دیباچه

۲

هو

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد خاتم النبیین و آله الطیبین الطاهرین و اوصیائه المرضیین
و اصحابه المنتجبین و بعد این کتاب مستطاب را که بنظر شریف مطالعه کنند کان میرسد و حقیقتا در نزد مردمان
زکی و دانشمند تمام حکمت است و پرهیز از سوء فعال و شبهه و تنبه که منتقم حقیقی و خداوند قاهر قادری هست که بدکار را
بسزا و نیکوکار را بجزای فعال خود میرساند و انتقام میکیرد از ظالم و لو پس از زمانی طولانی باشد انما یعجل من یخاف الفوت
و این کتاب [illegible] ان بلغت فرانسه بود و فارسی زبانان را نفعی نمی بخشید بر حسب امر قدر قدر همایونی اعلیحضرت اقدس
شاهنشاه جمجاه اسلامیان پناه السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین
شاه قاجار صاحبقران ادام الله و خلد الله دولته و شوکته الی آخر الدوران بنی عم مکرم معظم افخم سرکار نواب
مستطاب اشرف اسعد والا شاهزاده حاجی محمد طاهر میرزا دام اقباله العالی خلف ارشد اکبر مرحوم مغفور
مبرور شاهزاده اسکندر میرزا ابن ولیعهد رضوان مهد نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه همان را ترجمه
کردند بزبان فارسی خالی از تکلفات منشیانه که هر خواننده بدون زحمت نفعی میبرد و برای آنکه اسمی از زحمات معظم له
در روزگار بماند این کمنام بیمقدار ذلیل محمد اسمعیل ملقب بمعز الدوله ابن معز الدوله مرحوم بهرام میرزا طاب ثراه اقدام
بطبع و نشر نموده و بقدر مقدور در تصحیح کتابت و تنقیح آن کوشیده و امیدوار هست چون هنرهای دیگر موجب
حرمان نشود تحریراً فی تاسع شهر صفر المظفر یونت ئیل سنه یکهزار و سیصد و بیست و یکم هجری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حکایت کنت و مونت کریستو تألیف الکساندر دوماس

ترجمه محمد طاهر شروع بترجمه شد ۲۲ صفر
هزار و سیصد و نه هجری علی مهاجرها
الصلوة و السلام در
دار السلطنه
تبریز

فصل اول مارسیل — ورود

بیست و چهارم ماه فوریه مطابق اوایل حوت سال هزار و هشتصد و پانزده مسیحی از بالای کلیسای نوتردام که مقام قراولان بود دیدبان رسیدن کشتی بزرگ سه دکلی موسوم بفراون را خبر داد. که این کشتی از ازمیر و تریست و ناپل معاودت میکرد

بنا بر رسم و عادت فی الفور یک بدرقه و راه شناس لب دریا از لنگرگاه روانه شده از پهلوی جزیره ایف بسرعت گذشته. و بکشتی مزبور در میان دماغه مورژیون و جزیره ریون لاحق گردید

همان لحظه بنا بر رسم و عادت بام قلعه متن سنت ژان پر شد از مردم تماشائی. زیرا که همیشه ورود کشتی بزرگی بمارسیل. علی الخصوص که این کشتی مانند فراون ساخته و پرداخته و تهیه دیده شده باشد در کارخانه قدیم معروف بفوسه بدستیاری و خرج یکی از ارباب مشهور مملکت

و خوش بختانه عبور کرد از تنگه که بواسطه حرکت جوف ارض حفره عمیقی ما بین جزیره کالازاین و جزیره ژاروس احداث شده و محل خطرناکی بود. و از دماغه پومغ گذشت و سه بادبان را افراشته و بادبان بزرگ مقدم کشتی را گشوده و کشتی کوچک خود را در پهلو آویخته پیش میآید. اما بحال آهستگی بطرز غمناکی که تمام تماشاییان بحدس و احساس طبیعی یافتند و از همدیگر میپرسیدند که آیا چه حادثه در کشتی رخ نموده باشد ولاکن آنهائیکه در فن کشتیرانی ماهر و با وقوف بودند میفهمیدند که اگر حادثه واقع شده است بر خود کشتی نیست زیرا که کشتی چنانکه باید با حرکتی درست و تمام پیش میآید و با مهارتی کامل رانده میشد. لنگر بند آخته اما طنابهای کل جوا باز شده و در پهلوی راه شناس کشتی که مهیا شده بود که کشتی را داخل لنگرگاه مارسیل نماید جوانی ایستاده که با شارات سریع و نظر هوشیارانه و آگاه می پائید تمام حرکات کشتی و تکرار میکرد هر فرمایشرا که ناخدا میداد

اینوحشت بی مأخذی که تمام تماشاییان را فرو گرفته بود و نفهمیده مضطرب بودند یکیرا از آنمیان بحدی

ساخته بود که دیگر نتوانست صبر کند که تا کشتی داخل لنگرگاه شود. بی تمهید مقدمه خود را افکند بزورق کوچکی و فرمان داد که بطرف کشتی برانند که نزدیک شده بود. چون آنجوان دید که این شخص بطرف کشتی میآید محل خود را ترک کرده و کلاه از سر برداشته و آمد بکنار کشتی و بدیوار تکیه داده ایستاد.

این جوانی بود در میانه هیجده تا بیست سال بزرگ و سهی قد و نازک اندام با چشمهای سیاه و خوش حالت و موهای آبنوسی رنگ و سیمای و قرو اطمینان کسیکه از طفولیت در مخاطرات بوده و زحمات و مشقتها آموخته شده و از تمام شخص او ظاهر و هویدا بود.

چون زورق رسید شخصی که در آنجا بود بانگ زد که آه دانتس شمائید. چه واقع شده. و این چه حالت غمناکیست که تمام شما را فرو گرفته. — جوان در جواب گفت بدبختی بزرگی موسیو مورل خاصه از برای من. در قرب بندر سیویتا — وکیا کاپیتن دلیرما لکلر فوت شد — این شخص که صاحب کشتی بشتاب تمام پرسید که بار کشتی چه شد — جوان گفت از این بابت آسوده باشید که بی عیب و نقص و سود بسیار الآن بمنزل رسیده اما این بیچاره کاپیتن..... — مورل حرف او را قطع کرده و گفت پس او را چه شد. این سؤال را که کرد معلوم بود که از طرف بار اطمینان حاصل کرده دیگر اضطرابی ندارد — جوان گفت مرد — مورل پرسید بدریا افتاد جوان گفت نه موسیو بلکه بسرسام گرفتار و مشقت و رنج بسیار جان داد. پس از گفتن این کلام جوان برگشت بطرف عملجات کشتی و بانگ زد که همه و هر کدام در محل خود قرار گیرند تا لنگر انداخته شود. عملجات اطاعت کردند. بیک لحظه هشت یا ده نفر از ملاحان دویدند بطرف طنابهائیکه بسته شده بگوشه بادبانها و یکبار انها را بطرف طنابهائیکه برای جمع کردن بادبانهاست. جوان بگوشه چشم نظری بر آنها افکنده و چون مطمئن شد که فرمان میرود که اجرا شود برگشت بطرف مورل که سخن را از همانجا که قطع شده بود دنبال کرده و پرسید که چه سبب داشت مرض کاپیتن. — جوان گفت چه عرض کنم موسیو سببی علی الظاهر نداشت الا اینکه با حاکم لنگرگاه ناپل صحبتی طولانی کرده و پس از آن با کمال اضطراب از ناپل حرکت کرد و بعد از بیست و چهار ساعت تب سختی او را گرفت و سه روز بعد فوت شد... و ما در حق او اجرای آئین معموله نمودیم یعنی بجوالگاه معلقی پیچیده و گلوله از نمره سی و شش در پا و یکی هم بسرش بسته در قرب جزیره ژیگلیو بدریا افکندیم و شمشیر و نشان افتخار او را همراه آوردیم تا بعیالش تسلیم نمائیم. در اینجا جوان تبسمی متفکرانه و اندوهناک کرده و چنین گفت این بسیار جور و جفاست که شخص ده سال با انگریز جنگ و ستیز کند و اکنون چون دیگران در بستر خود بمیرد.

مورل که لحظه بلحظه تشویش اندوه زایل و اطمینان او برقرار میشد اظهار تعجب کرده و گفت چه میتوان کرد موسیو دانتس همه خواهیم مرد و ناچار است که قدما بروند و تا زهها بجای آنها بنشینند. و اگر چنین نبود در ترقی ممکن نمیشد. باری از وقتی که شما مرا مطمئن کردید که بار کشتی..... — جوان مجال اتمام کلام نداده گفت آری در حالت کمال و نیکوئیست موسیو مورل

من شما را مطمئن میکنم. فی الحقیقه این سفر است که من شما را نصیحت میکنم که مبلغ بیست و پنجهزار فرانک سود مال التجاره خود را نفروشید. درین بین چون جوان دید که کشتی میخواهد از محاذات برج بگذرد فریاد زد که بادبانها را فرود آورند این فرمان چنان بسرعت اجرا یافت که گویا کشتی کشتی جنگی است. تمام بادبانها افتاد و کشتی حرکت غیر محسوسی پیش کرد و از رفتار ماند — جوان گفت هم اکنون مسیو مورل اگر میل دارید بالا بیائید. و چون عجله و بیتابی او را دید گفت اینک محاسب شما مسیو دنگلار است که از اطاق خود بیرون آمد و تمام اطلاعاتی که از وی بخواهید بشما خواهد داد. اما من لازم است که مراقب حال کشتی بوده و کشتی را بحالت عزا آورم.

مورل دیگر فرصت نداده سر طنابی را که دانتس بوی انداخت گرفته و با چالاکی تمام بالا رفته و داخل کشتی شد در همان وقت که دانتس بجای خود برگشت و صحبت با مسیو دنگلار کرد و مشار الیه رو بطرف مورل آمد.

این شخص جوانکی بود بسن بیست و پنج الی بیست و شش. سیمای غمناکی داشت. متملق و چاپلوس بزرگتر از خود و متکبر و بی ادب با زیردستان بوده. و بعلاوه اینکه شغل محاسب و تحویلدار که تمام ملاحان و عمله کشتی است بشخصه تمام اهل کشتی از وی متنفر بودند و دشمنش میداشتند و بر خلاف در حق ادموند دانتس مهربان و تمام او را دوست داشتند و محبوب همه بود. و چون بمورل رسید این طور مکالمه کردند — دانگلار گفت مسیو مورل از واقعه مطلع شده اید گفت آری بیچاره کاپیتن لکلر مردی دلیر و شخصی محبوب بود — دانگلار گفت بعلاوه دریانوردی ماهر و استادی که عمر خود را در میانه آب و آسمان بپایان برد. چنانکه سزاوار بود بخدمتگذاری بخانواده معتبری مثل خانوادهٔ مورل و پسرش قصور نکرد تا پیر شد. مورل که با گوشه چشم بدانتس که مشغول مهمات و نظم کشتی بود نظر میکرد چنین گفت — اما بنظر من چنین میآید که چندان احتیاج به پیر شدن چنانکه شما میگوئید نیست تا در فن خود شخص ماهر و کامل شود. اینک رفیق ما ادموند است که کار خود را چنان میبینم که از عهده بر میآید که بهیچ وجه محتاج بتعلیم دیگران نیست. — دانگلار نظری از روی بغض و عداوت بدانتس افکنده و چنین گفت آری این جوان [illegible] ما کم تجربه بمحض اینکه کاپیتن فوت شد بی مشورت بکسی شغل فرماندهی کشتی را بر خود گرفت و بعوض اینکه یکسره بمارسیل براند ما را یکروز و نیم معطل کرده بطرف جزیره الب رفت — مورل گفت اما شغل فرماندهی کشتی بنظر تحتی یا که از کاپیتن داشت تکلیف او بود و جای ایرادی نیست. اما تلف کردن یکروز و نیم در جزیره الب خطا است. الا اینکه بجهة مرمت خرابی کشتی یا بهر احتیاج برفع عیبی در آنجا توقف کرده باشد. — گفت نه مسیو مورل در کشتی هیچ عیبی و آفتی نبود محض از برای اینکه بخشکی رفته و تفرجی نماید یکروز و نیم از ما فوت کرد. — مورل روی بطرف دانتس کرده و او را بطرف خود خواند — دانتس گفت عفو نمائید و قدری صبر بکنید که هم اکنون بخدمت میرسم. آنگاه روی بملاحان کرده فرمان افکندن لنگر داد.

فوراً لنگر بدریا افتاد و زنجیر با صدای مخصوصی بنای باز شدن گذاشت دانتس ایستاده بود تا اینکه

یافت و بار فرمان داد تا بیرق را تا وسط دکل فرود آورند و بهیئت عزا بپیچید و با چوب سر دکل صلیب وار بگذارید
... و انکلار در مشاهده اینحال با مورل گفت می بیند که خود را کاپیتن حسابی گمان میکند — مورل گفت عملاً که
هست — گفت آری الا اینکه امضای شما و شرکاء شما را ندارد — مورل گفت نمیدانم چه مانعی از برای کاپیتن بودن
او هست. راستست که جوانست اما از قراریکه می بینم در کار خود ماهر و مجرب و بسیار کافیست. از این سخن غبار
ملالتی بروی دانکلار نشست درینوقت دانتس رسید و گفت — عفو نمائید میسیو مورل حالکه از طرف کشتی
فراغت حاصل شد با کمال تمام بفرمان شما هستم. گویا بنده را احضار فرموده ید. دانکلار قدمی پس نهاد و مورل
گفت — میخواستم از شما بپرسم که چرا در برابر جزیره الب توقف کرده بودی — دانتس گفت من خود نمیدانم الا
اینکه اطاعت کردم آخرین فرمایش کاپیتن لکلار که بهنگام مردن بمن فرمود که پاکتی را که بمن داده به برتراند مارشال
بزرگ بدهم. مورل پرسید که او را دیدی — گفت کرا — گفت مارشال بزرگ را. گفت آری. مورل باطراف خود
نگریسته و دانتس را بگوشه کشید و بگرمی تمام از وی پرسید که احوال امپراطور چگونه بود — گفت از قراریکه بچشم
خود دیدم در کمال خوبی بود — مورل گفت پس تو امپراطور را نیز دیدی — گفت آری وقتی که من در اطاق
مارشال بودم امپراطور بانجا داخل شد — گفت با ایشان حرف زدی — دانتس تبسمی کرده و گفت یعنی ایشان بمن خطاب
فرمودند — گفت چه فرمودند — گفت از من سؤال فرمودند از کشتی و از تاریخ حرکت او و بمارسیل و از راهیکه آمده
و حملیکه دارد. گمان میکنم که اگر کشتی خالی و از من بود ناپلیون خیال داشت که از من ابتیاع نماید. لکن من عرض کردم
که من یکنفر نایب بیش نیستم و کشتی متعلق بخانواده مورل و پسر و شرکاء اوست. ناپلیون چون سخن مرا شنید فرمود
آه آه من این خانواده را می شناسم. مورلها پدر بر پسر مالکین کشتیها هستند و مورلی از این سلسله در همان دسته
که من بودم خدمت میکرد هنگامیکه در والانس مستحفظ بودم.

مورل بمسرت تمام بانگ برآورد که بخدا راستست و صحیح است و این پولیکار مورل عموی منست که
حال کاپیتن شده و اگر اکنون تو دانتس را بگوئی که امپراطور او را یاد کرده فوراً این پیرمرد بگریه می افتد. مورل
از روی دوستی بشانه دانتس زده و گفت بسیار خوب کردی که وصیت کاپیتن لکلار را پیروی نموده و در جزیره الب
لنگر انداختی اگرچه اگر بفهمند که تو پاکتی بمارشال داده و با امپراطور حرف زده ممکنست که ترا زیانی رسد.
— دانتس گفت میسیو از چه راه بمن زیانی میرسد و حال اینکه من خود هیچ نمیدانم که پاکت مزبور بر چه
محتوی بوده و امپراطور آنچه بمن فرموده سؤالیست که از هر کسی میتوانند بپرسند و سؤال مهمی نیست. و از این سخن
دانتس نظری کرده و گفت عفو بفرمائید که اینک مأمور حافظ صحه و گمرک رسیدند مرخص میفرمائید که بملاقات
آنها بروم — گفت بروید عزیزم دانتس. مشارالیه روانه شد. و چون دور شد دانکلار پیش آمد و چنین گفت خوب —



قطعاً عذر موجهی بشما بیان کرده و دلیل توقف خود را گفت ـ مورل گفت آری مسیو دانگلار عذر صحیح و حسابی آورده ـ دانگلار گفت بسیار خوب. زیرا که از برای شخص گوارا نمیشود که همقطار خود را ببیند که از تکلیف خود قصور میکند البته فهمیدن عذر و سبب لازم است ـ مورل گفت حق است اما دانتس از تکلیف خود قصور نکرده و ایرادی بوی نیست. و این حکم و سفارش از جانب کاپیتن لکلر بوده است که در البا لنگر اندازد ـ دانگلار گفت واقعاً بذکر کاپیتن لکلر بخاطرم رسید. دانتس از مشارالیه بشما کاغذیکه داشت داد یا نه ـ گفت نه مگر کاغذی داشت ـ گفت چنان بنظرم میاید که غیر از آن پاکت کاغذی نیز کاپیتن لکلر بوی سپرد ـ مورل گفت از کدام پاکت سخن میگوئی ـ گفت از آن پاکت که دانتس به البا برد ـ مورل گفت تو چگونه فهمیدی که دانتس پاکتی دارد که بجزیره البا باید ببرد ـ دانگلار سرخ شده و گفت از پهلوی در اطاق کاپیتن که نیمه باز بود میگذشتم دیدم که آن پاکت را با کاغذی دیگر بوی داد ـ مورل گفت چنین چیزی بمن نگفت و اگر باشد البته خواهد داد. دانگلار لحظه متفکر شده و گفت در اینصورت مسیو مورل متوقعم که اینفقره را بدانتس نگوئید. شاید که من مشتبه شده باشم. در اینوقت دانتس برگشت و دانگلار دور شده و مورل گفت خوب عزیزم دانتس فارغ شدید و کارتان تمام شد ـ گفت آری مسیو گفت پر طولی نکشید ـ گفت بمامور گمرک صورت بارها و امتعه تجارتی را دادم و بمامور حافظ صحه نیز تذکره مرور را نیز تسلیم نمودم ـ مورل گفت در اینصورت تو دیگر کاری در اینجا نخواهی داشت ـ دانتس نظری بتمام اطراف کرده و گفت نه هر چیز در محل خودش است و تمام منتظم است ـ مورل گفت پس تو حالا میتوانی آمده با ما صرف غذا نمائی ـ دانتس گفت بنده را عفو بفرمائید مسیو مورل و ببخشید. زیرا که لازمست که اول بملاقات پدرم بروم و کمال تشکر را از مرحمتی که فرموده اید دارم ـ گفت حقیقت دانتس حقیقت میدانم که تو فرزند خوبی هستی ـ دانتس قدری با تشویش خاطر پرسید که شما از مزاج و سلامتی ایشان اطلاع دارید ـ گفت اگر چه ایشان را ملاقات نکرده ام اما گمان ندارم که سلامت و باکی نداشته باشد ـ دانتس گفت آری عادت پدرم براینست که از خانه بیرون نمیرود و همیشه در اطاق کوچک خود است ـ مورل گفت پس معلوم است که در ایام غیبت شما محتاج بچیزی نبوده است ـ دانتس تبسمی کرد و گفت پدرم متکبر است و اگر هم محتاج باشد گمان ندارم که از احدی خواهشی نماید غیر از خدا از هر که باشد مسئلتی نمیکند ـ مورل گفت بسیار

خوب حال بعد از ملاقات با پدرت ما منتظر تو خواهیم بود.

گفت باز هم از شما معذرت میخواهم مسیو مورل. زیرا که بعد از این ملاقات نخستین ملاقات دومی هم دارم که در پیش من کمتر از ملاقات اولی نیست ـ مورل گفت آه راستست فراموش کرده بودم که در کاتالان نیز یکی ترا منتظر است و اشتیاقش بملاقات و دیدار تو کمتر از پدرت نیست. و آن دلبر دلارا مرسدۀ زیباست دانتس تبسمی کرد ـ مورل گفت آه آه جای عجب نیست که این دختره سه بار بمنزل من آمده و از احوال کشتی فراون پرسیده آفرین بر تو دانتس خوش بخت هستی که مرسدۀ با این طنازی و نازنینی داری ـ مترجم گوید مرسدس در اصطلاح فرانسوی زنرا گویند که تحت سرپرستی کسی

کنت و مونت کریستو

داسته باشد و این از لفظ معشوقه اخص تراست فلهذا در ترجمه از لفظ معشوقه عدول کرده و همان لفظ فرنسس را بعینه
نوشتیم) — دانتس با کمال دلگیری گفت نه میسیو این فرنسس من نیست بلکه نامزد منست — مورل خندید و گفت اغلب اوقات
این دو لفظ یک معنی دارند — دانتس گفت اما در حق من اینچنین نیست — مورل گفت چنین باشد عزیزم ادموند
پس ترا مانع نمیشویم. تو در حق ما بقدر کفایت خدمت کرده. ما نیز بتو رخصت میدهیم که دنبال کارهای خود بروی.
حال بگو ببینم پول لازم داری — دانتس گفت نه میسیو من تمام مواجب خود را گرفته ام یعنی تقریباً سه ماه مقرری
پیشکی — مورل گفت فی الحقیقه تو جوان آراسته هستی ادموند — دانتس گفت و را هم بگوئید که پدر پیر و بیچاره هم
دارم — گفت آری آری میدانم که تو فرزند اهلی هستی حال برو از پدرت دیداری بکن منهم پسری دارم اگر کسی بعد
از سه ماه مسافرت لدی الورود او نگهداری بکند و ملاقات مرا با او تأخیر اندازد البته آنشخص را دوست نخواهم داشت
— دانتس سلامی کرد و گفت پس در اینصورت مرخص هستم — البته الا آنکه تو را با من کاری نمانده باشد — دانتس گفت نه
عرضی و مطلبی ندارم — مورل پرسید که کاپیتن لکلر در وقت مردن آیا کاغذی بعنوان من بتو داده است — گفت نه
میسیو زیرا که از برای او ممکن نبود که چیزی بنویسد. اما بخاطرم آمد که پانزده روز مرخصی میخواهم که بمن بدهید — مورل
گفت از برای اینکه عروسی نمائید — گفت آری اول از برای همین کار و ثانی از برای اینکه میخواهم بپاریس بروم.
مورل گفت بسیار خوب هر قدر مرخصی بخواهی میدهم و مضایقه ندارم. خالی کردن کشتی اقلاً شش
هفته کار دارد و بعد از آن اگر تا از سه ماه نخواهد کشید تا کشتی را دوباره راه بیندازیم پس در سر سه ماه لازم است
که اینجا باشی. آنگاه دستی بشانه دانتس زده و گفت فراون نمیتواند بی کاپیتن خود سفر نماید — چشمهای دانتس از ذوق
و شعف برق زد و بی اختیار فریاد زده گفت بی کاپیتن خود. فرمودید درست دقت بفرمائید که چه میگوئید میسیو
شما از آرزو و تمنای مخفی دل من خبر میدهید. آیا خیال دارید که مرا کاپیتن فراون نمائید — مورل گفت عزیزم
دانتس اگر من تنها بودم هم اکنون دست بتو میدادم و کاپیتن میکردم اما من شریکی دارم و مع هذا مطلب بی اساس
که مثل اینست که امر صورت یافته. زیرا که من راضی شده ام و یک ثلث کار تمام شده و آن دو ثلث دیگر را هم بعد
من را که بتو قول میدهم که از سعی خود دریغ نکنم — دانتس چشمها را اشک آلوده کرده و دست مورل را گرفته و گفت
ای میسیو مورل بنام پدرم و نامزدم مرسیده از شما تشکر میکنم — مورل گفت بسیار خوب بسیار خوب ادموند حال برو پدرت و نامزدت را
دیدار کرده و بعد بپیش من بیا — دانتس گفت شما میخواهید که من با شما تا ساحل همراهی نمایم — گفت نه لطف شما زیاد
میخواستم در کشتی بوده و حساب خود را با دانگلار وارسی نمایم. و ضمناً شما از مشار الیه در این سفر خشنود و راضی هستید.
دانتس گفت جواب این سؤال برحسب مراد و مقصودیست که از این پرسش قصد کرده اید. اگر مقصود
ملاحظه همقطاری و رفیق است نه از دانگلار خشنودی ندارم. زیرا که گمان میکنم که مرا دوست ندارد خاصه از روزی

بی کاپیتن

که سفاهتی کردم و بعد از گفتگوئیکه میانه ما شد از روی نادانی او را دعوت کردم که بعد از ده دقیقه با هم بجزیره مونت کریستو فرود آئیم و در آنجا با نوک شمشیر قطع نزاع نمائیم. این تکلیفی بود که در حقیقت من حق نداشتم و او حق داشت که قبول نکرد. و اگر سؤال بملاحظه امنیت کشتی نکرد شغل و کار را من چه بگویم عرض میکنم که من هیچ ایرادی و اعتراضی از هیچ بابت باو ندارم. و شما نیز گمان ندارم که بعد از رسیدن کاغذی از مشار الیه راضی و خوشنود خواهید بود. مورل گفت حالا بفهمم دانتس اگر تو کاپیتن فرعون بشوی او را میل خود نگهداری میکنی یا نه. دانتس گفت چه کاپیتن باشم چه نایب مسیو مورل در هر حال بکمال احترام از شخصی خواهم کرد که طرف اطمینان شما باشد. مورل گفت آفرین بر تو دانتس که در هر حال می بینم که جوان معقولی هستی. دیگر بیش از این ترا معطل نمیکنم زیرا که می بینم برای رفتن بسیار عجله داری. دانتس گفت پس مرخصی مرا که خواستم التفات فرمودید. گفت آری در امان خدا بروید. گفت اذنم بدهید بزورق شما سوار شوم. گفت اذن دادم. گفت خداحافظ شما مسیو مورل هزار بار ممنون التفاتهای شما هستم. گفت خداحافظ عزیزم ادموند خدا همراه تو باشد.

دانتس خود را بر زورق افکنده در پائین زورق نشسته و فرمان داد که بطرف کوچه کانبیر برانند. دو نفر ملاح پارو زدن گرفتند. زورق بقدر امکان سرعت گرفته و داخل شد بمعبر تنگی که از دو طرف کشتیهای بسیار که در آنجا لنگر انداخته بودند چون کوچه احداث نموده بودند و روانشد. مورل همچنان باو نگاه میکرد تا آنکه بکنار رسید و از زورق جستن کرده و داخل جماعت بکنار که مردم شد. جماعتی که از ساعت پنج صبح تا ساعت نه عصر در کوچه معروف کانبیر در تردد هستند و بر این کوچه چنان می نازند و تفاخر میکنند که ظرفای اینعصر میگویند که پاریس اگر کوچه مثل کانبیر داشت او نیز مارسیل کوچکی بود. مورل چون دیگر دانتس را ندید برگشت و در عقب خود دانکلار را دید که علی الظاهر چنان مینمود که منتظر فرمایش مورل است. اما در حقیقت او هم بدانتس نظر میکرد لکن میانه این دو نظر فرق بسیار بود.

فصل دوم پدر و پسر

اکنون دانکلار را بگذاریم با کینه و بغض و حسد خود بماند و آنچه میخواهد با مورل از در تزویر در آمده و القای بعضی شبهات در بدگوئی از دانتس بکند و خود برگردیم بطرف دانتس. مشار الیه بعد از آنکه کوچه کانبیر را در تمام طولش طی کرد. داخل شد بکوچه نوئل و داخل شد بخانه کوچکی در طرف چپ خیابانهای میلان و بالا رفت از چهار طبقه پله تاریکی که با یکدست کنار محجر پله را گرفته و با دست دیگر دل خود را که از اضطراب و اشتیاق دیدن پدر بسختی می طپید. و ایستاد در مقابل دریکه نیمه باز بود و از آنجا تا قعر اطاق کوچکی پیدا. و این اطاق پدر او بود.

خبر ورود کشتی فرعون هنوز [illegible] پیره مرد نرسیده بود. و بچیدن مشغول بوده بالای صندلی رفته اصطلاح

گرسه کوزه گل که در جلو پنجره خود گذاشته بود با دست لرزان میکرد. ناگاه احساس کرد که یکی خود را باغوش او
افکنده و گفت پدر جان. پیر برگشته و فریادی زد و رنگش پرید و لرزید. دانتس که چنین دید مضطرب شد و پرسید
که شما را چه میشود مگر ناخوش هستید — پیر گفت نه نه عزیزم ادموند نور چشم فرزندم باکی ندارم الا اینکه منتظر
تو نبودم شادی و مسرت دیدار غفلةً مرا گرفت ... آه خدا گمان میکنم که میخواهم بمیرم — دانتس گفت حال
بحال بیائید پدر و ببینید این منم شد درست و صحیح و سالم. شادی ناگهانی میگویند ضرری نمیرساند و بهمین جهت
بود که خبر نکرده آمدم آه پدر اینطور بمن نگاه مکن و برروی من بخند. الحمد لله بسلامت آمده ام و امید خوشبختی دارم
— پیر گفت بسیار خوب فرزند. بگو ببینم که چگونه خوشبخت خواهیم شد آیا بعد از این دیگر از من دور نخواهی شد.
زود تفصیل خوشبختی و سعادت خود را بیان نما:

دانتس گفت پناه میبرم بخدا از اینکه سعادت و خوشبختی خود را در هلاک شخصی و مصیبت خانواده بخواهم
اما خدا میداند که من آرزوی این سعادت را از این راه نداشتم. اما این سعادت از این راه رسید و من هم نتوانستم که مسرور این
نشوم این بود که اظهار مسرت نمودم تفصیل از این قرار است که کاپیتن لیکلر مسیو لکلر فوت شد. و ظن غالب است
که بکفایت داراده مسیو مورل جای او را بمن بدهند. حال درست میفهمید پدر جان. شغل کاپیتانی در اول جوانی
و داشتن بیست سال. و یکصد لوئی مواجب و سهمی از منافع کشتی. زیاد نیست از برای چو من کسی بیچیز و یکنفر ملاح فقیر
اما این سعادتی نیست که من نتوانم مسرور نشوم — پیر گفت آری فرزند آری فی الحقیقه سعادتیست و جای خوشحالی
دارد — دانتس گفت انشاء الله اولین تنخواهی که از سر بلند بچنگ آوردم. از برای شما پدر جان مختصر خانه میخرم که
باغی هم داشته باشد که بتوانید گلهای خود را در آنجا بکارید... اما شما را چه میشود پدر گمان میکنم که احوالتان منقلب میشود و ضعف
نه چیزی نیست قدری صبر نمائید میگذرد و عیبی ندارد. هنوز این کلام را تمام نکرده قوت از پیر رفت و ضعف بر او مستولی
گردیده و پس افتاد — دانتس فریاد کشید که جام شرابی بخورید و این شما را بحال میآورد. کجا گذاشته اید شیشه شراب
خود را — پیر گفت نه لازم ندارم برگردید بیجا تفحص مکنید احتیاج بشراب نیست. پیر محض از برای این گفت بلکه پسر را
برگرداند. اما پسر گوش نداد و گفت نه لازم دارید و خواسته دو سه جا را دیده و گشوده و تفحص کرد اما چیزی نیافت
— پدر گفت بیحاصل بخود زحمت میدهی زیرا که شراب نیست — دانتس را رنگ زرد شده و گفت چطور. مگر شما شراب
ندارید. و بدقت بصورت پژمرده و رخسار فرو رفته و لاغر شده پدر و مخزن بی شراب اطاق نگاه کرده و گفت
مگر شما پول ندارید که شراب بخرید پول شما تمام شد با اینکه باین زودی بمصرف رسانیده اید — پیر گفت الآن که شما
آمده اید دیگر هیچ چیز قصوری ندارم — دانتس عرق پیشانی خود را پاک کرد. و گفت سه ماه بیش نیست که من دویست فرانک
از برای شما خرجی گذاشتم و رفتم — پیر گفت چنین است ادموند. اما تو فراموش کرده بودی قرض مختصری که بهمسایه ما

کادروس مقروض بودی که بعد از رفتن تو آمد و مطالبه کرد و گفت اگر تو قرض پسرت را ندهی میروم از مورل میخواهم و منهم برای حفظ آبروی تو قرض تو را دادم. — دانتس با اضطراب گفت این یکصد و چهل فرانک بود که من مقروض بودم. — پیر گفت آری. — دانتس گفت شما او را از دویست فرانک دادید. — گفت آری. — گفت ای والله پاپا شما در سه ماه با شصت فرانک گذران کرده اید. — پیر گفت تو میدانی که من چندان چیز لازم ندارم. — دانتس خود را بپای پدر انداخت و بخشایش طلبید. پدر گفت فرزند تو کاری نکرده. — دانتس گفت آه پدر دلم را پاره کردی. — پیر گفت عجب فرزند چیزی نشده. آنگاه تبسمی کرده و گفت اکنون که تو آمده دیگر باکی نیست و از گذشته فراموش خواهیم کرد.

دانتس گفت آری حقیقت که آمده ام و اینک منهم با امیدی آینده و مبلغ کمی در حال حاضر و چون این را گفت از جیب خود کیسه بیرون آورد و گفت بگیرید و بفرستید که آنچه میخواهید بخرند. پس کیسه را بروی میز خالی کرد که تقریباً دوازده عدد سکه طلا و پنجشش عدد هم پول نقره ایکی و قدری هم پول خورده دیگر داشت. چهره پیر گشاده شده و گفت این پولها از کیست. — گفت از من و از شما فردا اینها را بردارید و خرج نمائید فردا نیز پولی خواهم داشت. — پیر تبسمی کرده گفت آرام آرام فرزندم من بمرخصی تو بانصاف اقتصاد با کیسه تو رفتار خواهم کرد و اگر مردم ملاحظه نمایند که من چیز بسیاری میخرم گمان خواهند کرد که من مجبور بودم که منتظر آمدن تو باشم که تا اینها را بخرم. — گفت پدر آنچه میل خاطر تست چنان نمائید. اما پیش از همه کنیزی خدمتکار بیاورید که من میخواهم که شما بالمره تنها باشید. من قدری قهوه از مال کریز و تنباکوی اعلا در صندوق کوچکی دارم که برای شما در کشتی نهاده ام که فردا او را برای شما میاورم. اما سکوت نمائیم که کسی گویا می آید. — همسایه ماست که شنیده تو آمده تهنیت ورود تو میگوید. دانتس گفت همان خواهد بود که بزبان میگوید آنچه در دل ندارد بهر حال. پیر گفت این قطعاً این کادروس همسایه است و در سابق بما دستگیری کرده است خوش آمده است بیاید.

فی الحقیقه همان وقت از در نمایان شد سر سیاه و ریش انبوه کادروس. این شخص بود در میانه بیست و پنج و بیست و شش سال و قطعه ماهوتی در دست گرفته بود که باقتضای صنعت خیاطی که داشت میخواست پشت لباسی نماید. — تا رسید تبسمی گشاده و فراخ کرده و بلهجه اهل مارسیل گفت اه شما آمدید ادموند که باز آمدید و در این تبسم دندانهای سفیدی چون عاج نمایان شد. — دانتس گفت چنانکه می بینید کادروس حاضر برای هر خدمتی که داشته باشید. در این تعارف رسمی که دانتس بیان کرد زحمت دلسوزی خود را پوشیده میداشت. — کادروس گفت مرسی مرسی (مرسی کلمه است که معنی تشکر و امتنان دارد چون در فارسی کلمه مفردی از برای این معنی نیست بهتر آن دیدم که همین کلمه را بنویسم که هم کلمه مفرد نیست و هم در بین زنان بقدری شیوع یافته که مثل فارسی شده) الحمدلله که محتاج بچیزی نیستم و بر خلاف بعضی از اوقات دیگران بمن احتیاج دارند. دانتس حرکتی بی اختیارانه کرد. کادروس گفت مقصود من شما نیستید زیرا که من اگر بشما قرضی

دادم

دادم شما هم ادای قرض نموده در میان همسایگان اینها مکرر واقع میشود و برائت ذمه از طرفین بعمل آمده.
دانتس گفت آنکه ما را ممنون خود ساخته شما بدادن قرض برائت ذمه حاصل نمیشود بلکه همواره حق شناسی نعمت او بر ذمه ما است — کادروس گفت چه لازم از این صحبتها بهتر آنست که از مراجعت با سعادت شما قدری حرف بزنیم من رفته بودم ملنکر گاه برای تحصیل قدری ماهوت که با دوست عزیزم دانکلار مصادف شدم و تعجب کرده ازو پرسیدم که کی آمده. گفت هم اکنون. گفتم شما را در از منیسه گمان میکردم که هستید گفت آری اینجا هم بودم بیگاه پرسیدم که ادموند کجاست گفت بالقطع الآن در خانه پدرش است. اینست که من فوراً باینجا آمدم که بملاقات دوست گرامی خود را نمایم — پیر گفت این کادروس همواره ما را دوست دارد که کادروس نظری بپولهائیکه پسر بر روی میز نهاده بود افکنده و گفت البته من شما را دوست دارم زیرا که شخص درست و حسابی در دنیا کمست. اما چنان پیداست که تو دولتمند شده پسرک — دانتس آثار حرص و شره در چشمهای همسایه خود دیده و با بی اعتنائی گفت این تنخواه از من نیست. چون اظهار ترس کردم به پدرم که مبادا در ایام غیبت من بی پول مانده و تنگدستی کشیده باشد. ایشان محض اطمینان من این پولها را بروی میز ریخته که دیده و دلتنگ نباشم. آنوقت رو به پدرش کرده و گفت اکنون پدر خاطرم آسوده شد پولتان را بردارید و بجای خود بگذارید. الا اینکه کادروس لازم داشته باشد در اینصورت پیشکش ایشانست — کادروس گفت نه پسرک من بچیزی محتاج نیستم بحمدالله صنعتی دارم که معاش خود را بدست میآورم پول خود را بردارید کم پولی نیست ممنون شما شدم. و اگر لازم بود البته همانطوریکه شما از من میگیرند من نیز از شما میگرفتم حال با مسیو مورل میانه ات چطور است بگو ببینم دانتس گفت مسیو مورل همه وقت بمن مهربان و نیکو کردار بوده و هستند — گفت در اینصورت پسرم کرده اید که تکلیف صرف غذا و دعوت ایشان را رد کرده اید پدر دانتس پرسید چطور مگر او شما را بنهار دعوت کرده بود — دانتس از تعجب پدرش تبسمی کرد و گفت آری — پدر گفت در اینصورت برای چه دعوت او را قبول نکردی فرزند — گفت برای زودتر بخدمت شما رسیدن پدر. زیرا که بسیار عجله و شتاب بدیدار شما داشتم — کادروس گفت قطعاً اینفقره بر خلاف میل ایشان شده و در اینجا خطا کرده. زیرا که وقتی که شخص میخواهد کاپیتن بشود نباید خلاف رأی رئیس خود را نماید دانتس گفت من او سبب را فهمانیدم امید دارم که از من دلگیر نشده باشد — کادروس گفت با همه این باز شخص که امید کاپیتن شدن دارد باید که بکه خدای کشتی تملق نماید — دانتس گفت امیدوارم که بی انیکار کاپیتن بشوم کادروس گفت بسیار خوب بسیار خوب چه بهتر از این. این باعث خوشحالی تمام دوستان قدیم شما میشود. خاصه میدانم که چه قدر مسرور خواهد کرد شخصی را که در پس قلعه سنت نیکولا منزل دارد — پیر گفت مرسیده را میگوئی — دانتس سقبت بجا بکرد و گفت آری پدر او را میگویم. اکنون بهر چیزی که اکنونکه شما را دیدم و از تندرستی شما مطلع شدم و دانستم که احتیاج بچیزی ندارید میروم که دیداری از ایشان بکنم — پیر گفت برو فرزند که خدا زنت را بر تو مبارک کند همچنانکه فرزندی را بمن مبارک کرده است — کادروس

بتعجب

متعجباً گفت زن او میگویند. من گمان میکنم که هنوز زن او نشده است — دانتس گفت هنوز زن من نشده اما بر حسب تمام احتمالات عنقریب زن من خواهد شد — کادروس گفت چنین باشد. اما تو اگر شتاب در دیدار ایشان نمائی بهتر است — دانتس گفت از آنچه رو میگوئی — گفت از این رو که دختر جوان خوش گل خالی از عشاق نمیشود. علی الخصوص این دختر که تقریباً ده دوازده نفر عاشق جگرسوخته او را احاطه کرده‌اند و هر جا میرود او را دنبال می‌کنند — دانتس تبسمی کرده و با کمی بیقراری گفت فی الحقیقه راستی — گفت آه آری از جاهای متمولی هم. اما عیبی ندارد زیرا که میروی که کاپیتن بشوی در اینصورت ترا ترک نخواهند کرد و البته ترا بر دیگران ترجیح خواهند داد — دانتس باز تبسمی کرد اما این تبسم بیقراری او را نمی پوشاند. و گفت یعنی که اگر من کاپیتن نشوم.... — کادروس خندید — دانتس گفت من در حق زنان عموماً و در حق مرسده خصوصاً اعتقادی خوبتر از تو دارم. و بر من محقق است که چه کاپیتن بشوم چه نشوم. مرسده در حق من بیوفائی نخواهد کرد — کادروس گفت چه چیز بهتر از این میشود. و همیشه وقتیکه میخواهند زن بگیرند اینطور خوش عقیده بودن نعمتی است اما گوش بحرف من بده. و وقت را فوت مکن زودتر برو و از او دیدار کن و امید کاپیتن شدن خود را بوی بگوی — دانتس گفت چشم اکنون میروم. پس پدر را دست بوسیده و با کادروس خداحافظ گفته و بیرون رفت

کادروس بعد از رفتن او قدری با پدر پیر صحبت کرده پس از آن او نیز برخاسته و بیرون رفت که تا دانگلار را که در گوشه کوچه سناک منتظر او بود ملاقات نماید. پس از ملاقات دانگلار پرسید که او را دیدی — گفت هم اکنون از وی جدا شدم — گفت از امیدواری خود بکاپیتن شدن چیزی گفت — گفت بقسمی از این فقره صحبت کرد که گویا شده است — دانگلار گفت صبر کن این پسره زیاده عجله دارد و صبر لازم است بالعهد — کادروس گفت چنین مینماید که مسیو مورل باو وعده داده است — گفت پس زیاد خوشحال بود — گفت باندازه که بی ادب و گستاخ هم شده بود و بمن تکلیف خدمت کرد مثل اینکه شخص بزرگی است و پول بمن تقدیم نمود مانند رئیس بانک است — گفت قبول نکردی — گفت ابداً اما اگر چه میخواستم قبول میکردم زیرا که اول کسی که پولی بدست او نهاده من بودم. لکن اکنون مشارالیه کاپیتن شده و بکسی احتیاج نخواهد داشت — دانگلار گفت هنوز که نشده — کادروس گفت بهتر هم این است که نشود والا با او دیگر نمیشود حرف زد — دانگلار گفت اگر ما بخواهیم او در همین درجه و رتبه ماند بلکه پست‌تر از این خواهد شد — کادروس گفت چه گفتی — گفت هیچ با خودم حرف میزدم. حالا بگو که او را باز عاشق مرسده دیدی — گفت عاشق بیقرار و دیوانه از عشق. اکنون بانجا رفت اما یا من اشتباه کرده ام یا او دل آزرده و ناراضی بخاطری ناخشنود از آنجا خواهد برگشت — دانگلار گفت توضیح کن گفت چه لازم — گفت بسیار لازم است. بگو ببینم تو دانتس را دوست که نداری — گفت من کسیکه جبروت و عظمت فروشد دوست ندارم — گفت در اینصورت بمن بگوی آنچه در حق مرسده میدانی

گفت بتحقیق چیزی نمیدانم اینقدر هست که بعضی چیزها دیده ام که بمن چنان گمان شده چنانکه گفتم که این کاپیتن
تازه دل آزردگی خواهند داشت در حوالی بهارخانه قدیم ــ گفت آخر بگو که چه دیدهٔ ــ گفت دیده ام که هر دو ستی
که میرسد بشهر میآید با جوانی شوخ و قشنگ سیاه چشم و سرخ اندام زیاد گندم گون همراه است که او را پسر
عمو میخواند ــ گفت آه خیلی خوب . گمان داری که این پسر عمو با او معاشقه دارد ــ گفت آری چنین تصور میکنم . زیرا
که پسری بیست و یکساله غیر از معاشقه با دختری هیفده ساله چه خواهد کرد ــ گفت تو گفتی که دانتس رفت بانجا ــ
گفت آری پیشاپیش من رفت ــ گفت پس اگر ما هم از انطرف برویم و در زرد توقف نمائیم . و چند جام از شراب
مالق بخوریم منتظر خبر خواهیم بود تا مطلع شویم ــ گفت چه کسی ما را مطلع خواهد کرد ــ گفت ما در سر راه دانتس بوده
و در سیمای او خواهیم دید که چه بر او گذشته ــ کادروس گفت چه عیب دارد . اما پول شراب را تو خواهی داد
دانگلار ــ گفت البته .

هردو بسرعت روان شدند بطرف محل موعود . چون بانجا رسیدند یکبطری شراب با دو گیلاس
خواستند . پر پامفیل خبر داد که ده دقیقه میشود که دانتس را دیده که از انجا گذشت . پس یقین شد که دانتس بان سمت
رفته است . چون مطمئن شدند هر دو نشستند در زیر درختهای چنار که تازه برگ کرده بودند . و در شاخهای
انها مرغهای بسیار با الحان خوش نغمه سرائی میکردند و تهنیت بهار می گفتند

فصل سوم کاتالانها

در صد قدمی آن محلی که این دو نفر دوست باهم نشسته و چشم باو دوخته و گوش با آواز داده شراب میخوردند
و منتظر بودند در پس تلی خالی از علف و بتابش آفتاب سوخته و سرخ شده دهکدهٔ کاتالانها واقع بود .
یکروز جمعی از مهاجرین پنهانی از اسپانیا بیرون آمده و در ساحل دریا بزمانه از خشکی که امروز نیز
موجود است فرود آمدند کسی نمیدانست که از کجا آمده اند و زبانی حرف میزدند که بر اهالی انجا مجهول بود .
یکی از رؤسای اینها که زبان اهالی انجا را میدانست از اهالی مارسیل خواهش کرد که این تل خشک خالی بی آب و گیاه را
باینها واگذارند که چون ملاحان زمان قدیم کشتی خود را بالای آن تل کشیده بودند . این خواهش پذیرفته شد و ماه
بعد دور این کشتیها که تقریباً ده یا دوازده کشتی بود دهکده کوچکی بنا کردند .
این دهکده که بقسمی غریب ساخته شده و لایق تصویر و شایان نگارش بود نصفی سیاه پوست و نصفی
اسپانیولی بودند که امروز همان زبان پدرانشان را تکلم کرده و از اولاد اینها هستند از سه چهار قرن با بیطرفی هیچ تغییر
مکان نکرده و رسم و عادت پدران خود را از قدیم تا اهالی مارسیل اختلاطی نموده با صلیه وضع خودشان باقی ماندند

حال لازم است که مطالعه کنندگان با ما همراهی نمایند در کوچه منحصر بفرد این دهکده و با ما داخل شوند یکی از این خانهها که از خارج دیوارها را برنگ زرد کاهی و از داخل سفید نموده اند.

در اینخانه دختر خوشگلی با چشمهای مخمور چون چشم غزال و زلفهای سیاه چون آبنوس ایستاده و تکیه کرده بدیوار. و در دست شاخه گلی گرفته که گلهای او را بی ملاحظه و اراده یکیک میکند و در میان انگشتان ظریف خود مالیده و بزمین میریخت و دستهای لطیف خوش اندام را تا مرفق بالا زده و پای از بیقراری بر زمین میکوفت. بقسمی که ساقهای خوش ترکیب و نازنینش در میان جورابی سرخ رنگ نمایان میشد. و بفاصله سه قدم دور تر روی یک صندلی که او را حرکت میداد و دست خود را بروی میزی کهنه و پوسیده نهاده جوانی بیست و سه تا بیست و دو ساله نشسته و بدختر نظاره میکرد و چشمها را بچشم دختر دوخته بود.

جوان بالاخره دهان گشوده و چنین گفت. مرسده اینک عید فصح نصاری میرسد و در این عید عروسیها میشود به پیمام آخر توجه میکنی — دختر جوابداد که فرناند صد بار گفته ام و جواب مرا شنیده. معلوم است که تو دشمن جان خودی که باز این سؤال را از من میکنی — جوان گفت بسیار خوب باز این جواب را تکرار کن. و خواهش میکنم که بار دیگر از دهانت بشنوم تا یقین نمایم. بمن بگو بار صدم که شما عشق مرا قبول ندارید عشقیکه مادرت هم تصدیق میکرد و مستحسن میشمرد و بمن بفهمان که مرگ و زندگی من برای تو یکیاست. خدا خدا ده سال آرزو ایرا انکشیم که روزی شوهر تو خواهم شده و اکنون این امید از من قطع بشود امیدیکه تمام زندگانی من بسته باوست.

— دختر گفت فرناند اقلاً میدانی که این من نبوده ام که این امید را بشما داده باشم و هیچ نوع معاشقه و عشقبازی از من دیده اید که حال بمن بگوئید که فلان حرکت تو مرا امیدوار کرد. بمن همیشه تو گفته ام که من ترا چون برادر خود دوست دارم. و بغیر از محبت برادر و چیز دیگری از من متوقع مباش زیرا که دل من در گرو عشق دیگریست.

— فرناند گفت آری گفته مرسده آری این کلمات ظالمانه را با کمال بی باکی بروی من گفته میدانم. امّا تو فراموش کرده که در میان کاتالانها قانون و شریعت اینست که بخارج مزاوجه نمیکنند و صلت و پیوند را باهم میکنند.

— دختر گفت فرناند تو اشتباه کرده این شریعت و قانون مذهبی نیست این تنها یک عادتیست و السلام و از من بشنو و این رسم و عادت را وسیله مقصود خود قرار مده. تو اکنون بسنی رسیده که در سلک نفرات عسکریه خواهی بود و اینکه تا بحال ترا آزاد گذاشته آند همینطور نخواهد ماند. عنقریب ترا بزیر بیرق نظام دعوت خواهند کرد. بعد از آنکه سرباز شدی دیگر مرا میخواهی چکنی. یعنی از دختری فقیر بیچیز بی پدر و مادر همیشه غمناک و محزون که از تمام مال دنیا خانه دارد خراب و قریب بانهدام که غیر از چند دام ماهی گیری و شبکه صیادی انهم کهنه و مستعمل ارث پدر و مادر من که از پدر بمادرم و از مادرم بمن رسیده. از یکسال باینطرف که مادرم مرده در دست فکر کن فرناند که من

گفته ام اینها را بتو بارها.

چیزی نیست دهان ... است از صدقه

داخان

و احسان مردم زندگانی میکنم. بعضی وقت خودت بهانهٔ اینکه یعنی کمک تو میکنم قسمتی از صیدهائی که میکنی بمن میدهی و میگوئی که این اجرت و حق تست و من هم تجاهل کرده قبول میکنم زیرا که تو بیگانه نیستی و پسر برادر پدرم و بجهت اینکه یکجا از طفولیت بزرگ شده ایم. و بجهت اینکه اگر قبول نکنم می بینم که بسیار اوقاتت تلخ میشود. اما بتحقیق میدانم که ماهیهائی که بمن میدهی و منهم فروخته و کنف خریده و میریسم و با او گذران میکنم هیچ چیزی نیست غیر از تصدق و احسانی که بمن میکنی — چونکه عیب وجود اینها فرقی برای من ندارد. تو در پیش من محبوب‌تر و سزاوارتر از جمیع دختران متمول و صاحبان ثروت مارسیل هستی از برای ما و امثال ما چه پیش ازین لازم است زنی باشد عفیفه و خانه دار. کجا میتوانم زنی باین صفات غیر از تو پیدا نمایم.

مرسده سر جنبانیده و گفت فرناند زن بعد از آنکه دیگری را غیر از شوهر خود خواست نه خانه دار میشود نه عفیف خود را بهمین راضی و قانع ساز یعنی بدوستی برادرانه من. زیراکه من مکرر میکنم که چیزیکه میتوانم که با تو عهد و پیمان کنم همین است. و من قول میدهم و عهد میکنم الا بچیزیکه مطمئن باشم از نگهداری او.

— فرناند گفت آری فهمیدم تو بفقر خود صبر میکنی اما تحمل بچیزی مرا نداری. اما مرسیده چون میدانم که تو مرا دوست نداری سعی در تحصیل دولت میکنم. و بخت و سعادت تو یار گرده صاحب مکنت و ثروت خواهم شد. من میتوانم وسعت بدهم بصنعت ماهی گیری خودم و میتوانم با دیگران شرکت نمایم. و بالاخره یکی از تجار معروف مملکت بشوم.

— گفت تو هیچکدام از اینها را نمیتوانی. فرناند تو سرباز نیستی و اگر اکنون در کاتالان مانده بجهت این است که عجالةً جنگی در میان نیست. علی الحساب همان شغل ماهیگیری را داشته باش. خیالات دیگر مکن که حقیقت امر سخت تر بر تو ظاهر میشود و بهمین دوستی برادرانه من راضی و بهمین اکتفا و قناعت کن زیراکه من غیر ازین چیز دیگری بتو نمیتوانم تقدیم سازم. — فرناند گفت بسیار خوب شما حق دارید. من شغل ملاحی پیش میگیرم بعوض لباس پدران خود که ترا خوش نمی آید. منهم کلاه ملون براقی بسر میگذارم و پیراهن مخطط میپوشم و نیمتنهٔ آبی با دکمه های نشان لنگر کشتی در بر میکنم. اینطور نیست مرسیده که برای خوش آمد تو باید باین قسم لباس پوشید — مرسیده نظری شدیدتر باو افکنده و گفت چه میخواهی بگوئی. مقصود ترا نفهمیدم — گفت میخواهم بگویم که تو مرسیده اینقدر سخت و ظالم در حق من هستی مگر از برای خاطر کسی که اینطور لباس میپوشد و تو منتظر او هستی اما این شخص متلون المزاج است و قرار و ثباتی ندارد و اگر هم چنین نباشد دریا برای او چنین است — مرسیده بانگ زد که فرناند من ترا شخص خوبی گمان داشتم معلوم میشود که اشتباه کرده بودم فرناند تو دل بدی داری که بمحض هوای نفس و غلبه حسد میخواهی کاری بکنی که غضب خدا را بطرف خود کشی بسیار خوب بلی من مخفی نمیدارم آری منتظر کسی هستم که تو میگوئی و او را دوست دارم. اگر هم نیاید من هرگز زبان باین تهمت و سرزنش و تلون مزاج نمی بندم بلکه میگویم قضا و قدر بر او انگیخت و حوادث روزگار مرگ او و ورطه هلاکش افکند و مرد در حالتی که مرا دوست میداشت

IV



فرناند حرکتی از روی غیظ کرد.

— مرسده گفت فرنان مقصود ترا فهمیدم تو از چشم او می بینی که من ترا نمیخواهم خیال داری که با او مبارزت نمائی و کارد کاتالان خود را در برابر خنجر او بکشی اما این هیچ ثمری و پیشرفتی از برای تو ندارد. اگر مغلوب شدی من بعد دوستی مرا نخواهی داشت. و اگر غالب گشتی دوستی مرا خواهی دید که مبدل بدشمنی و کینه و عداوت شده. از من باور کنی که بدترین وسایل از برای دلربائی زنان اینست که شخص با محبوب او نزاع و جدال نماید. یکمان میکنم فرناند که تو خود را اسیر خیالات فاسده خود سازی. چون ممکن نیست که مرا زن خود نمائی اقلا سعی کن که مرا خواهر و دوست خود داشته باشی. چشمهای مرسده پر از اشک شده و گفت. فرناند هم اکنون گفتی که دریا قراری و ثباتی و اعتباری ندارد و مرا مشوش کردی زیرا که کنون چهار ماهست که او رفته و در این چهار ماه چندین طوفانهای شدید در دریا شمرده ام.

فرناند جوابی نداد و اشکهای مرسده را که بر خسارش میریخت پاک نکرد. و حال آنکه در وقت دیگر اگر بود بهر قطره از این اشکها سیلی از خون خود جاری میکرد. اما چکند که این اشکها اکنون از برای دیگری میریزد فرناند از جای برخواسته و چند دوری در اطاق زده با چشمی تیره و مشتی گره کرده آمده در برابر مرسده ایستاده و چنین گفت حالا. بنیم مرسده در انچه گفتی بازگشتی نداری و مصمم هستی — مرسده با ارزدگی خاطر گفت آری ادموند را دوست دارم و غیر از او دیگری شوهر من نخواهد شد — گفت تو همیشه او را دوست خواهید داشت — گفت تا زنده ام و تا عمر دارم. فرناند چون کسی که وا مانده و منکسر سر پیش افکنده و آهی کشید که چون باد سمومی بود و پس از آن سر بالا کرده در حالیکه دندانها بهم فشرده و با دو منخرین افکنده و از هم گشوده گفت اگر او بمیرد چه خواهی کرد — مرسده گفت اگر او بمیرد من نیز خواهم مرد — گفت اگر او ترا فراموش کند چطور در اینکلام بودند که صدائی فرحناک از بیرون شنیده شد که مکرر میگفت مرسده مرسده مرسده از وجد صدا اظهار بک کرده و از جای جسته و گفت دیدید که مرا فراموش نکرده است زیرا که اینک او ست که آمده. و دوید بطرف در و در را باز کرده و فریاد کرد که بیا ادموند که این منم.

فرناند رنگ زرد شده و تن لرزان گردیده بعقب رفت چون مسافری که بر ماری پای گذارد و همانطور پس پس میرفت تا بر صندلی خورد و بی اراده و اختیار در روی او قرار گرفت از انطرف دامنش و مرسده دست در آغوش یکدیگر کرده و بروشنائی (از زیادی پس از گشودن در) برانها تابیده وانها را غرق اشعه آفتاب نموده و اول هیچ چیز را در دور خود ندیدند. لذت وصال انها را از دنیا و ما فیها غافل کرده بود. دل از شوق می تپید حرفی میخواستند بگویند مگر با کلمات بریده بریده.

ناگاه ادموند صورت تیره فرناند را مشاهده کرد در سایه ظاهر بود بحالتی دیگرگون و با صورتی رنگ

کنت دو مونت کریستو

سیمائی تهدید آمیز بر آنها نگران . ولی جسپار دست بقبضه کارد نهاده مهیای حمله بود دانتس ابروهارا

درهم کشیده و گفت ببخشید من نفهمیدم که ما سه نفریم . بعد از آن برگشت بطرف مرسده و بر سبیل تعریف

— مرسده گفت میو کی از دوستان صمیمی شما خواهد بود زیرا که دوست من است . این پسر عمو و

برادر من فرناند است یعنی شخصی که پس از شما ادمون فدار بجمه دنیا بیشتر او را دوست دارم مگر او را نمی‌شناسی — دانتس گفت آه

چرا می‌شناسم . آنگاه بدون آنکه دست خود را از دست مرسده رها کند دست دیگر را بطرف او برد با کمال

خصوصیت . اما فرناند بجای آنکه بر این دوستی و مهربانی جوابی گوید همانطور بی حرکت ایستاده و دستی بطرف او

دراز نکرد . آنگاه دانتس نظری مستفسرانه از فرناند که چون مجسمه بجای خشکیده تیره رنگ و تهدید آمیز ایستاده

بطرف مرسده افکند که ساکت و لرزان بود همین یک نظر او را از تمام مسئله آگاه کرد غضب بر او مستولی شده

و گفت اگر میدانستم که در خانه تو مرسده بدشمنی مصادف خواهم شد هرگز باین شتاب و عجله باینجا نمیآمدم .

مرسده نظر غضب آلود بر فرناند افکنده پس بدانتس گفت اینجا دشمنی نمیخواهی و اگر دشمنی اورا بفهمم من

دست ترا گرفته و با هم از اینجا بیرون رفته و بمارسیل میرویم و ابداً باینخانه برنمیگردیم . از چشمهای فرناند

جسته و درخشیدن گرفت — مرسده بهمان حرارت غیظ و غضب که بر فرناند محقق گردید که آنچه در دل از

قصد اندیشیده براو واضح گردیده بدانتس خطاب کرده و گفت ادموند بدانکه اگر گزندی بر تو رسد همان

لحظه میروم بر روی دماغه مورژیون و خود را معکوساً و سر بپائین بر روی سنگها پرت میکنم . فرناند از

استماع این کلام بی نهایت زرد شد . مرسده بهمان قسم استمرار در سخن کرده و گفت اما ادموند تو اشتباه کرده

تو هرگز در اینجا دشمنی نداری . آنکه اینجاست فرناند برادر منست که اکنون چون دوست صمیمی آمده و دست

ترا خواهد گرفت . و در این کلام مرسده چشم خود را بدوخت بر فرناند که این نظر قاهر و غالب او را

گوئی بی اختیار کرده و چون مار افسون شده بطرف دانتس روان گردید و دست باو داد . امواج کینه و بغض

که در دل او ارتفاع یافته بود با استیلای نظر ایندختر بساحل عجز و انکسار خورده و درهم شکست . لکن همین

که دستش بدست او رسید دیگر تاب نیاورده و خود را از خانه بیرون انداخت . و چون دیوانگان میدوید

و موی میکند و فریاد میزد و میگفت بدبخت که منم چه کسی مرا از این شخص خلاص خواهد کرد بهمین طور که میرفت ناگاه

صدائی شنید که میگوید کاتالان آه فرناند کجا میروی چرا میدوی . چون فوراً ایستاد و باطراف خود نظر کرد کادروس را

که زیر درختی با بانگ رز دگفت چرا اینطرف نمیائی . آیا اینقدر عجله داشتی داری که فرصت سلام بدوستان

نداری و انگلار نیز بانگ زده گفت علی الخصوص که دو بطری که هنوز یکیش هم شراب پر است هم در پیش دارند . فرناند بر شخص نظری

مبهوتانه کرده چیزی نگفت و انگلار با زانوی خود در زیر میز بزانوی کادروس زده و آهسته گفت فرناند خیلی مشوش و پریشان است

گمان دارم که بر خلاف بچه منت بزرگی دیدم عليه از طرف دختر شده — کادروس گفت باید دید آنگاه برگشت بطرف فرناند و گفت ببینم چرا ایستاده و چرا نمی آئی فرناند عرق پیشانی خود را که میریخت پاک کرده و بطرف آنها رفت. بیتا درختها و خنکی هوا در وی اثر کرده قدری بحال آمد و کمی آرام شده پیش رفت و سلامی کرد و گفت شما مرا صدا زدید. آنگاه خود را بروی نشیمنی که در روی میز بود افکند.

کادروس خندان گفت آری من ترا صدا کردم زیرا که انطور که تو میدویدی ترسیدم که خود را بدریا بیندازی. وقتیکه شخص دوستان داشته باشد و اورا دعوت کنند البته بهتر است که آمده شرابی با آنها بخورد. از آنکه خود را بدریا بیندازد و آب دریا نوشد فرناند آهی سخت کشید و سر را بروی دستها بخود که بروی میز گذاشته بود نهفت.

کادروس صحبت با آنها شبیه بجلافتی که عوام الناس دارند شروع کرد و گفت فرناند بسی بر رفیق گنگ خورده میمانی و این شوخی را مسلسل کرد بخنده بلندی — دانگلار گفت هرگز جوانی با این قد و قامت در عشقبازی مغلوب نمیشود تو اشتباه کردهٔ کادروس گفت نه اشتباه نکرده ام ببین که چطور آه میکشد. پس از آن گفت فرناند سر بالا کن و با جواب این خوب نیست که بدوستان که از احوال شخص میپرسند جواب ندهد — فرناند سر بالا نکرد اما گفت حالم خوبست. کادروس اشاره بگوشه چشم بدانگلار کرده گفت واقعه را نمیدانی. دانگلار بگویم بشنو که از اینقرار است. این فرناند که تو می بینی یکی از جوانان دلیر کاتالانست و بهترین ماهی گیران مارسیل. عاشق دختر خوشگلی است که او را مرسده میگویند. اما بدبختانه آن دختر نیز عاشق است بملاحی کشتی فراون و چون امروز این ملاح بکار رسیده. باقی دیگر خودت میدانی. — دانگلار گفت نه چیزی نمیدانم — کادروس گفت اینکه فهمیدنش لغتی ندارد فرناند را

فرناند سر بالا کرده و بکادروس نگاهی کرد مثل کسیکه میخواهد شمشیر بدست آورد که داغ دل خود را از دیگری دد گفت چنین باشد مرسده از اوست و اختیار خود شرا دارد و کسی او را نمیتواند مجبور بخواستن نماید — کادروس گفت اگر چنین اعتقاد داری آن امر دیگر است من ترا گمان میکردم که از طایفه کاتالان هستی و بمن گفته بودند که کاتالانها کسانی نیستند که بگذارند رقیب جای آنها را بگیرد. و مخصوصاً شنیده بودم که فرناند در گرفتن انتقام نظیر ندارد — فرناند تبسمی از روی استحقار کرده و گفت کسیکه عاشق است دهشت انگیز نمیشود — دانگلار اظهار دلسوزی کرده گفت بیچاره جوانک حکمی بیهوده گمان نداشت که دانتس اینطور بغفلت بیاید گمان داشت که او را مرده تصور میکرد. یا خیال میکرد که از معشوقه دست برداشته و این چیزها وقتیکه بغفلت برسند بیشتر مؤثر میشوند — کادروس که باتصال شراب میخورد کم کم حالت مستی بر او غالب میشد. گفت بهرصورت که بگویم که این او را بدبخت خواهد کرد — کادروس گیلاسی شراب برای فرناند ریخت و گیلاس هم برای خود لبریز نموده و گفت چه لازم است انتخاب دانتس مرسده را خواهد گرفت و براهی آید.

در این اثنا دانگلار بفرناند بدقت نظر میکرد و میدید که حرفهای کادروس چون سرب گداخته بروی دل او میریزد

معشوقه جواب گفته است

کنت دو مونت کریستو

پس پرسید که عروسی کی خواهد بود — فرناند در زیر لب گفت هنوز نشده — کادروس گفت عنقریب خواهد شد
چنانکه در همین نزدیکی کاپیتن فراادن تیز مسیو دچیین مینت دانگلار. بر این سخن که منتظر بود دانگلار بی اختیار
بر خود لرزید. بدقت بکادروس نظر کرد تا بفهمد که این سخن از روی قصد و مقصودی گفت یا نه اما در سیمای او غیر از
اثر مستی چیزی دیگر ندید. پس گفت چه عیبی دارد دلسلامتی ادموند دانتس کاپیتن و شوهر مرسده بنوشیم
کادروس گیلاس را بدهان برده و بیک نفس تا آخر خورد. اما فرناند گیلاس خود را بلند کرده و بر زمین زد
و شکست کادروس که بخارج نظر میکرد خندید و گفت چه می بینم در اینطرف در سر تل از سمت کاتالان نگاه کن
فرناند تو بهتر از من می بینی من گمان میکنم که چشمهای من کم کم تیره میشود شراب در من اثر غریبی کرده است.
بنظرم چنین آید که عاشق و معشوقی دست بهم داده و بهزار عشوه و ناز میروند. گویا گمان ندارند که ما آنها را
می بینیم. اوه اینست که همدیگر را میبوسند. دانگلار تمام حالت فرناند را میدید که بالکلیه خود را باخته بود پس گفت
مسیو فرناند آیا آنها را میشناسی. فرناند با صدای گرفته گفت آری میشناسم مسیو ادموند و مادموازل مرسده هستند
کادروس گفت حالا دیدی که چشمهای من خوب نمی بیند زیرا که آنها را نشناختم. آنگاه بنای فریاد گذاشت و صدا
زد که اوهه اوهه دانتس اوهه دختر خوشگل از اینطرف بیائید و بما خبر بدهید که عروسی کی است زیرا که فرناند لج
دانگلار تجاهل کرده و چنان نمود که میخواهد او را ممانعه نماید گفت ساکت باش چه کار داری بگذار عاشق
معشوق باهم عیش کنند ببین مسیو فرناند را که چگونه معقول نشسته و کاری بکار کسی ندارد. شاید فرناند با این اغوا
و اغوای دانگلار بحرکت آمده چون گاوی که تازیانه خورده او را بهیجان آورد از جای برخواسته و حمله بر دانتس میکرد
اما مرسده خندان و مسرور سر بالا کرده و فرناند را دید و نظری بوی افکند که فرناند را بخاطر آمد که مرسده گفت
اگر گزندی بدانتس برسد و اگر او بمیرد او نیز خود را خواهد کشت این خیال او را متوحش کرده و صولتش فرو نشست
و هیجانش تسکین یافت از نشیمن خود حرکتی نکرد. دانگلار مکرر از نظر میکرد بر این دو شخص که یکی از مستی بدرجه بهیمیت رسیده
و نظیر حیوانات شده و دیگری مغلوب عشق گشته و مبهوت گردیده. با خود گفت ثمری از برای من از این سفیهها و ابلهها
نیست و من اکنون میانه مستی خراب و بد دلی جبان واقع شده ام این یکی حریص است که خود را بافراط در شراب مست
میکند دیگری ابلهی که در برابر چشمش معشوقش را برده اند و هیچ نمیگوید و بهمین اکتفا کرده که چون بچه گریه میکند
مع هذا چنان نگاه میکند که گوئی دو مشعل در چشمها دارد وحشی گری میکند که اگر بر گاوی بزند از پا می اندازد.
پس محققاً اقبال بخت دانتس چیره خواهد شد و اینده خوشگل را خواهد گرفت و کاپیتن شده بر ما خواهد خندید. در اینجا
دانگلار تبسمی کرد و با خود گفت الا اینکه من خود چاره نمایم — کادروس در اینوقت از جای بلند و فریاد کرد
ادموند ادموند مگر دوستانت را نمی بینی چه شده که اینقدر تکبر میفروشی که نمیخواهی دو کلمه با آنها حرف بزنی دانتس هشیار آمده و گفت

من متکبر نیستم لکن خوشبخت شده‌ام. و خوش بختی هم چشم شخص را بیشتر از کبر و غرور میکیرد و زیر پای خود را نمی بیند. کادروس گفت آفرین بر تو جواب را بیطور میگویند. سلام بر تو نیز مادام دانتس مرسده با متانت تمام بر او سلام کرده و گفت این هنوز اسم من نیست و مرا باین اسم مخوان. در میانه طایفه ما میگویند که دختر را که هنوز شوهر نکرده بنام نامزدش خواندن شگون ندارد و سبب بدبختی او میشود. پس خواهش دارم که مرا همان نام خودم مرسده بخوانید. دانتس گفت این همسایه عزیز را عفو نمائید که او در این چیزها غالباً سهو میکند. دانکلار نیز بر آنها سلام کرد و گفت مسیو دانتس پس از انعقاد عروسی عنقریب بلا فاصله اجرا خواهد شد. دانتس گفت هرچه زودتر ممکن بشود امروز در خانه پدرم جمع شده قرار را میگذاریم فردا یا پس فردا یا قدری دیرتر ولیمه عروسی بدوستان را در اینجا در رزرو خواهیم داد البته شما و کادروس خواهید تشریف داشت. کادروس ابلهانه خنده کرد و گفت فرناند چطور او هم خواهد بود. دانتس گفت برادر زن من برادر خود منست کمال تأسف را من و مرسده خواهیم داشت اگر او نباشد البته که خواهد بود. فرناند دهان باز کرده که چیزی بگوید اما گلوگیر شده و نتوانست کلمه تکلم نماید. دانکلار گفت امروز قرارداد. فردا یا پس فردا عروسی... عجب شما کاپیتن خیلی عجله دارید. دانتس تبسمی کرد و گفت دانکلار من نیز همان میگویم که مرسده گفت مرا بنامی که هنوز ندارم مخوان که سبب بدبختی من میشود. دانکلار گفت پاردن من میخواستم که بگویم که خیلی شتاب دارید کشتی فراعون هنوز قبل از سه ماه حرکت نخواهد کرد وقت که فراوانست.

دانتس گفت مسیو دانکلار بدرک سعادت شتاب باید خاصه که فراق پرطول یافته باشد. بعلاوه من میخواهم هم بپاریس بروم و [illegible] لازم است فلهذا عجله در گذشتن امر خیر دارم. دانکلار گفت واقعاً راست میگوئی پس این اولین سفر شما خواهد بود بپاریس. گفت آری. گفت مگر کاری داری. گفت نه از برای خودم بلکه خواهشی کاپیتن لکلار از من کرده است که ناچارم از انجام دادن این خواهش که آخرین خواهش اوست هیچ [illegible] در پاریس ندارم همین رفتن و آمدن خواهد بود. دانکلار بلند گفت آری فهمیدم اما آهسته با خود گفت. بپاریس میرود مگر از برای آنکه کاغذی که مارشال بزرگ بوی داده است بجنبی که باید برساند. خوب خیالی بخاطرم رسید آه آه دانتس تو هنوز در منزل کاپیتانی در فراعون نخوابیده نامه [illegible] چه خواهیم کرد. آنگاه برگشت بطرف دانتس که میخواست برود و گفت خدا حافظ سفر بخیر. دانتس گفت مرسی و سر بعلامت دوستی حرکت داد و روان گردید دست در دست مرسده خوشحال و طربناک دور شدند.

فصل چهارم معاقده شر و فساد

دانکلار تا وقتی که میدید بر آنها نگریست آنگاه که از نظر غایب شدند برگشت فرناند را دید که زرد و لرزان در نشیمن

خود متحیرانه نشسته و کادروس مستانه با خود زمزمه میکند — دانگلار گفت عزیزم فرناند این عروسی تو ترا مشوش کرده — گفت نا امیدم ساخته — گفت باز مرسده را دوست داری — گفت مفتون او هستم حکم — گفت مدتیست که او را دوست میداری — گفت از روزیکه او را دیده ام همیشه او را دوست داشته ام — گفت پس بجای اینکه فکر علاجی باشی نشسته و موی میکنی و مویه میکنی. من گمان میکردم که اهالی اسپانیا بطور مشعشعی رفتار نماید گفت میخواهی چکنم — گفت چه میدانم وانگهی بمن چه دخلی دارد مگر عشق مرسده هستی تو تنها در انجیل میگوید بگرد و تفحص کن پیدا میکنی — گفت پیدا کرده بودم — گفت چه چیز — گفت اینکه مرد را میکشم اما زن من گفت اگر حادثه و گزندی بر نامزد من وارد آید خود را هلاک خواهم کرد — گفت اینسخنان را همیشه میگویند اما هیچوقت نمی کنند — گفت مسیو تو مرسده را نمی شناسی هر چه گفت میکند.

دانگلار آهسته با خود گفت عجب احمق است چه اینجا حشره خود را بکشد چه نکشد مرا چه باک اینقدر هست که میخواهم او کاپیتن نشود — فرناند گفت پیش از آنکه مرسده خود را بکشد من خود را میکشم — کادروس با صدای که رفته رفته از مستی پست شد گفت بجان خودم که عشق این است همین است عشق — دانگلار تو جوانی را من بی اختیار میل دارم که ترا از مشقت خلاص دهم اما... کادروس سر بلند کرده گفت آری بهم چه خواهی کرد — دانگلار بکادروس گفت عزیزم تو مست هستی حتی باقی بطر را هم بخور و جواب در آخر خواهی فهمید چنانکه تو را هوش بر جای نیست و از برای آنچه ما میخواهیم بکنیم هوش لازم است — کادروس گفت مست هستم عجب من هنوز از این بطرها چهار بطری هم میخورم و باز هوشیارم بر پا مقیل شراب بیا — پس بجهت مدلل ساختن ادعای خود کادروس گیلاس را بروی میز زد — فرناند که با حرص تمام انتظار آخر کلام دانگلار را می کشید پرسید.

دانگلار گفت نمیدانم چه میخواستم بگویم این مست رشته کلام مرا گسیخت آنچه میرفتم بگویم از نظرم محو گردید — کادروس گفت آری مست هستم هر قدر که بخواهی. بکوری چشم آنهائیکه از شراب میترسند. زیراکه در دل خیالات بد دارند میترسند که چون شراب بنوشند آنچه در دل دارند بروز داده شود آنگاه کادروس خوانندگی زمزمه گذاشت مد و مصرعی از شعری که آن اوقات زیاد شایع بود و ترجمه اش اینست «همه بدکاران آب میخورند و این دعوی را طوفان نوح مدلل کرد» — فرناند گفت مسیو شما میگفتید که من بی اختیار میل دارم که ترا از مشقت خلاصی دهم اما... — دانگلار گفت آری میخواستم بگویم اما بجهت اینکه ترا خلاص کنم همینقدر بس است که دانتس مرسده را نگیرد و اینهم بهم بخورد و تو خلاص میشوی بدون آنکه دانتس را بکشی — فرناند گفت مرگ تنها آنها را از هم جدا میکند لا غیر — کادروس گفت عزیزم فرناند دلیلهای تو مثل دلیل سنگ پشت است این دانگلار است که بمنطق درس میدهد الآن بتو مدلل میکند که تو نفهمی بگو بابا دانگلار که او میفهمد کشتن دانتس لازم نیست بعلاوه این خوب نیست که دانتس بمیرد

کرخوت می گفتند

بابا

کنت دو مونت کریستو

زیرا که او پسر کوچک من است من او را دوست میدارم بسلامتی تو دانتس.

فرناند با بیقراری تمام از جای برخاست — دانکلار او را نگاهداشت و گفت بگذار آنچه میگوید بگوید با وجود مستی که دارد اشتباه نکرده. غیبت و دوری میان آنها بهتر جدائی می افکند تا اینکه مرگ. فرض کنیم که میان دانتس و مرسده دیوار زندانی فاصله شود همانطور از هم جدا میشوند که قبر میان آنها فاصله کرده — کادروس که با وجود مستی باز سعی میکرد که داخل صحبت آنها شود گفت آری اما از زندان بیرون میآیند. و چون مثل دانتس کسی از زندان بیرون آید انتقام از کسی میکشد — فرناند آهسته گفت چه باک — کادروس گفت گذشته ازین چرا دانتس را بزندان میبرند او که نه دزدی کرده و نه کسیرا کشته — دانکلار گفت بس است ساکت شو گفت هیچ نمیخواهم ساکت شوم. میخواهم بمن بگویند که چرا دانتس را بزندان میبرند. من دانتس را دوست دارم. بسلامتی تو دانتس داد و گیلاس دیگر سر کشید — دانکلار در چشم کادروس علامت انتهای مستی را دید. برگشت بطرف فرناند و گفت فهمیدی که کشتن او لازم نیست — گفت فی الحقیقه نه. و اگر هم چنین باشد که تو میگوئی حبس دانتس اسباب و علت لازم دارد. آیا تو آن اسباب را داری — گفت در صورت تفحص میشود اسباب بدست آورد اما واقعاً من چه افتاده است که دخیل این کارها شوم آیا بمن ربطی دارد. فرناند گفت نمیدانم که تو دیگر دارید اما آنقدر من معلوم شد که علت او داری کسیکه شخصی را دشمن دارد دستبه نمیشود و عداوت دیگر را — دانکلار گفت من عداوت داشته باشم با دانتس هرگز معاذ الله من ترا بدبخت دیدم. بدبختی تو بمن اثر کرد دلم بحالت تو سوخت خواستم بلکه کاری در حقت نمایم. اما اکنونکه گمان میکنی که علتی و سببی مخصوص دارم من دیگر کاری ندارم خود دانی داد. خدا حافظ. دانکلار برخاست و چنان نمود که میرود فرناند نیز برخواست و دست او را گرفته نگاهداشت و گفت نمیگذارم بروی جان. تفاوتی بحال من ندارد که تو دانتس را دوست باشی یا دشمن من او را دشمن دارم و آشکارا هم میگویم! من پیدا کن تا من او را اجرا تا مشروط بر آنکه دانتس زنده باشد زیرا که مرسده گفت که خود را میکشد اگر او هلاک شود.

کادروس که سر را بر میز نهاده بود بلند کرد. و با چشمهای سنگین شده از مستی به دانکلار و فرناند نظری افکند و گفت الکست که از هلاک دانتس حرف میزند. من نمیخواهم که کسی او را هلاک نماید او دوست من است امروز پول خود را بمن تقدیم میکرد. من نمیخواهم که کسی او را بکشد — دانکلار گفت البته کسی نمیخواهد او را بکشد. صحبتی محض از روی شوخی میکنیم گیلاس را پر کرده و با و داد و گفت بگیر بسلامتی دانتس بخور و ما را آسوده بگذار — کادروس گیلاس را گرفته و گفت بسلامتی دانتس از پی بسلامتی او. گیلاس را کشیده و خالی کرد — فرناند گفت وسیله دانکلار وسیله — دانکلار گفت تو هنوز پیدا نکردی — گفت نه تو باید پیدا نمائی دانکلار گفته است این حق منست زیرا که فرانسه. این مسیتا زرار اسا سولها فکر میکنند و

پس تو وسیله از برای

فرانسه ... فرناند ... اجرام ...

سر اسباب تو ... داد ... که

تمام گفت بهر حال اختراع کن — دانگلار خدمتکار مهمانخانه را طلبید کاغذ و مرکب و قلم خواست — فرناند بحیرت
پرسید که اینها برای چیست — گفت من میرزا هستم و کاغذ و قلم اسباب و آلات من هستند ولی اسباب و آلات
من کاری نمیتوانم بکنم — خدمتکار آنچه میخواست آورده بروی میز نهاد — کادروس دست بروی کاغذ گذاشت
و گفت وقتی که شخص فکر میکند که در اینجا اینقدر اسباب هلاکت بیچاره هست که بسیار خاطرجمع تر از آنست
که در جنگلی کمین کرده و بجوانی که بگذرد شمشیر و طپانچه بکشی. آنوقت من بسیار وحشت میکنم از قلم و کاغذ و مرکب تا از کارد.

دانگلار آهسته بفرناند گفت که این بادراست هنوز آنقدر که ما گمان میکردیم مست نیست
باز شراب برایش بریز. فرناند گیلاس او را پر کرده. کادروس دست از روی کاغذ برداشته و گیلاس را برداشت
و خورده و بروی میز نهاد فرناند مطمئن شد که دیگر هوشی برای کادروس نمانده. از دانگلار پرسید که حال چه میگوئی
— دانگلار گفت میگویم که اگر بعد از سفری چنانکه دانتس کرده و در جزیره الب لنگر انداخت کسی او را بوکیل
پادشاهی خبر دهد که او یکی از جاسوسان و طرفداران بناپارت است ... فرناند مجال نداد که دانگلار کلام را تمام نماید
بشتاب گفت من او را خبر میدهم. خبر میدهم گفت آری تو ام. این اطلاع را مینویسند و تو باید امضا نمائی آنگاه ترا با دانتس روبرو میکنند
که تو باید حرف خود را در مجلس مقابل نمائی من میتوانم که در مجلس چنان کنم که تو مدلل کنی آنگاه دانتس را حبس میکنند. اما
دانتس همیشه که در زندان نخواهد ماند روزی بیرون می آید. آنوقت وای بر حال تو — فرناند گفت
ایزا من از خدای میخواهم که بیاید و با من نزاع نماید. — گفت آری چنین است اما اگر تو باو صدمه ئی برسانی مرسدس را
چه میکنی که خویشرا هلاک میکند و اگر هم نکند تا عمر دارد کینه و عداوت ترا از دل بیرون نخواهد کرد.

فرناند گفت حقیقت پس چه باید کرد — دانگلار گفت کسیکه میخواهد از این قبیل کارها نماید بهتر این است
که چنین کند ببین قلم را اینطور بدست چپ میگیرد تا خطش شناخته نشود و اتهام مینویسد. دانگلار شروع کرد
بنوشتن و سطری چند بدست چپ بخطی که شباهت بخط خودش نداشت نوشت و داد بفرناند که گرفت
و اینطور خواند. «آقای وکیل پادشاه یک دوستدار دولت و دین اطلاع میدهد که شخصی بنام
ادموند دانتس نایب کشتی فرعون که امروز صبح از ازمیر رسیده و از ناپل گذشته در بندر پورتو فرارو از مورا
کاغذی بغاصب تاج و تخت یعنی ناپلیون نوشته و از غاصب مزبور بمجلس طرفداران بناپارت در پاریس
دلیل صحت این مسئله آنوقت معلوم میشود که مشار الیه را دستگیر نمایند. آنوقت کاغذ مزبور را در جیب یا در خانه
پدرش. یا در اطاق مخصوصش در کشتی خواهند یافت»

دانگلار گفت نعم المطلوب با این قسم انتقام تو صورتی بقاعده یافته و هرگز تهمت این با گیر تو نشود
و کار بخودی خود صورت میگیرد و هیچ چیزی باقی نیست الا اینکه این کاغذ را اینطور بپیچند و در روی آن اینطور بنویسند. دانگلار

کاغذرا پیچیده و در رویش چنین نوشت «مسیو وکیل پادشاهی برسد» و گفت کار اینطور تمام میشود کادروس که با وجود کمال مستی باز گوش میداد فهمید که اینقسم غمازی چه نتیجه ناگواری خواهد داشت پس گفت آری کار تمام میشود اما کمال لئامت و دنائت و خباثت است دست دراز کرد که کاغذرا بگیرد. دانگلار دست او را پس کرده و گفت. اینها تمام شوخی بود اصل ندارد والا من نهایت تاسف را میخورم که بدانتس صدمه وارد آید هان ببین.... کاغذرا بدست خود مالید و بگوشه انداخت — کادروس گفت بسیار خوب دانتس دوست من است و من نمیخواهم که با او بدی نمایند — دانگلار برخواسته و گفت چه کسی خیال بدی در حق دانتس خواهد داشت من و فرناند چنین خیالی نداریم — فرناند بجای ماند دانگلار دید که مشارالیه

کادروس باز شراب خواست دانگلار گفت تو بسیار خورده و اگر باز بخوری باید شب را نیز اینجا بخوابی و هم اکنون آن بالای گنبد کلیسا تا پای ناقوس برویم بدون انکه حرکتی بچپ یا راست نمائیم — دانگلار گفت قبول کردم و شرط هم می بندم اما امروز دیر وقتست فردا. حالا باید رفت — کادروس گفت برویم چه عیب دارد. تو هم فرناند با ما بیا بمارسیل — گفت کاری بمارسیل ندارم و میل هم ندارم بمارسیل بیایم — کادروس گفت چنین باشد. هرکسی مختار نفس خود است. بیا برویم دانگلار. دانگلار رهنمائی کادروس را غنیمت دانسته دست او را گرفته از راهی گردش کمتر بطرف مارسیل روانشدند. کادروس بچپ و راست متمایل میشد. چون قریب بیست قدم آمدند دانگلار برگشت و فرناند را دید که خود را بروی کاغذ انداخته و برداشته و روانشد بطرف پیلون — کادروس هم دید. گفت اینجوان چه کرد تما که بکاتالان خواهد برگشت. و حال انکه بطرف شهر رفت. انگاه بهای فریاد که اشتب و فرناند راه را اصلا که تو راه را گم کرده — دانگلار گفت تو سهو کرده چشمت خیره شده والا فرناند راه را گم نکرده — کادروس گفت بیا که چنین باشد اما من قسم میخورم که او بکاتالان نرفت دانگلار او را کشیده میبرد و با خود میگفت که کار را درست کردیم بعد از این خودش بخودی خود کار خواهد کرد و احتیاج بچیز دیگر ندارد

فصل پنجم ولیمه عروسی

فردا روز خوشی شد آفتاب بیرون آمد درخشان در هوای صاف و اولین شعاع او امواج دریا را ملون بالوان مختلف ساخت ولیمه عروسی در طبقه اول همان مهمانخانه موسوم برزرو که دیروز دیدیم مهیا میشد. و آن تالار بزرگی بود که پنج شش در داشت که بخارج باز میشد که در بالای هر دری نام یکی از شهرهای معتبر فرانسه را نوشته بودند و در تمام طول این درها مهجری از چوب ساخته بودند. اگرچه غذا را در ساعت دوازده معین کرده بودند

چشمهارا دوخته است تا آن کاغذ چیزی نگفت

فرناند گفت من بکاتالان خواهم برگشت گفت بیا برویم با رسیل

اما از ساعت یازده

جماعتی در جلو عمارت گردش میکردند. و اینها عمله جات کشتی و چند نفر از سربازها بودند که با دانتس آشنائی
داشتند. و تمام اینها برای احترام خاطر دانتس لباسهای فاخر خود را پوشیده بودند.

و در میان این عمله جات چنان شایع شده بود که میسیو مورل هم بمجلس دعوت حاضر خواهد شد.
اما این شرافت بزرگی بود که هنوز کسی باور نمیکرد. لکن دانگلار با کادروس چون رسیدند تصدیق
کردند که آنچه شیوع یافته راست است و دانگلار گفت که من امروز صبح میسیو مورل را دیدم که گفت بمجلس ولیمه خواهد
آمد فی الحقیقه بعد از لمحه میسیو مورل آمد. و تمام ملاحان کشتی او را سلام دادند با صدای هورای متفق
که همه یکبار هورا کشیدند. حضور میسیو مورل در این مجلس محقق میکرد شهرتیرا که یافته بود که دانتس کاپیتن خواهد شد.
چون تمام عمله جات کشتی دانتس را دوست داشتند با تقدیم شکرگذاری از میسیو مورل میکردند که انتخاب او با رای اینها
اتفاق پیدا کرده است. بمحض اینکه مورل نشست دانگلار و کادروس را اهل مجلس فرستادند که بروند دانتس و مرسده را
اطلاع بدهند که زودتر بیایند. اما آنها یکصد قدم نرفته بودند که در پهلوی مخزن باروط اینها را دیدند با دسته کوچکی
میآیند. این دسته کوچک عبارت بود از چهار نفر دختر جوان از دوستان مرسده و از اهل کاتالان که با او میآمدند
و او هم دست بدست دانتس داده بود. در پهلوی مرسده پدر دانتس میآمد و عقب اینها فرناند می آمد با تبسمات موحشی
که نه دانتس و نه مرسده هیچکدام این تبسمها را دیدند این بیچارها بقدری از بخت خود خوشحال بودند که غیر از خود چیزی دیگر
نمیدیدند. دانگلار و کادروس از مأموریت خود فراغت یافتند. بعد از آنکه با کمال خصوصیت دست بدست آنها دادند
هرکدام رفته در جائی نشستند. دانگلار در پیش فرناند و کادروس در پهلوی پدر دانتس قرار گرفتند.

این پیرمرد بهترین جامه های خود را پوشیده و چوکانی در دست گرفته بود که بآن تکیه مینمود. کادروس که
با قید خوردن نهار خوبی با آنها آشتی کرده بود چنانکه گفتیم در پهلوی پدر دانتس نشست. هنوز در ذهنش اثری از
تفصیل دیروزی مانده بود. چنانکه شخص صبحگاه که از خواب برمیخیزد هنوز شبحی و خیالی از خواب شب در ذهنش هست
دانگلار چون نزدیک شد بفرناند نظر سختی بر وی کرد. و او را دید که گاهی زرد میشود و گاهی برافروخته و سرخ میگردد.
که بعد از لمحه محو شده و باز زردی هولناکی بجای سرخی میاید و لحظه بلحظه بطرف مارسیل نظر میکند و پس از آن او را لرزی
عصبانی گرفته و بی اختیار تمام اعضای او را حرکت میدهد چنان معلوم میشد که فرناند انتظار میکشید با امید
داشت واقعه بزرگی را. دانتس بسیار ساده لباس پوشیده بود. لباسیکه نسبت داشت بطایفه ملاحان کشتی تجارتی
و او بود میانه لباس نظام و لباس شهری — در طی این لباس حسن سیمای او که بر شادی و خرمی نامزدش میافزود
در انتهای کمال بود مرسده خیلی بسیاری داشت با چشمهای سیاه چون آبنوس و لبهای سرخ چون مرجان
با کمال آزادی و فراغت خاطر حرکت میکرد. یک دختری از دختران شهر در چنین موقعی البته سعی میکرد که مسرت خوشحالی خود را مخفی نماید

ابتسامیده می‌خندید و باطراف خود نظر میکرد. این تبسم و این نظر او گویا بلسان حال میگفت اگر شما دوست میدارید شما نیز با من مسرور شوید زیرا که من کمال مسرت را دارم.

بمحض اینکه عروس و داماد و همراهانش بدر مهمانخانه رزرو نزدیک شدند مسیو مورل برخاسته و از پلها پائین آمد. و تمام ملاحان و سربازان که همراه او بودند و مشارالیه تمام آنها گفته بود که دانتس را بجای کاپیتن لکلر خواهد گذاشت نیز با او پائین آمدند. ادموند چون آنها را دید دست مرسده را رها کرده و پیش آمده و بمسیو مورل سلام کرده و دست مرسده را باو داد. مورل و مرسده پیش افتاده و دیگران از عقب از پلهای اطاقی که غذا در آنجا حاضر شده بود بالا رفتند.

مرسده در وسط میز طعام ایستاده و به پدر دانتس گفت پدر جان شما در طرف راست من مقام دارید. و در طرف چپ من خواهد نشست آنکه بمنزله برادر منست. و اینکلام را چنان بشیرینی گفت که بقعر دل فرناند چو خنجری نشست لبهایش زرد شد و در چهره سفید شده او دیده شد که یکبار دیگر خون جمع شد. که بقلب بریزد

در اثنای اینکلام مرسده دانتس نیز همانطور رفتار کرده مسیو مورل را در دست راست و دانگلار را در دست چپ خود جا داد پس از آن بدست اشاره کرد که هر کسی که در هر جائی که میل دارد قرار بگیرد همه نشستند همان ساعت اطعمه لذیذه بدور افتاد از هر قبیل غذاهای متعارف فرنگستان بمیان آمد (مترجم گوید اغذیه فرنگستان هر کدام اسمی مخصوص دارند که فارسی ندارند اگر میخواستم همان اسم فرنگی بنویسم حسنی نداشت و اگر میخواستم شرحی از برای آنها بدهم از برای هر غذائی تفصیلی باید بنویسیم و آنهم مفصل و مطول میشد و از سبک کتاب قصه نویسی بیرون رفته و بیمزه میشد پس از مطالعه کنندگان معذرت میطلبم که از تحریر اسامی اغذیه صرف نظر کردم و این چند کلمه را بعنوان معذرت نوشتم که بر من عیب نگیرند و حمل بر عدم اطلاع و قصور در ترجمه نکنند)

پدر دانتس گیلاسی از شرابی زرد رنگ چون زبرجد هندی که پر از شعاع چون بنفشه آورده و در برابر مرسده نهاد پر کرده و نوشیده و تحسینی تمام کرده آنگاه گفت چرا همه سکوت کرده‌اند مگر در چنین مجلس نباید خندید و صحبت کرد. کادروس گفت غالباً داماد بشاش نمیشود و متفکر می‌نشیند. دانتس گفت حقیقت اینست که بقدری سعادت و خرمی بمن روی داده است که نمیدانم چه بگویم و چه بکنم. اگر شما آقای عزیزم از این حرف بمعنی سر نزنید حق بجانب شماست شادی بعضی از اوقات اثر غریبی میکند و گرانی میاورد و چون غم و غصه زیاد شخص را مبهوت میسازد. دانگلار که باتصال ملاحظه فرناند میکرد که هر لحظه حالش تغییر میکرد و خودداری نمیتوانست بکند بدانتس خطاب کرده و چنین گفت واقعاً ترا چه میشود مگر از چیزی وحشت داری. اکنون همه چیز بروفق دلخواه تو شده. دانتس گفت همین فقره مخصوصاً مرا مضطرب ساخته زیرا که تصور میکنم که انسان چنین آفریده نشده که باین سهولت

بمقصود خود برسد و سعادت با این اسانی نمیشود که تحصیل رسد. زیرا که سعادت در عمارتیست که در بالش اژدهائیست که با این طلسم کسی تا بکام اژدها نرود نمیرسد. و من برای سی فکر میکنم که از کجا لیاقت اینرا تحصیل کرده ام که شوهر مرسده باشم و سعادتی همچو اکبر را درک نمایم.

کادروس خندید و گفت شوهر و بخوابه نه هنوز. و اگر میلداری خود را شوهر بگو تا ببینی که ما هم چطور از تو پذیرائی خواهیم کرد. مرسده سرخ شد. فرناند در روی صندلی اضطرابی کرد. دنهرا دنی صدائی لرزه پرتش میافتاد. و عرق پیشانی خود را که قطره قطره میریخت پاک میکرد. دانتس ساعت را از بغل بیرون آورده و گفت عزیزم همسایه از برای زمان قلیلی زحمت کشیدید که مرا تکذیب کردید. بلی حق است که مرسده الان زن من نیست. اما یکساعت و نیم بعد از این زن من خواهد بود.

هرکدامی از اهل مجلس دست زده و خندیدند و پدر دانتس نیز دندانهای سفید را که تا بحال باقی بود بجا خود از وجود پیری هنوز داشت بمردم نمود. مرسده تبسمی کرد اما این بار سرخ نشد. فرناند بر خود لرزید و بی اختیار دستش رفت بقبضه کاردیکه در کمر داشت. دانگلار نیز تغییر لون کرد و رنگش پرید و گفت در یکساعت مگر چطور میشود.

دانتس گفت دوستان منت بتقربی که مسیو مورل دارد و شخصی است که بعد از پدرم تمام وجود من زنده باینانست اذن و اجازه تحصیل شده تمام اشکالات مرتفع گشته در دو ساعت و نیم بعد از ظهر نقیب مارسیل در آن انجمنگاه بلدیه منتظر ما خواهد بود برای اجرای رسم مزاوجه. در اینصورت چون یکساعت و یکربع اکنون از ظهر گذشته است پس چیزی دروغ عرض نکردم که گفتم یکساعت و نیم بعد از این مرسده را مادام دانتس خواهیم خواند.

فرناند بی اختیار چشمها را بست و آتشی در سرش شعله زد و ناچار بمیز تکیه کرد تا نغلطد. و با وجود اینهمه خودداری باز نتوانست که خودداری از ناله سوزناکی نماید. اما چون همه میخندیدند و دست میزدند کسی ناله او را نشنید.

— پدر دانتس گفت بنی و بین الله خوب جنبیده اند دیروز از سفر برسند و امروز عروسی نمایند حالا چه چیزیست این جلدی و چابکی در کار مخصوص مردمان دریا نورد است. — دانگلار گفت قباله و وثیقه عقدش کو.

دانتس خندید و گفت قباله تمام شده. نه من چیزی دارم و نه مرسده و نه بذاری هم ساخته و بچیزی همدیگر را قبول کرده ایم. معلوم است که نوشتن چنین قباله نه طول دارد و نه اجرت زیادی میخواهد. این شوخی دانتس اسباب خنده مجددی شد و همه خندیدند و آفرین گفتند — دانگلار گفت پس این غذائیکه صرف کردیم غذای عروسی است نه غذای مجلس عقد — دانتس گفت اینطور هم نیست خاطر آسوده دارید. این غذا را غذای مجلس عقد محسوب دارید. من فردا میروم بپاریس چهار روز رفتن و چهار روز برگشتن و یکروز هم توقف برای انجام کاریکه دارم انشاءالله فردای رسیدن با نجا شما تمام وعده دارید بغذای عروسی. — این خبر و وعده مجلس دیگر اسباب خنده و تحسین عمومی شده

بقسمیکه پدر دانتس که در اول مجلس از سکوت اهل مجلس شکایت داشت این بار از شورشان شاکی شد که هر قدر خواست
که دعای خیر خود را باهل مجلس بشنواند ممکن نشد. دانتس مطلب پدر را فهمید و بتبسمی با کمال شکر گذاری جواب پدر را
داد مرسده بساعت مهمانخانه نظری کرده و اشاره بدانتس نمود. در دور میز خنده‌های بلند و حرکات آزادانه میکردند
چنانکه رسم است بعد از اتمام غذا در چنین مجالس از طبقه اوساط الناس سر میزند. انهائیکه از جای خود راضی نبودند
برخواسته همصحبت دیگری برای خود پیدا میکردند. همه یکمرتبه حرف میزدند و هیچکدام منتظر و متوقع جواب
از مخاطبه خود نبودند و خود نیز جواب متکلم نمیدادند مگر انچه میل خودشان بود.

زردی رخسار فرناند تمام بروی دانکلار آمده. و خود فرناند دیگر در شمار زندگان نبود گویا بدریای
آتشی فرو رفته بود. از همه اول او برخواست و بدرازی و پهنای اطاق مبهوتانه راه میرفت و سعی میکرد که
گوش خود را از آواز ترانه و تغنی و صدای خوردن گیلاس بگیلاس دور سازد. کادروس نزدیک شده با وقتی در
که دانکلار چنان مینمود که از و میگریزد بوی لاحق شد در یک گوشه از تالار.

کادروس که خوشروئی دانتس خواصه شراب خوبیکه پر مغیل باو خورانیده بود. باقی کینه
که از دانتس بعلت سعادت ناگهانی بدل گرفته بود بالمره تمام شده و در رفع کدورتش کوشیده بود چنین گفت واقعاً
دانتس جوان خوبیست وقتی که او را می‌بینم در پهلوی نامزد خود نشسته باخود میگویم که بسیار جای تاسف بود که آن
شوخیهای بدرا که شما در حق او دیروز میخواستید بکنید اگر میکردید.

دانکلار گفت چنانکه دیدی که شوخی محض بود و نتیجه بروی مترتب نشد. این بیچاره فرناند چنان پریشان حال
شده بود که دیروز دلم براو سوخت. اما امروز که عقل خود را بسرش جمع کرده و خود را اولین شخص عروسی رقیب خود
قرار داد دیگر جای حرفی نماند. کادروس بفرناند نظری کرد که چون مرده از قبر بیرون آمده بود. دانکلار
گفت فی الحقیقه انقدر که دختر را خوشگل می‌بینم بر بلندی همت فرناند آفرین میگویم که از چنین با دیگری دست
برداشت. خوشا بسعادت این یا در بست کاپیتن آینده من. کاش دوازده ساعت بجای او بودم.

در اینوقت صدای ظریف مرسده بلند شد که گفت باید برویم که ساعت دو شد و ما منتظریم. تمام اهل
مجلس یکمرتبه گفتند برویم برویم. در همینوقت دانکلار که فرناند را از نظر نمیگذاشت او را دید که در پهلوی پنجره
نشسته بود و بدقت بخارج نظر میکرد دیگر بی اختیار از جای بلند شد و باز بی اختیار نشست و تکیه بر پنجره داد.
همانلحظه صدای درهمی در راه پله استماع افتاد و صدای پاهائیکه بالا میامدند و صدای جمعی مخلوط بصدای اسلحه شنیده شد.
و همانلحظه بانگ اشوب و همهمه‌ها فرو نشست تمام ساکت شدند و ... در همانحال ... گوید شده و همه از روی تعجب بهمدیگر
نگاه کردند شخصی با صدای بلندی بانگ زد که بنام دولت. پس از آن یکنفر مامور دولتی با پنج نفر سرباز و صاحب منصب آنها

در را باز کرده داخل شدند. وحشت تمام اهل مجلس را گرفت. مسیو مورل که مأمور مزبور را میشناخت پیش آمده و گفت چه خبر است مسیو این حرکت شما نسبت بما بی احترامیست — مأمور گفت اگر خلاف احترام شد معذورم فرمائید مسیو مورل که من حکم حبسی همراه دارم و بکمال تأسف از اجرای او اظهار میکنم ولی هیچ راهی ندارم که چنین مأموریتی داشته باشم. اما تکلیف نوکری چیز دیگریست. آنگاه رو به اهل مجلس کرده گفت آقایان کدام یک از شما ادموند دانتس نام دارد. همه برگشته به دانتس نظر کردند. مشارالیه اگرچه قدری مضطرب اما بکمال علو شان قدمی پیش نهاده گفت آن شخص منم مسیو چه فرمایشی است — مأمور گفت ادموند دانتس بنام دولت شما محبوس هستید من شما را حبس میکنم — دانتس با کمی زردی در رخسار گفت شما مرا حبس میکنید اما بفرمائید که چرا — مأمور گفت نمیدانم اما در اولین استنطاق معلوم خواهد شد. مسیو مورل میدانست که سؤال و جواب با مأمور دولت بی ثمر است و حاصلی ندارد. زیرا که مأمور دولت مانند مجسمه است که سرد است و لال است و کر. اما بعضی چیزها هست که دل پدر و مادر را میشکند. پس پدر دانتس دویده بطرف مأمور رفته دامن او را گرفت و گریه و ناله و التماس کرد اگرچه سودی نداشت. اما مأمور متأثر شده گفت مسیو آرام باش و خاطر آسوده دار. شاید پسرت تقصیر بزرگی نداشته باشد و در بعضی از ملاحظات در امور متعلقه بگمرک یا حفظ صحت اهمال و قصور کرده باشد. در اینصورت بمحض اینکه سندی نشان داد و برائت ذمه خود را مدلل نمود او را مرخص خواهند کرد.

کادروس که بدانگلار نظر میکرد که اظهار تعجب از این واقعه میکند آهسته گفت این چه معنی دارد و چه کیفیتی است — دانگلار گفت من چه میدانم منهم مثل تو واقعه را می بینم اما نمی فهمم که مطلب چه چیز است. کادروس باطراف نظر کرد که فرناند را ببیند اما او غیب شده بود. آنوقت تمام واقعه دیروزی در برابر چشمش مجسم شد تو گوئی که این واقعه ناگهانی یکمرتبه پرده را که دیروز مستی در برابر چشمش کشیده بود دور کرد و حقیقت امر در کمال وضوح بوی معلوم گردید. پس با صدای کلفت و غلیظی بدانگلار گفت این همان نتیجه شوخیست که دیروز تو میگفتی در اینصورت وای بر حال کسیکه اینکار را کرده است زیرا که بسیار کار بدیست.

دانگلار گفت ابداً اینطور نیست زیرا که تو دیدی که من کاغذ را پاره کردم. کادروس گفت تو کاغذ را پاره نکردی بگوشه انداختی والسلام — دانگلار گفت ساکت شو تو که از مستی چشم داشتی که ببینی — کادروس گفت پس فرناند کو — دانگلار گفت من چه میدانم عوض اینکه این حرفها را بزنیم و برویم شاید کاری از برای دانتس بیچاره بتوانیم بکنیم. در اینوقت دانتس دست یکیک از رفیقها را گرفته وداع میکرد و تبسم مینمود و میگفت آسوده باشید بزودی رفع اشتباه کرده و تحصیل مرخصی خواهم کرد — دانگلار که در اینوقت نزدیک او شده بود گفت محققاً چنین خواهد بود. بر من مثل روز روشن است که رفع اشتباه میشود.

دانتس بعد از اتمام وداع بهمراهی مامور و سربازها از پله پائین آمد. کالسکه در بیرون حاضر شده بود او را داخل کردند مامور و دو نفر اسم از سربازها داخل همان کالسکه شدند و در را بستند. کالسکه بطرف مارسیل روان گردید. مرسده دوید بطرف پنجره و فریاد زد که خدا حافظ دانتس خدا نگهدار. اما موقع محبوس این ناله را که از قعر دل مجروح آن بیچاره بسوز تمام بیرون آمد شنید سر از دریچه کالسکه بیرون کرد و بانگ زد و گفت امید دیدار مرسده. و کالسکه از پیچ و خم کوچه گذشته و از نظر غایب شد.

مورل بمرسده و دیگران گفت تمام در اینجا بانتظار من باشید که من کالسکه گرفته و میروم بمارسیل و از برای شما خبر میاورم همگی بانگ برآوردند که بروید و زود خبر بیاورید مورل رفت و تا زمانی پس از رفتن او همه مبهوت و ساکت بهمدیگر نظر میکردند. پدر دانتس و مرسده مدتی از همدیگر دور نشسته و هر دو بدرد مخصوص خود مشغول بودند بالاخره چشم یکی بدیگری افتاده و همدیگر را چون دو مقتول یک شمشیر دیده و باغوش همدیگر پناه بردند. در اینوقت فرناند که لحظه غایب شده بود دوباره باطاق برگشته استکانی آب ریخته و خورد و رفت در روی یکصندلی نشست. برحسب اتفاق این صندلی همان صندلی بند که پهلوی صندلی که مرسده بعد از هم آغوشی با پیرمرد نشسته بود واقعشد. فرناند چون ملتفت شد که پهلوی مرسده نشسته بی اختیار صندلی خود را پس برد — کادروس که فرناند را ملاحظه میکرد بدانگلار گفت همین است که این کار را کرده است — دانگلار گفت من گمان نمیکنم زیرا که او بسیار احمق است. در هر صورت خدا لعنت کند بر کسیکه این کار را کرده — کادروس گفت پس چرا لعنت میکنی آن کسیرا که ایراد براو نمود — دانگلار گفت آری اگر کسی بدو کلمه حرف بیجوی که گفته است مسئول باشد باید نیز لعنت باز — کادروس گفت بلی درصورتیکه اندو کلمه حرف سبب چنین واقعه بشود.

در اینوقت هر کدام در اینواقعه حرفی میزدند و باعتقاد خود چیزی میگفتند. یکی بدانگلار خطاب کرده و پرسید که تو در این باب چه اعتقاد داری — دانگلار گفت عقیده من این است که شاید دانتس چیزیکه قدغن و ممنوع است حمل کشتی کرده باشد — آنشخص گفت اگر چنین چیزی بود تو که محاسب کشتی هستی باید مطلع میشدی — دانگلار اینکه گفتی حق است تا محاسب کشتی آن چیزیرا میداند که باو صورت داده باشند من اینقدر میدانم که بار کشتی ما پنبه است که در اسکندریه از مسیو پاسترت و در ازمیر از مسیو پاسکال خریده ایم علاوه بر این آنچه میپرسید من اطلاع ندارم — پدر دانتس گفت آخ من الآن بخاطرم رسید که دانتس دیروز بمن میگفت که از برای تو صندوقی قهوه و صندوقی تنباکو آورده ام — دانگلار گفت دیدید همین است قطعاً در زمان غیبت ما از کشتی مامور گمرک بکشتی رفته است و این اشیا را دیده است.

مرسده بهیچ کلام از اینسخنان باور نمیکرد. و تا کنون که خود داری کرده بود که به بیند چه میگویند یکمرتبه

مرکبه

سر گریه و ناله را ول کرد — پدر دانتس بجهت تسلی او میگفت امید امید که چنین باشد — دانگلار نیز گفت امید امید — فرناند هم خواست که بگوید امید . امّا اینکلمه گلوی او را گرفت لبهاش حرکت کرد امّا زبان مساعدت نمود و هیچ صدائی از دهانش بیرون نیامد .

در اینوقت یکی از مهمانها که در پهلوی در بود و بخارج نظر میکرد بانگ برآورد که کالسکه می آید و این مسیو مورل است به بینیم چه خبری آورده است . پدر دانتس و مرسده پیش دویدند و او را در سر درگاه ملاقات کردند . مورل بینهایت زرد شده بود . همه یکمرتبه فریاد زدند که چه خبر چه خبر — مورل سری تکان داد و گفت امر عظیمتر از آن بوده است که ما گمان کرده بودیم . مرسده فریاد زد و گفت مسیو من یقین دارم که او بیگناه است — مورل گفت منهم گمان دارم که چنین باشد امّا چه فایده که بهتان سختی باو زده اند — پدر دانتس پرسید که از چه مقوله — مورل گفت از اینمقوله که او یکی از هوا خواهان بناپارت است .

اشخاصیکه از تاریخ آن زمان که این حکایت واقع شده مطلع هستند میدانند که این تهمت چه قدر بااهمیت هولناک بود و خطری که بر این تهمت مترتب بود چه بزرگ . هر کس که چنین نسبتی بوی میدادند . مرسده در شنیدن این کلام فریادی کشید و پدر دانتس را پایها لرزید و بی اختیار خود را بروی یکصندلی افکند — کادروس بزیر لب گفت آه دانگلار تو مرا فریب دادی و شوخی را جدی کردی . امّا نمیگذارم که این پیرمرد و این دختره از غصه هلاک شوند الان میروم و تفصیل را باینها میگویم — دانگلار دست او را گرفته و نگهداشت و گفت ساکت شو بدبخت و الّا هرچه بسر تو بیاید تقصیر کسی نخواهد داشت از کجا فهمیدی تو که دانتس در حقیقت مقصر نیست . کشتی بجزیره الب رفته و در لنگرگاه او لنگر انداخته دانتس از کشتی بیرون نشده و بانجا رفته و دانتس یکروز تمام در پورتو فراژو مانده . اگر اکنون از بغل یا منزل او کاغذی بیرون بیاورند که تقصیر او را مدلل بکند . آنوقت نمیدانی که هر کسی که از او حمایت کرده او نیز بمهلکه و خطر گرفتار خواهد شد . کادروس باقتضای شعور طبیعی فهمید که این مطلب صحیح است پس سخت متوحش شد :

دانگلار نظری مهوتانه از ترس کرد و بعوض یکقدمی که پیش که پیش گذاشته بود دو قدم پس رفت و بزیر لب گفت پس صبر نمائیم و منتظر باشیم — دانگلار گفت آری صبر نمائیم اگر او بیگناه باشد زود او را مرخص خواهند کرد و اگر فی الحقیقه مقصر باشد حاصلی نخواهد داشت که کسی از او حمایت نماید و برای معندی فتنه جوی خود را بخطر اندازد — کادروس گفت در اینصورت دیگر چرا اینجا باشیم برویم . دانگلار خوشحال شد که رفیقی از برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کرد . گفت آری بیا برویم اینها را بگذاریم که خود از برای خود اگر توانند کاری فرمایند نیز دست مرسده را که غیر از آن کسی را نداشت گرفته بطرف کاتالان برد . و سایر دوستان دانتس هرکدام بطرفی رفتند بعضی از اینها نیز پدر دانتس را که قریب بهوشی بود برداشته بخانه اش بردند .

و قدری بعد از آن آوازه در شهر افتاد که دانتس را بسبب یکی از هواخواهان بناپارت بودن حبس کرده اند

— مورل که دیگر ماندن را در آنجا بی فایده دید او هم رفت بطرف شهر تا شاید از مسیو دو ویلفور نایب

وکیل پادشاهی که مختصر آشنائی داشت تفصیل حال دانتس را بلاواسطه بشنود. بعد از آن دانگلار و کادروس

که میرفتند بر خوردند. دانگلار گفت تو این فقره را درباره دانتس گمان میکنی — دانگلار گفت چه عرض کنم

اما من بشما گفتم که دانتس بی سببی ظاهر در جزیره الب لنگر انداخت و این حرکت او میدانند که در نظر من بقاعده و مشکوک

فیه آمد — مورل آهسته گفت آری گفتی اما این حرف را بغیر از من بدیگری هم گفته — دانگلار گفت مسیو من چنین چیز را

چگونه بکسی میگفتم شما میدانید که عموی شما مسیو پولیکار مورل که در زیر بیرق ناپلیون خدمت کرده و میل خود را هم مخفی

نمیدارد. پس اگر چنین چیز را بکسی میگفتم شما را هم بواسطه قرابت او بخطر می انداختم مردم گمان میکردند که شما هم

مثل عموی خودتان از زوال سلطنت ناپلیون متاسف هستید. پس هم شما و هم دانتس را گرفتار مخاطرات

مینمودم. آنکه بشما گفتم تکلیف من آن بود زیرا که بعضی چیزها هست که تابع بمتبوع و خادم بمخدوم خود باید بگوید و پنهان

ندارد اما از دیگران باید بسختی پنهان نماید. مورل گفت بسیار خوب دانگلار تو آدم حسابی هستی من قبل از

این از برای تو فکری کرده بودم یعنی در صورتیکه این بیچاره دانتس کاپیتن فراعون میشد — دانگلار پرسید چه قسم

— گفت آری قبل از این از دانتس پرسیده بودم که اگر کاپیتن شود آیا از نگهداری تو کراهتی خواهد داشت یا

زیرا که نمیدانم از چه راه استنباط کردم که میانه شما خوب نیست — دانگلار گفت او بشما چه جوابی داد — مورل

گفت او بمن چنین گفت که در یک واقعه با شما نزاعی کرده است که تصدیق کرد که حق با شما بوده است. اما او بکمال اعتماد

بکسی خواهد داشت که من با او اعتماد داشته باشم — دانگلار بزیر لب گفت ای منافق — کادروس گفت بیچاره

دانتس واقعاً پسرک خوبی بود — مورل گفت عجالةً که فراعون بی کاپیتن مانده است — دانگلار

گفت فراعون تا سه ماه که حرکت نمیکند احتمالا تا آنوقت بلکه خدا بخواهد دانتس مستخلص شود امیدوار باشیم و صبر

نمائیم — مورل گفت البته اما تا آنوقت چه کنیم — دانگلار گفت منکه هستم. شما میدانید مسیو مورل که من در

فن کشتیبانی خود را نظیر کاپیتانهای بزرگ بزرگ میدانم عجالةً من مراقب کشتی میشوم تا وقتیکه دانتس خلاصی یابد.

و اینهم برای شما بسیار خوبست. زیرا که محتاج بدیگری نمیشوم و در زمان خلاصی دانتس مجبور بمعذرت خواستن و بیرون

کردن آنکس نخواهید بود بمحض آمدن دانتس او جای خود را و من شغل خویش را میگیرم نقلی نیست — مورل گفت آفرین بر تو

خوب گفتی پس عجالةً تو ریاست کشتی را داشته باش من بشما این رتبه را دادم. کمال مراقبت را داشته باش و نگذار خلاف نظمی بعمل آید

— دانگلار گفت اطمینان داشته باشید. آیا میشود که این بیچاره را دیدار کرد — مورل گفت من حالا میخواهم که بتو بگویم که

الآن میروم که با مسیو دو ویلفور در اینباب حرفی بزنم و شفاعتی در حق دانتس نمایم اگرچه میدانم که دو ویلفور طرفدار [illegible]

و هواخواه سلطنت این سلسله است که اکنون سلطنت دارند و با همه اصراری که در هواخواهی دارد باز دامان
گمان میکنم که ستمکار و بد قلب باشد. — دانکلار گفت نه شنیده ام که بسیار حریص و جاه طلب است و این صفت
هم چندان فرقی با آنکه از دنیی کردیم ندارد — مورل آهی کشید و گفت به بینیم تو حالا برو گشتی من هم بانجا
خواهم آمد ترا آنجا می بینم. مورل آنها را گذاشته و راه عمارت عدلیه را پیش گرفت.

دانکلار بعد از رفتن مورل بکادروس گفت وضع کار را می بینی و مطلب را فهمیدی حالا باز میل داری
که طرفداری دانتس را نمائی — گفت نه اما این بسیار بد شوخی است که چنین نتیجه ناگوار داشته باشد — دانکلار گفت نیست
عجب اینکار را که کرده است نه من کرده ام و نه تو میدانی که من کاغذ را بدور افکندم بلکه چنان بخاطرم میاید
که پاره هم کردم — کادروس گفت نه نه ابداً تو کاغذ را پاره نکردی من درست دیدم که در گوشه افتاده بود و آرزو دارم که
کاش تا بحال هم در آنجا باشد — دانکلار گفت کاش اینطور بود. اما قطعاً او را فرناند برداشته و از روی
او نسخه نوشته یا نویسانده شاید که بهم زالعینه فرستاده باشد اما الحمد لله که من تغییر در خط خود داده بودم. —
کادروس گفت بهر حال آیا تو بتحقیق میدانی که دانتس خیانت جوئی میکرده است — گفت من هیچ خبر ندارم. و چنانکه
گفتم من بگمان شوخی میدانستم آنچه را که کردم از سر شوخی بود. اما شاید مثل آرلکین متهم بعنوان شوخی آنچه گفته ام
برحسب اتفاق راست شده است. (مترجم گوید آرلکین اسم تقلید مقلد است از اهل ایتالیا که بسیار تقلیدها
و بازیهای مضحک داشته است). کادروس گفت چنین باشد اما من خیلی دلم میخواست که چنین
امری اتفاق نیفتد. یا اقلاً من حاضر واقعه نبودم تو خواهی دید دانکلار که این برای ما سوء عاقبت و بدبختیها خواهد
داشت — دانکلار گفت اگر برای اینکار سوء عاقبتی یا بدبختی باشد او برای فرناند است که او اینکار را کرده است
نه ما چه بخواهی بما برسد ما با کمال آسودگی نشسته ایم و کلمه در این باب نگفته ایم غم مدار باران میگذرد بدون آنکه صاعقه
نازل شود — کادروس گفت آمین و اشاره بخدا حافظی بدانکلار کرده و بطرف خیابان سیلان روانه شد
و در همه راه با خود چنانکه عادت مردمان صاحب خیالست حرف میزد و میرفت.

پس از رفتن کادروس دانکلار با خود گفت بد نبود کار بهمانطوریکه میخواستم صورت گرفت.
علی الحساب کاپیتن هستم و اگر این کادروس احمق ساکت باشد کاپیتن صحیح و بی عیب خواهم بود دیگر چیزی که مایه ترس است
الا اینکه حکومت دانتس را رها نماید آنگاه تبسمی کرده و گفت حکومت چنین کاری نخواهد کرد. پس بلب دریا
رسیده در زورقی نشسته رفت بطرف فراوون تا منتظر مسیو مورل باشد.

فصل ششم نایب وکیل پادشاهی

دادکاه

در کوچه گراند سه کور در برابر چشمه مدوز در یکی از این خانهای قدیم بساخت اشراف و اعیان در همان روز
و همان ساعت که تفصیل سابق را شرح دادیم مجلس ولیمه نیز برای عروسی مهیا شده بود الا اینکه صاحب مجلس و مهمانهایش
بجای آنکه از اوساط ناس باشند از اشراف و اعیان مملکت بودند. مانند حکامیکه در ایام سلطنت غاصب تخت
و تاج (ناپلیون را باین نام میخواندند) از شغل خود استعفا کرده. و صاحبمنصبان پیر سالخورده که صفوف
را ترک کرده و بلشکر کونده لاحق شده بودند. جوانانیکه در خانواده ایشان بزرگ شده و از بچگی
صدمهها خورده و بسبب این انقلابات چندین بار املاک خود در اصرف نموده بودند.

در سر طعام بودند و صحبت گرم شده بود و از هر طرف از هوا و هوسهای آن تاریخ میگفتند و حوادث زمان را
میشمردند. ناپلیون الآن پادشاه جزیره الب بعد از آنکه شاهنشاه قسمتی از دنیا بوده اکنون حاکم یک شهر است
مردم بعد از آنکه می شنیدند که زنده باد امپراطور میگفتند یکصد و بیست ملیون رعیت و زنده باد ناپلیون میشنیدند
به ده زبان مختلف. این رفتار در حق او خبر میداد که دیگر او تمام است و برای تخت و تاج فرانسه از او نام
و نشانی و امیدی نمانده. اعیان مجلس سهو و خطاهای پولیتیکی او را میشمردند و اهل نظام از جنگ و شکست مسکو
میگفتند و زنها از طلاق دادن ژوزفین صحبت میکردند. این طرفداران سلطنت قدیم کمال مسرت و نشاط را داشتند
نه اینکه شخص ناپلیون از میانه رفت بلکه قواعد و قوانین او مضمحل گردید. نه چنان میشود که زندگانی را از سر گرفته اند
و آنچه دیده اند خواب وحشتی بوده است که به بیداری زایل گردید پیرمردی صاحب نشان و حمایل سنت لوئی
از جای برخواست و بجمیع تکلیف باده نوشی بسلامتی لوئی هیجدهم پادشاه حاضر فرانسه کرده و نام این پیر

۱۲ مارکی دوسنت مران

با این تکلیف تمام بهیجان آمده گیلاسها را بطرز انگریز بهوا بلند کردند و زنها دسته های گل را که در گیسو داشتند نثار
روی میز کردند. هیجان سختی و آشوب عجیبی در مجلس شد. مارکیز دوسنت مران که زنی سخت دل
بود و لبهای نازک با حرکات و سبک رفتار اشراف داشت. با وجود پنجاه سالگی هنوز ظریف بود چون این
آشوب و ولوله را دید گفت همه تصدیق خواهند کرد که اخلاص و وفاداری ما بهتر و بیشتر است از اعیان
زیرا که ما اخلاص میورزیم و وفاداری میکنیم بسلطنتی که کهنه شده و از هم در رفته. و آنها سلام کرده و تحسین میکنند
بر آفتابیکه تازه طالع میشود. و از نیز بکذر کسب دولت می کنند در وقتی که ما دولت خود را در تلف مینمائیم. و تصدیق
خواهند کرد که پادشاه حقیقی ما لوئی هیجدهم است که محبوب هم است. بر خلاف غاصب تخت و تاج
آنها نیست مگر ناپلیون مطرود ملعون چنین نیست. دو ویلفور گفت مادام لا مارکیز چه فرمودید من ملتفت
نبودم که آن پیرمرد که تکلیف باده نوشی بسلامتی لوئی هیجدهم کرده بود. گفت مارکیز این بیچاره که میرود عروسی نماید
بجای صحبت از پولتیک است دختری خوشگل با چشمهای سیاه و زلفهای تابدار رخسار مارکیز گردید گفت عفو نمائید

ابنکر

اینک مسیو دو ویلفور را بشما وامیگذارم که لحظهٔ جسارت کرده از شما گرفته بودم. آنگاه بطرف دو ویلفور برگشته و گفت مسیو دو ویلفور مادرم با شما حرف میزند

دو ویلفور گفت حاضر و مهیای جواب مادام هستم اگر التفات کرده دو باره بفرمایند آنچه که میفرمودند و من ملتفت نشدم — مارکیز بد جنس گفت شما را بخشیدم رینه. و تبسمی از روی مهربانی کرد که از سخت دل بسیار عجیب بود اما چه توان کرد دل زنان چنین آفریده شده که هر قدر سخت باشند در عقاید باطله که دارند و در اقتضای سوء و تشریفات باز همیشه یک گوشه از دل آنها برای مهربانی و نرمی است. مارکیز گفت اکنون میگفتیم دو ویلفور که هواخواهان بوناپارت نه ثبات قدم و نه حدت و شیفتگی و نه وفاداری ما را دارند. ماری

دو ویلفور گفت مادام آنها یک چیزی دارند که جای اینها را میگیرد و آن تعصب است. آنها ناپلیون را بمنزلهٔ پیغمبر خود میشمارند. و این برای عوام است اما برای جاه طلبان مراتب عالیه ناپلیون نه تنها صاحب شریعت و مخترع قانون و استاد است. بلکه مثال و نمونهٔ اصلیهٔ برابری و مساوات است

مارکیز بانگ بر او زد که چه میگوئی ناپلیون را مثال مساوات و نمونهٔ برابری میخوانی پس برای روبس پیر چه ماند گمان میکنم که تو محل و مقام او را دزدیدی که بر این کورس بدهی (مقصود از کورس ناپلیون است که اهل جزیرهٔ کورس بود) در حقیقت این از برای غاصب تاج و تخت زیاد بود

دو ویلفور گفت نه مادام من هر کدام را در مقام خودش میگذارم روبس پیر لوئی شانزدهم را بسیاستگاه برد ناپلیون واندوم را در روی ستون خویش قرار داد. نهایت اینست که یکی مساوات کرد که تنزل داد و دیگری مساواتی که ترقی داد یکی سلاطین را تا سطح گیلوتین پایین آورد. و دیگری ملت را تا محاذات تخت سلطنت بالا برد دو ویلفور در اینجا تبسمی کرده. و گفت از این کلام قصد ندارم که بگویم که آنها هر دو فتنه جو و مفسد و مخرب مملکت و ملت بوده‌اند. و میگویم که روز قتل روبس پیر و روز استعفای ناپلیون دو روز مبارکی از برای فرانسه بود و میگویم که امروز نباید عید گرفت و شادی کرد. اما توضیح میکنم که با وجود سقوط ناپلیون که امیدوارم که دیگر برنخیزد چگونه هنوز هواخواهان خود را دارد چه میخواهید یکی مارکیز کرد مول که در رتبه و عمل بقدر نصف ناپلیون نبود هنوز هم هواخواهان و طرفداران خود را دارد.

مارکیز گفت دو ویلفور هیچ میدانی که از این سخنان تو بوی هیجان و انقلاب و کفر بسیار شنیده میشود. اما حق داری و معذوری زیرا که معلوم میشود که شخصی پسر یکی از طایفهٔ ژیروندین باشد و در پولتیک مذاق آنها بوده و از آن زمینه سخن بگوید — دو ویلفور بنهایت سرخ شده و گفت مادام حق با شماست که پدر من ژیروندین بود اما پدر من هرگز رای نداد. راضی بکشتن لوئی شانزدهم نبود. حکم قتل پدر من از همان مجلس صادر شد که حکم قتل شما هم نزدیک بود

که پدرم را سر بریدند در همان سیاستگاه که سر پدر شما را بریدند — بدون اینکه یادآوری این مصیبت تغییری در حالت و صورت مارکیز بدهد گفت آری اما این برای اصولی بود که بالکلیه با هم مخالف و متناقض بودند که هر دو با این سیاستگاه دعوت شدند. برهان بر این مطلب اینست که فامیل من به بستگی و اخلاص خود به شاهزادگان مطرود باقی ماندند و پدر تو شتابی کرد تا خود را به سلطنت جدیده ببندد. و بعد از آنکه سیتوایان نوارتیر از ژیروندین بود کنت نوارتیر را از وجوه ارباب دیوان اعیان کردند — ژنه گفت مادر ما در شما میدانید که عهد و قرار چنین شده که از این وقایع گفتگو و صحبت نشود.

دو ویلفور گفت منهم با مادموازل دسنت مران شریک میشوم که از شما درخواست نمایم و عاجزانه متوقع شوم که گذشته ها را فراموش فرمائید. چه حاصلی دارد که بالمقابله نکوهش و معاتبه نمائیم در سر اشیائیکه گذشته است و قضا و قدر نیز نمیتوانند تغییری در آنها بدهد زیرا که در آینده خدا تغییر میدهد اما گذشته گذشته است و قابل تغییر نیست و آنچه از دست ما طایفه بشر میآید اینست که گذشته را انکار نمائیم و اگر نتوانیم اقلاً پرده بر روی او بکشیم. بسیار خوب اینک نه من تنها از عقیده پدرم جدا هستم و مخالفت با رای او دارم بلکه از نام او هم تبری جسته و دور کرده ام پدر من از خواهان بوناپارت بود و شاید که اکنون هم باشد و نامش نوارتیر است. اما من از طرف داران پادشاهی هستم و نامم دو ویلفور است. بگذار مادام بقیه آب فتنه و فساد در ساقه پوسیده درخت کهن سال خشکیده از میانه برود. و نظر مکن مادام مگر بر نهال تازه که از اندرخت کهن سال جدا شده و بکلی از تنه بالمره از او جدا گشته و خود درختی علیحده شود. مارکی دسنت مران گفت آفرین دو ویلفور خوب گفتی. من هم همیشه بر مارکیز نصیحت میکنم که از گذشته ها فراموش کند و نتوانسته ام که او را با نیمقام بیاورم. امیدوارم که توفیق تو در این باب از من بیشتر باشد — مارکیز گفت آری بسیار خوب گذشته را فراموش کنیم چه بهتر از این قبول کردیم و عهد نمودیم. اما مشروط بر اینکه در آینده ثابت قدم باشی. فراموش مکن دو ویلفور که ما از برای تو در حضور اعلیحضرت پادشاهی دست ضمانت کرده ایم و ذات ایشان نیز عهد فرمودند که از گذشته فراموش نمایند. مارکیز دست دو ویلفور را گرفته و گفت ما بنا بر خواهش تو از گذشته یاد نمیکنیم. تو هم بر سفارش ما عمل کن. اینقدر هم بدان که اگر یکی از فتنه جویان بدست تو افتاد. بدان که چشم مردم به تو بیشتر از دیگران نگران است زیرا که میدانند که تو از طایفه هستی که با این طایفه فتنه جویان راه دارند. پس سعی کن تا متهم نشوی. دو ویلفور گفت آخ مادام این شغل که من دارم و اسرزگار که در او هستیم اقتضای سخت گیری میکند و ناچار از تشدد هستم و چند بار متهم شده ام و برائت ذمه خود نموده ام بدبختانه هنوز فتنه بآخر نرسیده و گرفتاریها داریم. مارکیز از روی تعجب گفت واقعاً اینطور تصور.

دو ویلفور گفت آری مادام وحشت دارم. زیرا که ناپلیون که در جزیره الب است بسیار نزدیک بفرانسه است

و این قرب جوار . با پسید طرفداران و هواخواهان اوست . مارسیل پر است از صاحب‌منصبان نیمه وظیفه‌خوار که هر روز به بهانه با طرفداران سلطنتی آغاز جنگ میکنند و از اینجاست که متصل مبارزت و قتل در میان ایشان واقع میشود . و اینکار مآل بدارد و آخر بفتنه بزرگی گرفتار خواهیم شد — کنت دسالوکس دوست قدیمی مسیو دسنت مران حاجب میر مارکیز و کنت دارتوا که حاضر بود گفت آری چنین است . اما شما مطلع هستید که عهد اتفاقی که دول ثلاثه روس و اتریش و پروس بسته اند بر اینست که ناپلیون را از جزیره الب دور نمایند و آنجا نگذارند — مسیو دسنت مران گفت آری چنین گفتگوئی بود در پاریس وقتیکه من آمدم . اما بکجا خواهند فرستاد — گفت بجزیره سنت هلن — مارکیز پرسید آنجا کجاست — گفت جزیره ایست بمسافت دو هزار لیو از اینجا و در ورای خط استوا — مارکیز نعم المطلوب . واقعاً چنانکه دو بلفور گفت کمال بی مبالاتیست که چنین شخصی را بگذارند در میانه کورس که محل تولد اوست و میانه ناپل که هنوز برادر زنش حکومت دارد و در پهلوی ایطالیا که میخواست برای پسرش سلطنتی بسازد .

دو بلفور گفت اما از بدبختی بموجب عهدنامه هزار و هشتصد و چهارده نمیتوانند که دست به ناپلیون بزنند مگر اینکه عهدنامه را فسخ و باطل سازند یا خلاف عهدنامه نمایند — کنت دسالوکس گفت خلاف عهدی که میکنند تقلبی نیست . مگر این ناپلیون نبود که بخلاف عهدنامه بیچاره دوک دانگین را گرفته و تیرباران نمود — مارکیز گفت آری او را باید از وجود ناپلیون پاک نمایند و دو بلفور هم مارسیل را از هواخواهانش . اگر شاه میخواهد سلطنت نماید باید مأمورین او سخت‌گیری نمایند . و غیر ازین چاره برای بستن ابواب فتنه جوئی مفسدین و هواخواهان او نیست .

دو بلفور تبسمی کرده گفت از بدبختی یک نایب وکیل شاهی وقتی که میرسد شر و فتنه واقع شده است — گفت در آنصورت تکلیف اوست که اصلاح مفاسد واقعه را نماید — دو بلفور گفت مادام ما عرض میکنیم که ما اصلاح مفاسد نمیکنیم . ما همینقدر هست که انتقام از مفسدین میکشیم — دختر کنت دسالوکس دختری جوان و خوشگل دوست و رفیق مادموازل دسنت مران گفت او مسیو دو بلفور خواهشمندم که تا ما در مارسیل هستیم سعی بکنید که یک مجلس محاکمه و استنطاق مقصری تشکیل نمایند که تماشا کنیم من هیچ ندیده ام از قراریکه میگویند مجلس بسیار با تماشائیست دو بلفور گفت فی الحقیقه بسیار تماشا دارد . مادموازل زیرا که بجای تقلید واقعه غمناک در آن مجلس واقعه غمناک حقیقی بمیان می آید و آن شخص بعوض آنکه بعد از افتادن پرده برگردد بمنزل خود و با اهل و عیال خود شام صرف کرده و با آسودگی بخوابد تا فردا نیز تقلید دیگر بمیان آورد . میرود بزندان و جلاد را در آنجا بجای اهل و خویشان خود ملاقات میکند . تو هم بلی مادموازل که برای اشخاص عصبانی که میل بتماشا دارند بهتر از مجلس تماشائی نمیتوانند بیابند

بشنوید که اگر چنین مجلسی نیز تشکیل شود ما اعتراض نخواهیم نمود.

رفقا که از این نطق برق از چشمانشان پریده و متوحش شده بودند گفتند شما را بخدا امید چنین روزی
نرساند و خود مخفی ... دو منفور گفت بدبختانه بیش از این حقیقت دارد دوست من ... پیش
قبل از مراسم ... ... کرده ام ... ... من
دعا نزنید ... ... بر اضطراب و نوشتن ... گفت
مسیو دو منفور آیا از روی حقیقت میگوئی ... دو منفور تبسم کرد و گفت حقیقت الامر از ...
که ... ... برای پیشرفت ... ...
نشان و اقبال ... ... تمام این ...
... که آموخته شده اند ... ... گمان میکنند که آنها غرق میکنند در وقتیکه تفنگ ...
... پیش جلو ... و ... ... خواهند داشت ...
... ... من است که چنین
... ... من خود در ... ... من ...
میشوم و ... ... محاکمه ... میدان جنگ ... من ... قدم ...
میکند و من ... ... این است محاکمه و این ...
... ... من ... ...
من ... ...
... ...
و سر ... ... خواهد افتاد.

... ... گفت آفرین ... ... دیگر
... ... لازم است ... دیگری گفت ... ... آفرین ...
... ... محاکمه ... که ... ...
... ... قبل از ... ... گفت
... ...
... دو منفور گفت ... ... زیرا که ... ...
... ... گفت ... ...

عهد نمائی که هرکس را که من بشما سپردم درباره او سعی بکنید — دو ویلفور تبسمی با کمال ظرافت و دلربائی کرده گفت
چشم عزیزم هردو باتفاق هم اجرای اموات میکنیم — مارکیز گفت عزیزم تو باکولیرس (مرغی معقول است
که از ام یک میآورند) و سنگ اسپانیولی خود باش تا احکام باین کارها بگذار شهرت اجرای تکلیف
و لازمه شغل خود را بعمل آورد. امروز اسلحه باید استراحت نمایند و قلم بمیدان آید و بهمین مضمون مثلی بزبان لاتین
هست که در نظرم نیست. دو ویلفور سری حرکت داد و آن مثل را بزبان لاتین گفت که ترجمه اش چنین بود.
حکومت عسکریه که علامت اسلحه و شمشیر داشت مبدل بحکومت بلدیه گردید که علامت لباس اهل بلد بود
— مارکیز گفت من هیچوقت جرأت نکردم که بلاتین تکلم نمایم — رنه گفت دوست دارم که شما طبیب بودید
دو ویلفور که بمعالجه خود مردم را حیات می بخشیدید و نه صاحب شغلی که زندگانرا هلاک میکردید. ملک الموت با وجود
آنکه ملائکه است پیش من محبوب نیست — دو ویلفور با نظر عشق و محبت برنه نگاهی کرده آهسته گفت حقا
که صاحب مروه هستی رنه. مارکی گفت فرزندم رنه مسیو دو ویلفور طبیب عقلانی و پولیتیکی این مملکت
خواهد بود. یقین داشته باش که با کمال لیاقت و مهارت از پیش خواهد برد — مارکیز که در ذکر گذشته
بی اختیار و نصیحت پذیر بود گفت آری این وسیله آن خواهد شد که مردم کارهای پدرش را فراموش خواهند کرد
— دو ویلفور تبسمی غمناک کرده و گفت مادام من مکرر بشما عرض کرده ام که پدرم از راه و رأیی که داشت
برگشته و امروز یکی از طرفداران ممتاز سلطنتی است بمراتب بهتر از من زیرا که او محض بازگشت و پشیمانی قدم باین راه نهاده
۷ اما من بحبت جاه و حرص رسیدن بمراتب عالیه داخل شده ام. بعد از این کلام دو ویلفور بر اهل مجلس نگاهی کرد
کنت دسالوکس گفت عزیزم دو ویلفور این بعینه همانست که من پریروز در تویلری بوزیر مخصوص
شاهی گفتم. وزیر از من پرسید که علت این وصلت عجیب میانه پسر ژیروندین و دختر صاحب منصبی از
قشون کونده چه باشد. وزیر خوب میدانست که ترتیب این وصلت ترتیبی است که پسند لوی هیجدهم است.
من هنوز جواب نداده. شاه که بی اطلاع ما گوش بصحبت ما داشت چنین گفت. دو ویلفور جوان آزموده
که خوب ترقی خواهد کرد بسیار خوشحال شدم که مارکی و مارکیز دو سنت — مران او را داماد خودشان قرار داده اند من خودم
همین کار را برای آنها میکردم. اگر آنها سبقت باستیذان از من نمیکردند. و شما را بنام دو ویلفور خوانده
نوارتیر نگفت ملتفت این نکته باشید.

دو ویلفور از شنیدن این کلام خوشحال شده و پرسید که واقعاً شاه چنین چیزی فرمود — گفت
بعینه عبارت ایشان بود که نقل کردم. و اگر مارکی بخواهد بشما میگوید که آنچه من بشما گفتم بکمال موافقت دارد با آنچه
که شاه بمارکی فرموده بود در روزیکه از شاه اجازه خواسته بود که این ازدواج بعمل آید — مارکی گفت راست است — دو ویلفور

یعنی [illegible] لشکری و دارائی [illegible]

گفت بر این شهریار نیکوخصلت آنچه خدمت نمایم کم است. در راه او جان و مال خود را باید نثار نمایم. مادر گفت
حالا من شما را قلباً دوست میدارم. اکنون هر مفسدی فتنه جوئی میخواهد بپا نماید البته بپاید که امنیت..
رنه گفت مادام امیدوارم که این دعای شما باجابت مقرون نشود. و از برای دو ویلفور باید گر
از این دزدهای کوچک و تجار ورشکست و از این عیار پیشه مردمان طرار که مجلس محاکمه آنها خالی از خطر باشد
الا من هرگز خواب باستراحت نخواهم کرد. دو ویلفور خندید و گفت این آرزوی شما مانند آرزوی طبیبی است که
مریضها نخواهد که دلدرد مختصری یا خارشکی در جلد دارند و از قبیل امراض خفیفه هر روز از برای معالجه در آیند باشند
و اگر میخواهی که من وکیل پادشاهی و صاحب شان و امتیازات شوم از برای من مریضهائی بخواهد که مبتلا بامراض
صعب خطرناک باشند تا تیمار و تداوی آنها از برای من مایه شهرت و افتخاری باشد.

در همین وقت چنانکه قضا و قدر منتظر اجرای میل دو ویلفور بود. خادمی آمده و با دو ویلفور
چیزی بسر گوش گفت که دو ویلفور از محل خود برخواست و معذرت خواسته و بیرون رفت. بعد از اندکی
برگشت با چهره گشاده و لبانی پر از خنده. رنه بروی او نظری عشق آمیز کرد. فی الحقیقه دو ویلفور جوانی
خوشکل و سزاوار معاشقه بود. و منتظر شد تا دو ویلفور سبب بیرون رفتن و خوشحال گشتن خود را بگوید.

دو ویلفور روی برنه کرد و گفت مادموازل شما الان آرزو میکردید که شوهری طبیب داشته باشید
فی الحقیقه اگر من طبیب هم نباشم اقلاً از این جهت شباهتی با اطبا دارم که هیچ وقت اختیار وقت خودم را ندارم
متصل مرا از جای بلند می‌کنند و آرامم نمیگذارند حتی در پهلوی تو حتی در مجلس ولیمه عروسی. رنه با مختصر اضطرابی
پرسید برای چه سببی شما را آرام نگذاشته و بردند. گفت در دالان برای مریضی از قراریکه تقریر کردند در حالت
سکرات است این بار امر مهمست و معالجه این مریض سیاستگاه و تیغ جلاد اقتضا می‌کند. رنه رنگ پریده و گفت
الحذر. تمام حضار یکمرتبه گفتند فی الواقع راست میگوئی. گفت مجملاً اینکه یک نفر از هواخواهان بوناپارت
کشف کرده اند. مارکیز گفت آیا حقیقت دارد. دو ویلفور گفت کاغذیکه نوشته است این است.
پس کاغذی بیرون آورده و چنین خواند. «آقای وکیل پادشاهی را دوست دولتخواه دین دار چنین اطلاع میدهد
که شخصی بنام ادموند دانتس نایب کشتی فراائون که امروز صبح از ازمیر رسیده و از ناپل گذشته در بندر پورتو فرارو
کاغذی بغاصب تاج و تخت داشته و از غاصب مزبور بمجلس طرفداران بوناپارت در پاریس. دلیل صحت این مسئله آنوقت
معلوم میشود که مشارالیه را دستگیر نمایند. آنوقت کاغذ مزبور را در جیب او یا در خانه پدرش یا در اطاق مخصوصش در
کشتی خواهند یافت.» رنه گفت این کاغذ که بنیست غیر از کاغذی مجهول بعلاوه بشما هم نوشته نشده
زیرا که خطاب بوکیل پادشاهیست. گفت آری چنین است اما چون وکیل پادشاهی غایب است مکتوب رسید بکاتب اسرار اش

مکاتیب دارد. و او هم باز کرده و خوانده و مرا طلبیده چون من نبودم او حکم دستگیر کردن او را داده است

— مارکیز گفت پس مقصر گرفتار شده است — رنه گفت یعنی متهم.

دویلفور گفت آری چنانکه گفتم مادموازل رنه اگر کاغذیکه خبر داده اند از این شخص بدست آید این ناخوش بخت و بدحال است که امید صحت ندارد — رنه پرسید که این بدبخت کجاست گفت در منزل بنده

— مارکیز گفت پس بروید عزیزم و از تکلیف لازمه خود قصور نکنید. بعوض اینکه با ما نشینید وقتیکه تکلیف و خدمت پادشاهی اقتضا میکند که بروید البته بروید و کوتاهی نکنید.

رنه دستها را بهم وصل کرده بطریق التماس کنندگان و گفت ای مسیو دویلفور بخشایش و اغماض را شعار خود داشته باش امروز روز عروسی تست. دویلفور دوری باطراف میز زده و آمده به پهلوی رنه و دست لطیفش را بوسیده و گفت بجهة اینکه مضطرب نباشی آنچه میتوانم و از دستم بر بیاید میکنم محض خاطر تو آسوده باش عزیزم رنه اما اگر این تهمت صحت داشته باشد و مدلل گردد ناچار باید این خار را از سر راه برداشت و بیخ این کینهٔ بوناپارتیان را باید کند — رنه از این لفظ کندن بخود لرزید زیرا که این گیاه سر دارد و سر این بدن دارد — مارکیز گفت واه واه دویلفور بحرف این دختر گوش ندهید که شما را نخواهد گذاشت که بتکلیف خود عمل نمائید مارکیز دست لاغر خشکیده خود را بطرف دویلفور دراز کرد که مشارالیه با احترام تمام گرفته و بوسید اما در وقت بوسیدن دزدیده از زیر چشم بر رنه نظر میکرد و باشاره می فهماند که این دست تست که میبوسم یا که میخواهم بعوض این دست دست ترا ببوسم — رنه بزیر لب میگفت بد و غمناک نظری کرد — مارکیز گفت مادموازل تو چرا اینقدر بچه طفلانه داری من از خودت میپرسم که آیا تکلیف حکومتی و امور مملکت با این رقت قلبی که تو داری از پیش میرود رنه گفت آخ مادر — دویلفور گفت مادام او را عفو بفرمائید. من عهد میکنم که تکلیف خود را کماهو حقه مجرا دارم و بجهة سختی که لازم باشد بعمل آورم. دویلفور در وقتیکه بمارکیز چنین میگفت دزدیده نگاهی برنه کرده و اشاره نمود که وسختی نخواهم کرد رنه نیز بجواب این اشاره تبسمی در کمال شیرینی کرده آنگاه دویلفور با کمال دلخوشی وداع کرده و بیرون رفت

مفهومش این بود که آسوده باش رنه که در راه عشق تو مهربان خواهم شد

فصل هشتم استنطاق

بمحض اینکه دویلفور از مجلس بیرون آمد سیمای بشاشت و خوشحالی که داشت تغییر داد و سیمای کبریا گرفت که مأمور مهمی میشود که در هلاکت بنی نوع خود حکم و فرمان میدهد و این تغییر سیما و صورت خود را باقتضای حال مشارالیه مکرر در برابر آئینه مشق کرده بود که در هر حالتی خود را میتوانست بصورتی بنماید. مسیو دویلفور در آنوقت بسیار خوشحال بودند زیرا که خود را میدید که صاحب دولت است. و در سن بیست و هفت سالگی صاحب شغل و عملی از درجه اعلی

دفتری

دختری میگیرد جوان و خوشگل که او را دوست دارد. اگرچه نه از روی عشق بلکه خواستنی که در خور تمکن و تمول باشد
نسبت به دختریکه از خانواده متشخصی است. خانواده که در آنوقت با دربار پادشاهی راهی و تقربی دارند
و پدر و مادرش را نفوذ و قدرتی هست. و اولادی غیر از این دختر ندارند و همه قدرت و نفوذ خود را صرف داماد
خود خواهند کرد. بعلاوه دختر جهازی وافر و مبلغ پنجاه هزار لیره نقد بخانه او می‌آورد و در روزی هم قریب مضاعف
ملیون مال ارث خواهد داشت. تمام این امورات و کیفیات را که بدیدار دل ملاحظه میکرد خود را بنهایت شاد
و خوشبخت میدید. در سپردن در ما مور دیوانی را دید که منتظر است مخصوص رویت او چنانکه گفتیم تغییری در سیمای خود داد
و چون با او نزدیک شد گفت مسیو اینک منم. و کاغذ را خوانده‌ام. شما بسیار خوب کرده‌اید که مقصر را دستگیر کرده‌اید.
حال درباره او و تقصیرش آنچه فهمیده‌اید بمن بگوئید. ما مور پلیس گفت درباب تقصیر او هنوز چیزی نفهمیده‌ام تمام
کاغذهایی که او داشت ضبط کرده و بسته و مهر کرده و در روی میز تحریر شما نهاده‌ام. در فقره تهمت و متهم در کاغذی که
بشما رسیده خوانده‌اید. این جوانکیست موسوم با دموند دانتس نایب کاپیتن در کشتی فرعون کشتی تجارتی که حریر و
فرخت پنبه میکند از اسکندریه و ازمیر و متعلق است بموریل و شرکائش در مارسیل.

دو ویلفور پرسید که پیش از آنکه در کشتی تجارتی کار کند آیا در کشتی جنگی مشغول خدمتی بوده است گفت نه
مسیو این خیلی جوان است. خورد سال است گفت چه سنی دارد گفت نوزده تا بیست سال. اینوقت که دو ویلفور
رسید بگوشه کوچه کونسیل شخصی که او را منتظر بود پیش آمد و او موریل بود و گفت آه مسیو دو ویلفور زهی سعادت
که شما را ملاقات کردم. ملاحظه بفرمائید که امروز یک بی‌احترامی غیر معهودی نسبت بمن کرده‌اند. نایب کاپیتن کشتی مرا
موسوم با دموند دانتس آمده و دستگیر نموده‌اند.

دو ویلفور گفت میدانم و خبر دارم محض از برای استنطاق اوست که میروم. موریل از میلی که بدانتس
داشت بی ملاحظه چنین گفت. او مسیو شما نمی‌شناسید این کسی را که متهم ساخته‌اند. من او را میشناسم در کمال شایستگی
و اهلیت بسیار ملایم و پاک نهاد شخصی که تمام تکالیف خود را در خدمت کشتی تجارتی میداند. او مسیو دو ویلفور
من او را از صمیم قلب بشما می‌سپارم. دو ویلفور که از اعیان و نجبای مملکت بود. و موریل که از طبقه عوام الناس
بعلاوه دو ویلفور خود را از هواخواهان سلطنت میدانست اما موریل را بعضی از طرفداران بوناپارت گمان میکردند
فلهذا دو ویلفور بنظر حقارت بوی نگریسته و با بی‌اعتنائی جواب داد که شما میدانید که ممکن است که شخصی در حالت
معاشرت ملایم و در عمل تجارت پاک نهاد و آگاه از تکالیف خود باشد مع هذا در مناسبات پولتیک مجرم
و صاحب تقصیر است همیشه باشد. شما که باید بهتر بدانید مسیو چنین نیست.

دو ویلفور این کلمه آخر را بلحن مخصوصی ادا کرد. و نظری بطرز تفتیشی خاص باو انداخت که معلوم بود که میخواهد بگوید

که تو که با این عبارت در حق دیگری شفاعت میکنی خود نیز دور از تهمت نیستی و محتاج شفاعت هستی ــ مورل سرخ شد زیرا که دل خود را پاک و بری از این تهمت میدید. بعلاوه بخاطر آورد تفصیلی را که دانتس بوی گفته بود از ملاقات مارشال بزرگ و مکالمه با امپراطور پس مشوش شده و با کمال فروتنی گفت از شما میسو دویلفور استدعا دارم که با عدالت رفتار نمائید چنانکه لازمه شغل شما است و نیکوکردار شوید چنانکه هستید. زود تر بازدید نمائید این بیچاره دانتس را. این کلمه رد نمائید بگوش دویلفور آهنگ خوشی نداد. زیرا که این کلمه را زیاد فقط جوانان استعمال میکردند پس با خود گفت که از کجا معلوم میشود که این دانتس یکی از اجزای مجلس کاربوناری نباشد. و مجلسی بود مخفی که بنام خوانده میشد و این مورل ملتفت نشده تکلم کرد بکلمه که معهود و متعارف در میان ایشانست. گمان میکنم که مامورین گفت که اورا در میان مجلسی دستگیر کرده اند. پس از این خیال بلند بمورل گفت میسو آسوده باشید و زحمت بخود بمن و خود ندهید. و عدالت مرا خاطر نشان من نکنید زیرا که اگر بیگناهی او معلوم شد کسیرا با او کاری نخواهد بود و برخلاف اگر تقصیرش محقق گردید بی مجازات نخواهد ماند. میدانید که ما اکنون در زمانی هستیم که اگر از مقصری عفو و اغماض نمائیم خود متهم میشویم و ناچار باید بتکلیف خود عمل کنیم. اینوقت دویلفور بدر سرای خود رسیده بود پس خدا نگهداری با بی اعتنائی تمام بمورل گفت و داخل شد و آن بیچاره بجای خود خشک ماند.

دویلفور داخل عمارت خود شده و دانتس را که تحت الحفظ نگاه داشته بودند دید و بگوشه چشم نظری بوی کرد. و دسته کاغذی که یکی از گماشتگان پولیس بوی داد گرفته و گفت محبوس را بیاورند و از پله های عمارت بالا رفت هرچند که این نظر سریع و فوری بود ما از کافی شد از برای دویلفور در شناسائی محبوس اثر عقل و هوش در این پیشانی باز و گشاده دید و علامت جرأت و شجاعت در این چشمها و ابروها مشاهده نمود و راست گوئی در لبهای کلفت و نیمه بازش یافت. این احساس نخستین دویلفور برای دانتس علامت خیری بود. اما دویلفور شنیده بود که در علم پولتیک میگویند که ارباب پولتیک را لازم است که از احساس نظر اول خود احتراز نمایند و اورا تحت قرار ندهند تا اینکه اصول قواعد ضمیر او را نسازند فلهذا این احساس را فراموش کرد و صورت خود را در برابر آینه اصلاح نمود. و عبوس و تهدید آمیز نشست قدری بعد دانتس وارد شد مشار الیه همانطور رنگ زرد بود اما آرام و متبسم. با احترامی شایان سلام کرد. و پس از آن بگوشه چشم باطراف نظر کرد تا به بیند صندلی برای نشستن هست تا در ردیف او قرار گیرد چنانکه گوئی داخل اطاق مورل شده است. اینوقت چشم دانتس با چشم دویلفور مصادف شد و این نظر مخصوص ارباب محکمه که میخواهند کسی از چشم ایشان پی بما فی الضمیر ایشان ببرد. بدانتس فهماند که در برابر چه کسی است همانجا ایستاد و دویلفور پرسید چه کسی و چه نام داری ــ با آرامی تمام دانتس جواب داد که اسم ادموند دانتس است و نایب کاپیتن کشتی فرعون هستم که متعلق بمسیو مورل و شرکا او است ــ گفت چه سال داری گفت نوزده سال ــ گفت آنوقتی که گرفتار شدی

بکار مشغول بودی — دانتس قدری مضطرب جواب داد که مشغول صرف غذا بودم در مجلس ولیمه برای عروسی مخصوص خودم. و این اضطراب از برای آن بود که مجلس عیش و خوشی را بخاطر آورد که با این مجلس استنطاق منافات کلی داشت در آنجا مطالعه جمال مرسده میکرد و در اینجا صورت عبوس و تهدید آمیز دوبلفور در مد نظر دارد.

دوبلفور از این جواب بر خود بلرزید. مستفهماً گفت در مجلس عروسی خودت بودی گفت آری مسیو در حالیکه میخواستم بنکاح خود درآورم دختری را که سه سالست که گرفتار عشق او هستم. دوبلفور با وجود عدم تأثری که در حال داشت ازین تطابق حال و ازین صدای محزون و شوریده دانتس که با تبسم در عین خوشحالی و خوشی بچنین گرفتار شده متأثر گردید و در قعر دلش حرکتی از راه علاقه طبیعی پدید آمد که او نیز میرود عروسی بکند و او نیز میرود خوشبخت بشود. و او را نیز در عین خوشحالی آمده از آنجا دور کردند برای اینکه بنیان عیش بیچاره را که چون او میرود درک سعادت نماید منهدم سازد. باخود چنین فکر میکرد که این توافق فلسفی را چون بعد از مراجعت بخانه مسیو دو سنت مران حکایت نمایم اثری غریبی در مجلس احداث خواهد نمود. پس قبل از وقت در ذهن خودش بعضی سخنان مهیا کرد که در آنجا بوید مانند خطبائیکه قبل از وقت خطبه در ذهن خود حاضر میکنند که چون در مجلس میخوانند بنظر مردم چنین میآید که مرتجلاً خطبه را خوانده و بداهةً اینهمه فصاحت و بلاغت ظاهر ساخت. در تمام این مدت که دوبلفور در ذهن خود ترتیب کلمات میکرد دانتس ایستاده و منتظر بود که دیگر چه سؤالی از او خواهد کرد.

چون ترتیب کلامیکه میخواست در ذهن خود ساخته و پرداخته کرد. دوبلفور تبسمی کرده و برگشت بطرف دانتس و گفت بگو — مسیو دانتس گفت چه میفرمائید تا بگویم — گفت آگاهی دهید عدالت را — گفت پس عدالت بمن بگوید که در چه باب آگاهی میخواهد تا من آنچه میدانم بگویم — در اینجا نیز دانتس تبسمی کرد و گفت قبل از وقت بعدالت اطلاع میدهم که آنچه من میدانم چندان طول و تفصیل نخواهد داشت — دوبلفور برای صاحب سلطنت خدمت کرده گفت میخواستند که مرا داخل عساکر بحریه نمایند که سلطنت او منقرض شد — دوبلفور گفت از قراریکه بمن گفته شد رای و اعتقاد تو در مسائل پولیتیکیه بسیار دقیق و عمیق است. و حال اینکه ابداً چنین حرفی بمسیو دوبلفور نگفته بود و این خبر از پیش خود گفت محض از برای این که فرض مطلبی کند تا راهی برای استنطاق پیدا نماید — دانتس گفت مسیو از رای و عقیده من در پولیتیک میپرسید من شرمنده ام و خجلت دارم که بگویم که من هرگز چیزی که او را رای و اعتقاد گویند نداشته ام من نوزده سال دارم. و در حقیقت من طفلم و چیزی نمیدانم. من از برای کاری معین نشده ام. با این حقارت شأن اگر امید برتری رتبه داشته باشم از مسیو مورل دارم. باری جمیع رای و عقیده من در پولیتیک بلکه عامیانه منحصر به احساسات است: پدرم را دوست دارم. مسیو مورل را محترم میشمارم. مرسده را پرستش میکنم اینست تمام آنچه که در این باب میتوانم بعدالت عرضه دارم. و ملاحظه میفرمایید که چندان چیز قابلی و مهمی نیست. بدرجه که دانتس سخن میگفت در کلامش میافزاید

بصورت گشاده و ملایم او نظر میکرد. بخاطرش میرسید سخنان رنه که قبل از اینکه او را بشناسد در حق او سفارش
مهربانی کرد. نظر بمهارتیکه در شناسائی مجرم از کثرت ممارست داشت. در هر کلمه از سخنان دانتس علامه
بیگناهی او را آشکارا میدید. فی الحقیقه این جوان بلکه این طفل ساده و جبلی و فطری. فصیح بفصاحت طبیعی و ذاتی
که هرگز متصنع یافت نمیشود و همه دوست و مهربان. بعلت آنکه خوشبخت و باسعادت شد و خوشبختی اشرار را نیکو
خصلت میسازد خوشخوئی و خنده روئی بهمه میکند حتی با خصم خود. او موید در برابر نظرهای شدید و تیز و صداهای خشن و
تهدید آمیز دویلفور غیر از طلاقت وجه و بشره و بشاشت چیزی دیگر نداشت.

دویلفور با خود گفت که بخدا که این پسره دلکش و دلاویز است. امیدوارم که سفارش و خواهش رنه را
بخوبی بجا آورم و چون از کیفیت مطلع گردد که من چگونه سفارشش را بجای آوردم در حضور مردم از من تشکر کرده
و دست بمن خواهد داد و در خلوت بوسه شیرین از آن لبان شکرین. و با امید بهجت صورت دویلفور شکفته شده و بشاش
گردیده بقسمیکه دانتس که مراقب حالت او بود متعجب شده. دویلفور با مهربانی پرسید که هیچ دشمنی از برای خودت
میدانی — دانتس گفت دشمن برای من. نه مسیو من سعادت این را دارم که شخص حقیری هستم و شأنی ندارم که برای
من احداث دشمن نماید. اگرچه طبعاً قدری تند هستم اما فعلاً سعی دارم که خود را درباره زیردستان خود ملایم کنم
زیردستان من هم عبارت از ده دوازده نفر ملاح است اگر از آنها جویا شوند خواهند گفت که مرا دوست دارند
نه مثل پدر زیرا که سن من اقتضای این کلمه را نمی کند اما مانند برادر بزرگ خودشان.

دویلفور گفت اگر دشمن نداشته باشی ممکن است که حسود ترا باشد. زیرا که تو میروی در سن نوزده
سالگی کاپیتن بشوی و این درجه تو از برایت خیلی شأن است. و میروی که بگیری دختر خوشگلی را که ترا دوست دارد
و این شرافتی است که در تمام مملکتهای روی زمین کمتر بکسی نصیب میشود. این دو امتیاز از بخت در حق تو البته از بهر حسودی
برمی انگیزد — دانتس گفت آری حق با شما است شما مردم را بهتر از من میشناسید. و آنچه فرمودید ممکن است اما بسیار خوف
میکنم اگر چنین حسودی برای من باشد اگر در میان دوستان هست هرگز نمیخواهم که او را بشناسم تا اینکه دشمنش ندارم.

دویلفور گفت سهو کرده چنین نیست شخص باید بقدر امکان اطراف خود را ببیند. فی الواقع تو بنظرم جوان
لایقی میآئی که من از برای خاطر تو میروم که از قانون متداول که استنطاق خارج شوم. و ترا معاونت و یاری نمایم در
پیدا کردن حقیقت حال: اینست کاغذیکه درباره تو نوشته اند که علت حبس تو شده ببین میشناسی که خط چه کسی باشد
دویلفور از جیب خود کاغذ را بیرون آورده و داد بدانتس که گرفت و خواند. و غباری بصورتش نشست و گفت مسیو خط او را
نمیشناسم و این خط را عمداً تغییر داده اند و سهل و ساده نوشته شده است. اما دست قابلی او را تحریر نموده. آنگاه بدویلفور
نظری از روی حقشناسی کرده و گفت خیلی خوشبخت و سعادتمند بوده ام که سروکارم با مثل شما شخصی افتاده. فی الحقیقه حسود دیگر حقیقی من بوده است

در این سخن چشم دانتس برقی زد که دویلفور بخوبی یافت که چقدر شدت و سختی در زیر این ظاهر ملایم مستور و پنهان بوده است

— دویلفور گفت حالا بیا با کمال آزادی بمن جواب بده . نه مثل متهمی در برابر حاکم . بلکه مانند شخصی در حالت غیر معلوم که جواب میدهد بشخص دیگری که ملاحظه مصلحت او را دارد . حالا بیا بگوی که در این کاغذ مجهول کدام فقره صحیح است . دویلفور با نفرت تمام آن کاغذ را که دانتس بعد از خواندن باو داده گرفته و انداخت بروی میز تحریر — دانتس جواب داد که همه اش صحیح مسیو . اینست که میروم بگویم بی کم و زیاد حقیقت خالص و راستی تمام را و برای اطمینان شما قسم میخورم بناموس بحریه خودم و به عشقیکه بمرسده دارم . و بجان پدرم — دویلفور گفت بگو مسیو که سخنت را باور میکنم . آنگاه با خود گفت که اگر رنه مرا در این حالت میدید که بچه قسم رفتار و مهربانی میکنم دیگر مرا جلاد نمیگفت و میر غضبم نمیخواند — دانتس گفت تفصیل از این قرار است که چون از ناپل دور شدیم . کاپیتن لکلر بمرض برسام گرفتار شده . چون طبیبی در کشتی نبود و کاپیتن هم نمیخواست که بهیچ ساحلی از کشتی بیرون شود . زیرا که کمال عجله داشت که خود را زودتر بجزیره الب برساند مرض کاپیتن شدت کرد و چون یقین کرد که خواهد مرد مرا نزد خود طلبید و چنین گفت .

عزیزم دانتس بمن قسم یاد کن که آنچه میگویم بکنی . زیرا که از امورات بسیار مهمه است . قسم یاد کردم

— کاپیتن گفت بسیار خوب چون بعد از مردن من بجهة اینکه نایب من هستی ریاست و اختیار کشتی بتو میرسد پس چون اختیار کشتی بتو رسید کشتی را بطرف جزیره الب میرانی و در بندر پورتوفراژو لنگر انداخته و مارشال بزرگ را ملاقات میطلبی و این کاغذ را باو میدهی شاید که مکتوبی بتو بدهند که بدیگری برسانی البته آنچه نعمت را که من باید مزد انجام او بودم تو با تمام آن که شرافت حق تو خواهد بود . گفتم چشم اطاعت میکنم کاپیتن . اما شاید این سهولت که میفرمایید مرا بملاقات مارشال بزرگ راه ندهند — گفت بگیر این انگشتر را که چون باو بفرستی تمام اشکالات مرتفع شده و فوراً با مارشال بزرگ ملاقات خواهی کرد پس انگشتر را بمن داد . دو ساعت بعد از این مقدمه هذیان او را گرفت و فردا مرد — دویلفور پرسید بعد از فوت او چه کردی — گفت آنچه تکلیف من بود و آنچه که شما میکردید اگر بجای من بودید در هر حال و در همه جا خواهش آخرین هر شخصی محترم و لازم الاجرا است خاصه در میان طایفه بحریین که خواهش واپسین کاپیتن فرمانیست که باید اطاعت کرد . فلهذا بادبان بطرف جزیره الب کشیدم و چون بآنجا رسیدم کشتی را لنگر انداخته و خود بخشکی رفتم چنانکه گمان کرده بودم مرا از ملاقات مارشال مانع شدند . لکن چون انگشتر را فرستادم فوراً مرا بحضور طلبید و از کیفیت فوت کاپیتن لکلر پرسید پس چنانکه کاپیتن گفته بود بمن کاغذی داد که بپاریس برده بشخصی که نوشته برسانم . منهم قبول کردم زیرا که این هم فرمان کاپیتن من بود پس چون بکشتی برگشتم دیگر در یکی دو ساعت بساحل رسیدیم و امورات کشتی را صورت داده بدیدار نامزدم رفتم که او را یافتم بسیار خوشگلتر و محبوبتر از سابق پس بشکر بالتفات مسیو مورل تمام اشکالات مزاوجه را مرتفع کرده ما لاحضره مجلس ولیمه را فراهم آورده چنانکه عرض کردم میرفتم که

بکعن

کنت دو مونت کریستو

یکساعت بعد مرسده را عقد نمایم در خیال داشتم که فردا را بروم بپاریس که ناگاه دستگیر شدم.

دو ویلفور بملایمت گفت آری تمام آنچه گفتی بمن راست و حقیقت بنظر مینماید. گرفتاری تو از برای این جسارتیست که کرده و این جسارت هم تقصیر تو نیست زیرا که اطاعت کاپیتن خود کرده. اکنون آن کاغذیرا که در الب بتو داده‌اند بده بمن و بمن قول بده که بمحض احضار حاضر شوی و برو برفقای خود لاحق شو که مرخصی. — دانتس با نهایت خوشحالی و مسرت تمام گفت در اینصورت من مرخص هستم. — گفت آری همین قدر. آنکاغذ را بمن بده. دیگر کاری با تو نیست. — گفت آن کاغذ را از من گرفته‌اند و الآن در میان این دسته کاغذهاست که در پیش روی شما است. — دو ویلفور چونکه دید که دانتس مهیای رفتن شد گفت صبر کن و بمن بگوی که این کاغذ بکه باید برسد. — گفت در کوچه کوک — هرون در پاریس بمسیو نوارتیر.

اگر صاعقه ناگهانی بر سر دو ویلفور میخورد چنان اثر نمیکرد که این دو کلمه حرف در او اثر کرد که بی اراده خسته افتاد بروی صندلی که نیمه خیز شده بود که کاغذها را از روی میز بردارد. پس بشتاب تمام کاغذها را برداشت و آن کاغذ را از میان آنها بیرون کرد. و بوحشت تمام بعنوان نگاه کرد و خواند بمسیو نوارتیر کوچه کوک هرون شماره سیزده رنگ از رخسارش پرید. — دانتس که این وحشت و اضطراب را دید متعجبانه پرسید که مگر شما او را میشناسید. — دو ویلفور بتندی گفت نه یکنفر چاکر پادشاهی مانند من هرگز معتقد نمک بحرامی مثل چنین کسی را نمیشناسد. دانتس که خود در لحظه پیش مرخص و آزاد گمان کرده بود و اکنون چنان متوحش شده که اول نشده بود. — گفت مگر فتنه و فسادی در این میانه هست در هر حال من اول بشما عرض کردم که من بالکلیه بی اطلاعم از آنچه در این کاغذ هست که من ندانسته از جزیره الب آورده‌ام. — دو ویلفور گفت چنین است اما تو اسم آنکسیرا که این کاغذ باو نوشته شده است میدانی. — دانتس گفت برای اینکه این کاغذ را بشخصی که نوشته شده است برسانم البته لازم است که اسم او را بدانم. — دو ویلفور که کاغذ را میخواند و رنگش زرد میشد گفت تو این کاغذ را بکسی نموده و بکسیکه این کاغذ را باید ندیده است. — گفت بکشتی و الیم قسم که احدی ندیده است. — گفت هیچکس مطلع نیست که تو از الب کاغذی برای مسیو نوارتیر داری. — گفت غیر از آنکه این کاغذ را بمن داد احدی اطلاع ندارد. — دو ویلفور بزیر لب گفت اینهم زیاد است. پیشانی دو ویلفور هر قدر که در خواندن کاغذ پیش می‌آمد تاریکتر میشد و لبهاش سفید شده و دستهایش میلرزید و چشمهای درخشانش در دل دانتس رعب و وحشتی بی اندازه می‌افکند.

بعد از خواندن کاغذ دو ویلفور سر خود را مدتی بر روی دستها گذاشته و باینحالت بماند. دانتس با ترس و لرز پرسید که مگر در کاغذ چه بود مسیو. دو ویلفور جواب نداد و بهمان حال باقی بود. تا مدتی بعد از آن سر بالا کرد و با چهره پژمرده و رنگ پریده دوباره کاغذ را برداشته و باز مشغول مطالعه شد. و بعد گفت بدانتس که تو گفتی که آنچه در این

کاغذ

خبرنگور

کاغذ نوشته اند نمیدانی — دانتس گفت قسم بناموسم مجبورم دیگر بگویم که بهیچوجه اطلاعی ندارم. امّا شمارا
مثل اینست که ضعفی بشما رسیده میفرمائید که زنگ بزنم و از ملازمان سرکار بطلبم تا آمده بحالت سرکار رسیدگی نماید
دویلفور گفت نه مسیو. و از جای برخواست و گفت از جای خود حرکت مکن و چیزی مگوی که در اینجا حکم با منست
نه با تو — دانتس بدلجوئی گفت این جسارت از برای این بود که کسیرا برای کمک و یاری بهر شما بطلبم و مقصود دیگری
نبود — گفت من باکی ندارم. تو بخود بپرداز و جواب بده — دانتس منتظر سؤال ایستاد امّا دویلفور باز بخود مشغول
شده و چیزی نگفت متصل عرق پیشانیرا پاک میکرد. و بار سوم کاغذرا مطالعه کرد. و با خود گفت که
اگر بداند که در این کاغذ چه نوشته اند و اگر بداند که نوارتیه پدر منست. من تمام و ناچیز و محو و نابود خواهم شد.
و لمحه بلمحه بدانتس نظر بدقت میکرد مثل اینکه شاید آنچه در دل دارد بفهمد. یکمرتبه دویلفور فریاد زد که شبهه نداشته باشیم
— بیچاره ادموند چون چنین دید نالید و گفت شمارا بخدا سوگند میدهم مسیو اگر شکی از من دارید. از من آنچه
میخواهید بپرسید. من حاضرم که آنچه میدانم بگویم. دویلفور بزحمت خودداری کرده و باهنگی که میخواست ملایم
و مطمئن بنظر جلوه بدهد گفت مسیو مطلب اهمیتی بزرگ پیدا کرده انطور که گمان میکردم که من میتوانم شمارا
مرخص نمایم آنطور نبوده است و من بایندرجه مختار نیستم پیش از مرخصی تو باید مشورتی با رؤسای دیگر بنمایم عجالةً
خواهی دید که درباره تو چه قسم رفتار خواهم کرد — دانتس گفت آری مسیو من از شما کمال امتنان و تشکر را دارم
زیراکه می بینم که در حق من رفتار دوستانه میکنید نه رفتار حاکمانه.

گفت بسیار خوب مسیو من علی الحساب قدری شمارا باید مثل محبوس نگهدارم. چیزیکه بر اخلال شما مضر بود همینکاغذ است
که می بینید که چه میکنم. در اینکلام دویلفور رفت بطرف بخاری و کاغذرا انداخت بآتش و اینقدر ایستاد تا سوخت. پس گفت
دیدید که او را محو کردم. دانتس گفت آه مسیو شما شخص کریم النفسی هستید — دویلفور گفت اکنون گوش بدهید
بعد از اینعمل البته اطمینان بمن خواهید داشت و از من خاطرجمع خواهید بود — دانتس گفت البته مسیو آنچه لازم است بفرمائید
حاضر و مطیعم — دویلفور نزدیک آمد و گفت آنچه بتو میگویم حکم نیست نصیحت است — گفت بفرمائید

گفت من شمارا تا شب نگهداری میکنم اینجا در عمارت عدلیه. شاید یکی غیر از من آمده و از تو سؤالات نماید
تمام آنچه بمن گفتی الّا این کاغذ باو هم بگوی امّا در باب اینکاغذ مطلقاً چیزی نگوی — گفت چشم مسیو بشما عهد میکنم
که از این باب ابداً چیزی نگویم — گفت میفهمی اینکاغذ از میانه رفت تنها من و تو میدانیم که چنین کاغذی بوده است
پس اگر کسی برفرض از کاغذ بپرسد پاک انکار کن که خلاصی تو در اینست — دانتس گفت مطمئن باشید که بالمرّه
انکار خواهم کرد — دویلفور دست به بند زنگ برد که زنگ بزند امّا خودداری کرده و پرسید که آیا همین یککاغذ نزد خود
داشتی — گفت آری مسیو — گفت پس قسم بخور. دانتس دست پیش کرده و قسم خورد.

که هر چه بگویند من بعنوان حکم و فرمان اطاعت خواهم کرد.

دو ویلفور زنگ زد ضابطه پولیس داخل شده دو ویلفور پیش رفت و کلمه چند بگوش او گفت ضابطه در جواب سری حرکت داد انگاه دو ویلفور بانگشت بسر اهی میسو رو ید. دانتس تعظیمی کرده و نظری از روی حق شناسی باو کرده روانشد. همینقدر که در پس او بسته شد. دیگر طاقت از دو ویلفور رفته و بی اختیار خود را بروی صندلی افکند چانچه گوئی از هوش رفت. بعد از زمانی بنا کرد بزیر لب گفتن خدایا خدایا. چه اعتمادی بمال و زندگانی میتوان کرد... اگر وکیل پادشاهی در مارسیل بود و اگر بجای من رئیس ضابطه برای رسیدگی احضار میطلبیدند من تمام و نابود شده بودم. اینکاغذ مرا مستوجب هلاکت داده بود. آه آه پدر پدر تو همیشه سدی از برای پیشرفت امورات و ترقیات من در اینعالم میشوی. آخر تا کی من باید صدمه کارهای تو را ببینم.

در اینجا گفتگوی خود با خود بود که یکمرتبه مثل اینکه خیالی بخاطرش رسید صورتش برافروخته شده و تبسمی در لبهای او نمایان شده او ظاهر شد و با خود گفت آری چنین است. اینکاغذ که ممکن بود مرا تلف نماید شاید که اسباب نیکبختی من شود پس بخود خط بگرد و گفت دو ویلفور درنگ مکن و دست بکار بزن و شروع بعمل نمای. بعد از آنکه مطمئن شد که دانتس را بردند و کسی در سر راهش نیست برخواسته بطرف منزل خود روانه شد.

فصل هشتم حصار دیف

چون دانتس از مقدم میت گذشت ضابطه اشاره کرد بدو نفر قواس که در چپ و راست دانتس ایستاده بودند بعد دری را که از عمارت وکیل پادشاهی راه بدیوانخانه عدلیه داشت باز کردند. در زمانی در یکی از آن راهروهای تاریک که متوحش و لرزان میکند کسیرا که از آن عبور نماید و اگرچه علتی هم برای وحشت نداشته باشد قدم زدند.

همچنانکه عمارت دو ویلفور راهی بدیوانخانه عدلیه داشت. همچنان از دیوانخانه عدلیه نیز راهی بزندان و محبس بود محبسی تاریک و متصل بعمارت که از روزنهای او ناقوس کلیسا نمایان بود. بعد از گردش زیادی در راه رو دانتس دید دری با دریچه آهنین نمایان شد ضابطه سه دفعه بانه بدر کوفت که صدای او باطراف پیچید و دانتس گمان کرد که این ضربها بر دل او زدند. در باز شد. قواسها دانتس را که هنوز در پیش رفتن تامل داشت بلاعیت داخل کردند دانتس از آستانه هولناک گذشت و در با صدای بلندی در پس او بسته شد مشار الیه استشمام هوائی سنگین و ناسازگاری کرد و خود را در زندان دید.

او را بردند باطاقی منقح اما تمام روزنهای او شبکهای آهن داشت. از ظاهر امکان چنین استدلال کرد که همی برای وضعیت بعلاوه مهربانی دو ویلفور او را مطمئن کرده بود بیدرنگ قیکه او را باین اطاق بردند هنوز ساعت چهار بعد از ظهر بود. اما چنانکه گفتیم اوایل ماه مارس بود فلهذا چیزی نگذشت که هوا تاریک شده و شب نمایان آمد یوقت.



حساب مره ازکار مانده وحس جامعه از یاد گرفت پس هر مختصر صدائی که بگوشش میرسید گمان میکرد که میایند داورا مرخص میکنند وبشتاب ازجای برخواسته وبطرف در میرفت. لکن این صدا کم کم دور شده وبطرف دیگر میرفت. ودانتس بجای خود برمیگشت.

بالاخره درقرب ساعت ده بعد از ظهر. هنگامیکه دانتس دیگر نا امید میشد. باز صدائی از نو بشنید که چنان احساس کرد که بطرف اطاق او میاید. فی الحقیقه صدای پا در راهرو شنیده شد که در بیرون در ایستادند کلیدی در قفل حرکت کرد و در باز شد و دو مشعل از بیرون باطاق روشنائی انداخت. و در روشنائی این دو مشعل دانتس برق شمشیر و تفنگ چهار نفر قراول را دید. دو قدمیکه پیش رفته بود از دیدن این استعداد درجای خود بماند و پرسید که پی من آمده اید. یکی از قراولان جواب داد بلی که آری. باز پرسید که از طرف نایب وکیل پادشاهی. گفت شاید. دانتس گفت من نیز حاضرم که با شما بیایم. علم الیقینی که داشت که اینها از طرف دو ویلفور آمده اند بالمره آنجوان بدبخت را مطمئن کرده بود پس پیش آمده و با کمال خونسردی خود را بدست اینها داد. یک کالسکه در درِ کوچه منتظر بود. کالسکه چی درجای خود نشسته و در پهلوی او یکنفر صاحب منصب پولیس قرار گرفته دانتس از دیدن این استعداد تعجب کرده پرسید که این تفصیلات برای من است. یکی از قراولها جواب داد که آری از برای تست. سوار شو. دانتس خواست که چیزی بگوید در کالسکه باز شد و احساس کرد او را بدرون میرانند. چون نه قدرت و نه خیال مقاومت داشت فوراً خود را در داخل کالسکه نشسته دید در میان دو نفر قراول. و دو نفر دیگر در جلو کالسکه قرار گرفتند. کالسکه با صدای مهیبی براه افتاد. دانتس از روزنه کالسکه بخارج نظر میکرد دید که روزنهای کالسکه شبکه آهن داده و فی الفعل نیز محبوس است اگرچه محبس جوهرش و زندان متحرکیست که او را بمقصد نامعلومی که نمیداند کجاست از سوراخهای تنگ شبکها بزحمت اینقدر تشخیص داد که بطول کوچه کیسری میرود که از کوچه سنت لوران و کوچه تاراماس بطرف لب دریا فرود میآید و از روزنه کالسکه روشنی منزل قراولان را دید. بهمان لحظه کالسکه ایستاد و صاحبمنصب پولیس فرود آمده بطرف قراولان نزدیک شد. یک دسته از قراولان بیرون آمدند دانتس در روشنائی چراغ لب دریا برق تفنگهای اینها را دید.

با خود میگفت که آیا اینها از برای منست که اینقدر استعداد حاضر میکنند. امّا فی الفور جواب این سؤال معلومش شد که دید آن صاحبمنصب که در را با کلید بسته بود باز کرد و دانتس دید که دو صف قراولان از در کالسکه تا لب دریا ایستاده اند. اول آن دو نفر قراول از کالسکه پائین آمده و پس از آن او را فرود آوردند و آنهائیکه در جلو او بودند با او روانه شدند قراولان دانتس را دیدند که با حیرتی اطراف نهانگاه کرده و میرفت. بعد از لحظه او را در زورقی نشاندند چهار نفر قراول

نیز با او نشستند. و صاحب منصب پولیس در مقدم زورق قرار گرفت و چهار پاروزن زورق را فوراً بحرکت آوردند و از زورق صدائی بر زدند زنجیر لنگرگاه را که بسته بود فرود آمده و راه باز شده و زورق گذشت و دانتس خود را در خارج لنگرگاه دید.

اولین حرکت محبوس دلتنگ خود را در هوای خارج دید حرکتی از روی نشاط و خرمی بود. زیرا که هوای گشاد جامع تقریباً آزادی و فرحبخشی است. پس نفسی باآسودگی کشید و باشتیاق تمام این هوای جدید و روح بخش را که بهمراه خود میآورد تمام این روایح معطره غیر معلومه شب و دریا را لکن پس از آن آهی دلسوز کشید زیرا که همانوقت عبور میکرد از مقابل این مهمانخانه رزرو که در همان مهمانخانه صبح همانروز یکساعت قبل از آنکه دستگیر شود چقدر خوشحال و چقدر خود را سعادتمند میدید و از درهای مهمانخانه که رو بدریا بود صدای عیش و طرب جمعی که مجلس بال داشتند بآن زورق میرسید دانتس دست بآسمان برداشته از ته دل نالید.

زورق همانطور میرفت. از محلی که موسوم بود به تت دمور گذشته و بمقابل فرضه فارو رسیده و از پیش طابیه عبور نمود. و سبب اینرفتار بالمرّه از تعقل دانتس خارج بود و بهیچوجه مقصود ایشانرا درک نمیکرد بالاخره طاقتش طاق شده و عنان صبر از کفش رفت و از یکی از قراولها پرسید که مرا کجا میبرید. گفت عنقریب خواهی فهمید. گفت با وجود این چه ضرر دارد که قدری پیشتر بفهمم. گفتند بما سپرده اند که هیچ اطلاعی بتو ندهیم دانتس هم سرباز بود و از قواعد نظام خبر داشت میدانست که از افراد لشکری چیزی را که باو سپرده باشند که بکسی بگوید سؤال کردن خلاف قانون نظامیست پس سکوت کرد. آنگاه خیالات بسیار غریب از خاطرش گذشت. و چنین تصور میکرد که سفر دور دریا با زورق که نمیشود. و چون در این سمت که او را میبرند هیچ کشتی لنگر نینداخته است که او را با آن کشتی نقل نمایند پس معلوم است که میخواهند او را بنقطه دوری از ساحل برده و او را آنجا گذاشته و بگویند که آزاد و مرخصی و چون دست و پایش را از قیدی و زنجیرها نبسته اند این خود علامت آزادیست. بعلاوه آیا دو ویلفور که اینقدر در حق او دیده مهربان میشد باو نگفت که مشروط بر اینکه اسم شوم نوارتیر را ابداً تلفظ نکنند هیچ باکی برای او نیست آیا دو ویلفور نبود که در حضور او آن کاغذ خطرناک را سوزانید. تنها دلیلی بر تقصیر او همان بود که مضمحل و نابود ساخت پس ساکت و متفکر نشسته و سعی میکرد که با چشم ملاحی که آموخته شده بدیدن چیزها در تاریکی ظلمت شب را شکافته و اطراف را ببیند جزیره راتونو در طرف راست مانده که چراغ منارهاش میتابید و همینطور در قرب ساحل میرفتند تا رسیدند بمحل عمیق فرضه کاتالان آنجا قوه باصره خود را دانتس افزونی داد و سعی کرد تا بهتر ببیند زیرا که اینجا مکان مرسده بود و هر لحظه گمان میکرد که میبیند شبحهای مرسده را که در ساحل ایستاده و با خود میگفت چگونه میشود که دل مرسده احساس نکند که معشوقش بفاصله سیصد قدم از او میرود.

در تمام کاتالان در آنوقت شب تنها یک چراغ روشن بود. دانتس از قرار تخمین و قیاس محل فهمید که آنچراغ در اطاق

با مرد او دست که تنها بیدار مانده. پس اگر فکر یا دی میکرد یقین داشت که مرسده صدای او را میشنید اما خجلت مانع شده و خودداری میکرد و با خود گفت این اشخاص چه خواهند گفت در صورتیکه او را ببینند که چون مجانین بانگ بیهوده میکند بانیحال ساکت مانده و چشمهارا دوخت بآن روشنائی. انوقت زورق با سرعت حرکت میکرد و میرفت اما دانتس بهیچ ملتفت او نبود تمام وجودش محو مشاهده روشنائی طرف معشوقه بود. یک پستی و بلندی زمین چراغ را از نظر او غایب ساخت. دانتس برگشت و ملتفت شد که زورق بطرف وسط دریا میرود و در هنگامیکه او غرق خیال معشوقه بوده است بادبان را فرا گشوده و پاروها را ترک کرده بودند و اکنون بقوت باد میرفت.

با وجود کراهتی که دانتس داشت از اینکه دوباره چیزی بپرسد باز دست قواس را گرفته و گفت رفیق ترا سوگند میدهم با گاهی دلیت و بنام همکاری که در ملاحی داریم که بمن رحم کن من کاپیتین دانتس هستم نیکو کار و حق شناس و فرانسوی اگرچه نمیدانم که چه تهمتی بمن زده اند که بمن بگو که مرا بکجا میبرند. قسم بآئین و طریقه ملاحی که خود را بالمره تسلیم کرده و باراده قضا میسپارم. قواس قدری گوش خود را خارید و نظر برفقای خود افکند که حرکتی کردند که میفهماندند الآن بجائی در عمل رسیده ایم که محظوری نمی بینیم که بگوئی — قواس برگشت بطرف دانتس و گفت تو خود از اهل مارسیل و از اهل کشتی و از من میپرسی که کجا میرویم — گفت آری زیرا که قسم بناموسم که نمیدانم گفت هیچ گمان هم نمیکنی گفت ابداً گفت محال میدانم حال بگوئید — گفت قدغن نظامی مرا چکنم.

— گفت قدغن نظامی شمارا مجبور نمیکند که مرا آگاه نمائید از آنچه که ده دقیقه یا نیم ساعت یا یکساعت بعد بر تو معلوم خواهد شد از این اوراحواهم فهمید. اینقدر هست که شما از من دور نمائید این بیقراری و تشویش خاطر را که از حالا تا انوقت خواهد داشت. خواهش دوستانه که از شما میکنم و نه خیال دارم و نه میتوانم که از چنگ شما فرار نمایم یا بشما شوریده و ستیز کنم. حالا بگوئید که کجا میرویم. گفت مگر اینکه چشم تو بسته باشد یا هرگز از لنگرگاه مارسیل بیرون نرفته باشی که ندانی که کجا میروم — گفت نه والله نمیدانم — گفت پس باطراف خود نگاه کن — دانتس برخواست و نظر کرد بسمتی که زورق میرفت. و از مسافت صد زرع در پیش روی دید سنگ سیاه سخت که از آب بیرون آمده و در بالا از حصن محکم قلعه دیف نمایانست. این صورت عجیب و این زندان مهیب که قریب سیصد سالست که اهل مارسیل را از حکایتهای هولناک و وقایع وحشت انگیز خود بهشت یکمرتبه بدانتس که مطلقا در خیال او نبود. در حالت او همان اثر را کرد که رویت سیاستگاه در حق کسی که او را بکشتن میبرند یکمرتبه بی اختیار فریاد زد که قلعه دیف خدایا او برای چه بآنجا میرویم — قواس تبسم کرد — دانتس گفت البته مرا آنجا برای حبس نمیبرند زیرا که قلعه دیف محبس دولتیست و کسانیرا که مقصر بزرگ پولتیکی باشد بآنجا میبرند من که هیچ گناهی نکرده ام. آیا کسی از مامورین دولتی برای استنطاق و رسیدگی در آنجا هست که از من استنطاق نماید — قواس گفت گمان ندارم که کسی غیر از حاکم قلعه و زندانبانان و جمعی مستحفظ و دیوارهای محکم چیزی دیگر در آنجا باشد حالا بس است دست من اینقدر خود را متحیر مسازکه من گمان میکنم

هر چه عزیزتر از آن در عالم نداشته باشم سوگند یاد میکنم که نمیدانم نه و الله

انداخته

کنت دو مونت کریستو

کرد که مگر تو لطف و خاطرنوازی مرا دیدی حال میخواهی مرا دست انداخته و استهزا نمائی.

دانتس دست او را گرفته و سخت فشرد و گفت تو گمان داری که مرا برای حبس بقلعه دیف میبرند فواس گفت ظاهراً اینطور است امّا ای رفیق با این همه دست گیرائی فشار مده — دانتس گفت بدون تحقیق و بدون اثبات تقصیر — گفت تحقیق بعمل آمده و اجرای رسم معتاد شده — گفت با وجود عهد و پیمانی که مسیو دو ویلفور با من کرده — گفت نمیدانم که دو ویلفور شرطی و وعده بتو کرده است یا نه. همینقدر میدانم که بقلعه دیف میبریم در اینوقت دانتس مثل برق از جا بجوی جستی کرد که خود را بدریا افکند که فواس فریادی زد و رفقای او دویدند و او را گرفته بقعر زورق انداختند. دانتس افتاد و غلطی زد و بنای فریاد گذاشت.

فواس برخواسته لگدی بسینه او زده و گفت آفرین بدرست قولی تو. چنین بود عهد و سوگند ملاح صبح که خود را تسلیم میکردی و میسپردی باشخاص ملایم حال دوست عزیزم حرکتی هم مکن تا یک گلوله در مغز سرت جای بدهم من یکدفعه از قانون نظامی تخلف کردم امّا دیگر نخواهم کرد. همان وقت قرابینه خود را پایین آورده و بر شقیقه دانتس نهاد — دانتس خیالی کرد که حرکتی نماید و باین وسیله کشته شده و از این بلا و مصیبت خلاص گردد امّا اوّل بملاحظه اینکه این بلا و مصیبت بی دلیل و بی سبب است معلوم نیست که طولی داشته باشد و ثانی عهد و میثاق دو ویلفور بخاطرش رسید. و بالاخره انتقام مرگ در قعر زورقی از دست نوکری بنظرش گوارا و مستحسن نیامد و مرگ زشتی دید. پس خوابید در قعر زورق فریاد کنان و از غیظ دستهای خود را بدندان میکند و داد میزد. قریب بیک ساعت زورق تکانی خورد و یکی از عمله زورق جست زد بر سنگی که مقدمه زورق با او تصادف کرده بود. طنابی در دور قرقره پیچید. دانتس فهمید که زورق رسیده است و او را میبندند. فی الحقیقه مستحفظین او که او را یکی دست و دیگری گریبان گرفته بودند او را از جا بلند کردند و مجبور نمودند که از زورق بیرون رود و او را کشان کشان بردند تا دم پله که بحصار بالا میرفت. و صاحب منصب پولیس از عقب با تفنگی که سر نیزه داشت او را میراند دانتس اگرچه آهسته میرفت امّا این آهستگی او از راه مخالفت نبود بلکه از خستگی بود که او را مانده و بیحال کرده بود و نمیتوانست راست و مستقیم برود و بچپ و راست متمایل میشد مانند شخص مست. دانتس باز جماعتی از سرباز دید که آمده او را از سر پله که بود بالا بردند پای او مصادف میشد به پله هائیکه او را مجبور میکردند به بلند کردن پای و احساس کرد که او را از دری داخل کردند که از پشت سرش بسته شد امّا تمام اینها را که درک میکرد مثل کسی خواب آلود بود که بخاری چشمهای او را گرفته و صاف و درست نمیدید. و همچنین دریا را هم رؤیت نمیکرد. دریائیکه موجب حسرت محبوسین است که ملاحظه نمایند فضا و سیر امواج را و نتیجه از دو بگذرند و خود را خلاص سازند لحظه توقف کردند دانتس در این وقوف سعی کرد که هوش خود را جمع نماید باطراف خود نظری کرد دید در حیاطی مربعست که چهار دیوار مرتفع او را احاطه نموده و میشنید صدای قدم زدن منظم قراولان را و برق تفنگ آنها عبور میکرد دید از آن



کنت دو مونت کریستو

دو سه عکس روشنائی که از داخل عمارت بدیوارها تابیده بود و برق تفنگهای ایشان دیده میشد تقریباً ده دقیقه در آنجا توقف کردند چون دیگر امکان فرار از برای دانتس نبود قراولها دست از او برداشته و بحال خودش گذاشته بودند چنان مینمود که منتظر فرمان هستند. فرمان رسید.

صدائی شنیده شد که پرسید که محبوس کجاست — قراولها جواب دادند که اینجا حاضر است شخصی گفت با من بیاید که او را بمنزلش ببرم — قراولها دانتس را رانده و گفتند برو. محبوس با راهنمائی خود در دالانی داخل شد که او را در اطاقی که تقریباً چون شب زمینی بود دیوارها ساده و مترشح که گوئی اشک چشم است که بر حال محبوس میگریند. و یک قسم لامپی در روی کرسی نهاده که فتیله‌اش عرق روغنی کریه الرائحه و بدبوئی بود که بدیوارهای صیقلی پرتو افکنده و راهنمای خود را دانتس در روشنائی او دید که قسمی از زندانبانان پست مرتبه بود که لباس مندرسی در بر داشت که بدانتس گفت این اطاق امشبه تست تا حاکم بیدار شود که دیر وقتست او خوابیده. فردا که از خواب برخاست و از حکمی که درباره تو شده مطلع شده شاید تغییری در مکان تو بدهد. عجالتاً اینست نان و اینست کوزه آب و در آن گوشه نیز کاهی است که در روی او بخوابی اینهاست آنچه که از برای محبوس لازم است خدا حافظ شما.

پیش از آنکه دانتس دهان برای جواب گشاید. و پیش از آنکه ببیند که این نان و آب و کاه کجاست. زندانبان لامپ را برداشته و در را بسته و رفته او را در تاریکی و سکوت مطلق تنها گذاشت و این گنبد مظلم و بارد که سرمای آن بالای پیشانی سوزان او نازل میشد فرد واحد ماند چون روشنائی روز قدری بر تاریکی مکان تخفیف داد زندانبان آمد و حکم آورد که محبوس هم در آن مکان که هست بماند. دانتس جای خود را که نشسته بود تغییر نداده گویا دست آهنین او را بر زمین فشرده و بهمان موضعی که شب دوشین افتاده میخکوبش نموده بود. چشمها گود شده و اطرافش ورم کرده و بزمین نظر میکرد و شب را تمام بهمین حالت گذرانیده و لمحه خواب نکرده بود.

زندانبان باو نزدیک شده باطراف گشت و نظر کرد. اما دانتس مثل آن بود که ابداً او را ندید پس دستی به پشت او زد دانتس بر خود لرزید و سر را حرکتی داد — زندانبان پرسید که مگر نخوابیده — دانتس گفت نمیدانم زندانبان متعجب باو نگریست و گفت گرسنه نیستی — گفت نمیدانم — گفت چیزی میخواهی — گفت میخواهم حاکم را ببینم زندانبان شانه حرکت داده و بیرون رفت. دانتس از عقب او نظر کرد و دستها را بطرف او دراز نموده و بدر نیمه باز اشاره کرده اما در بسته شد آنوقت گوئی سینه او شکافته شد از شدت ناله و زاری و اشک از دو چشمش چون دو جوی جاری گردید و خود را بر زمین افکنده و پیشانی بر خاک نهاده و دیر زمانی دعا کرده و بدرگاه خدا نالید و تمام ایام گذشته را بخاطر آورده و با خود گفت در این زمان قلیلی که عمر کرده است چه گناهی نموده است که گرفتار شدید گشته روز بهمین حالت گذشت. و اگر توانست که لقمه نان و جرعه آبی بخورد که نشسته و مستغرق خیالات خود

حسین عذابی بحث

چون جانوری وحشی که درقفسی آهنین حبس نمایند برخواسته و در دور زندان گردش میکرد و مخصوصاً بخیال او در الحرکت نششته میاورد: که در اثنای آنکه او را با زورق میاوردند و نمیدانست که او را بکجا میبرند او آرام و آسوده در زورق بود و حال آنکه میتوانست خود را در دریا افکنده و چون با آب آشنا و بنابر مهارتی و استادیکه در شناوری داشت و بنابر عادتیکه کرده بود وقتی طولانی در زیر آب میماند. میتوانست از چنگ مستحفظین خود خلاص شده خود را بساحل کشیده و در غاری و شکافی دور از آبادی مخفی شده منتظر عبور یک کشتی از ژن یا کشتی کتلانی میشد که خود را در آن جای داده با یطالیا یا با سپانیا میرفت و از آنجا مراسله مینوشت تا باو ملحق میشد. امّا در باب معیشت خود تشویشی نداشت زیرا که در هرجائی در یا نوردی مثل او کمیابست زبان ایطالیائی و اسپانیولی را بکمال پاکیزگی حرف میزد و او را در هر کشتی با منت قبول میکردند و با کمال خوشی بامر رسیده و پدرش زندگانی میکرد زیرا که پدرش را نیز پیش خود میاورد. بعوض اینکه اکنون محبوس است و گرفتار در قلعه دیف در چنین زندانی که خلاصی ممکن نیست نمیداند که پدرش چه شده و چه بسر مرسده رسیده. تمام این بلاها از آنجا باو رسید که بحرف دو بلیفور باور کرد. و انخیال او را دیوانه میکرد پس در روی کاههائیکه زندانبان تازه از برای او آورده بود غلط میزد و خود را بروی زمین میکشید و ناله میکرد.

فردا در همان ساعت دیروزی زندانبان آمد و گفت آیا امروز معقولتر از دیروز شده اید. دانتس جوابی نداد زندانبان گفت بلی دلداشته باش آیا چیزیرا که در اختیار من باشد میخواهی بگوئی — دانتس گفت میخواهم که با حاکم سخن گویم — زندانبان با بیقراری گفت اینرا که دیروز بتو فهماندم که ممکن نیست — گفت چرا ممکن نیست — گفت بجهة اینکه در قانون نامه اینجا اذن نداده اند که محبوس چنین خواهشی نماید — پس چه چیزرا در اینجا اذن داده اند — گفت اگر محبوس پول بدهد غذای خوب از برایش بدهیم و او را اگاه اجازه گردش داده بگردانیم و اگر کتابی برای مطالعه بخواهد باو بدهیم — دانتس گفت محتاج بمطالعه نیستم و میل گردش ندارم و این غذا را هم خوب و کافی میدانم هیچ چیزی نمیخواهم الّا دیدن حاکم — زندانبان گفت اگر از گفتن این حرف خسته نشوی دیگر غذا هم از برایت نخواهم آورد.

دانتس گفت بسیار خوب اگر غذا نیاوری من از گرسنگی میمیرم و همین است و چیزی غیر از این نخواهد شد. باهنگی که اینکلام را گفت بر زندانبان معلوم شد که این محبوس باکی از مردن ندارد بلکه طالب مرگ هم هست پس چون هر محبوسی روزی مبلغ ده سو بر زندانبان اجرت داشت که از دیوان میگرفت و اگر دانتس میمرد این مبلغ ضرر او میشد. پس بملایمت گفت گوش کن اینکه تو میخواهی در اینجا محالست بعد از این دیگر او را استدعا مکرر مکن که حاصلی ندارد زیرا که چنین چیزی هیچ دیده نشده که بخواهش محبوس حاکم بیاید باطاق او ولکن معقول باش تا بتو اذن گردش بدهند و در اینصورت ممکن اگر جواد ... دانتس گفت چه قدر باید من انتظار بکشم — گفت چه میدانم یکماه شش ماه یکسال

ممکن است که روزی در هنگام گردش بحاکم مصادف شوی آنوقت مطلب خود را بحاکم عرض

دانتس گفت این بسیار طولانیست من هم اکنون میخواهم او را ببینم ـ زندانبان گفت عزیزم خیال خود را بیک چیز غیر ممکن متعلق مسازد الا پانزده روز نمیگذرد که دیوانه خواهی شد ـ دانتس گفت یقین داری که دیوانه میشوم ـ گفت آری و بهمین طور است مقدمه جنون . هم اینجا نظیر و نمونه او را داریم . و این شخصیست که متصل میگوید که اگر حاکم مرا مرخص نماید یک ملیون باو میدهم . و این کشیشی است که قبل از تو در همین اطاق منزل داشت اینقدر انحراف از امکر کرد تا عقلش مختل شد ـ دانتس پرسید که چه مدت میشود که از این اطاق رفته است ـ گفت دو سال ـ گفت او را مرخص کردند ـ گفت نه او را بسیه چال افکندند ـ دانتس گفت گوش بده من کشیش نیستم و دیوانه هم نشده ام شاید بعد از این بشوم . اما از بدبختی عجالةً تمام هوشم با خودم است پس تکلیف دیگری بتو میکنم ـ گفت چه باشد ـ گفت من بتو یکملیون تقدیم نمیکنم زیرا که ندارم . اما صد اکو بتو میدهم اگر روزی که ترا ممکن شود که بمارسیل بروی کاغذی از من در کاتالان بدختری مرسده نام برسانی و اینکاغذ هم مفصل نخواهد بود تنها دو سطر است گفت اگر من این دو سطر را ببرم و بفهمند مرا از شغلم معزول و از اینجا اخراج خواهند کرد . از این شغل سالی هزار لیور عاید من میشود الا انعام و احسان و خوراک پس می بینی که من باید احمق باشم که برای صد اکو که سیصد لیور است هزار لیور و بعلاوه را بمعرض خطر بگذارم .

دانتس گفت پس درست گوش کن و بفهم که اگر کاغذ مرا نبری و یا اینکه قبول نکنی که مرسده را از بودن من در اینجا مطلع سازی روزی بوقت آمدن تو در پس در کمین میکنم و با این کرسی سرت را خورد خواهم کرد ـ زندانبان دو قدم پس رفته و بموقع دفاع ایستاده گفت مرا تهدید میکنی . محققاً که هوش تو مختل شده کشیش هم چون تو از همین قسم هذیان شروع کرد . پس سه روز نخواهد گذشت که تو دیوانه زنجیری خواهی شد مثل او اما الحمدلله که در قلعه دیف سیه چالهائی هست ـ دانتس چون اینکلام را شنید کرسی را برداشته و در دور سر گردانید ـ زندانبان گفت به به ماشاءالله مبارکست . پس حالا که دست بر نمیداری باید حاکم را اطلاع داد ـ دانتس گفت نعم المطلوب کرسی را بزمین نهاده و در رویش نشست و سر پیش افکند و با نظری وحشت آلود مینگریست چنانکه گوئی فی الواقع دیوانه شده است .

زندانبان بیرون رفت و لحظه بعد با چهار نفر سرباز و یکنفر صاحب منصب برگشت . و بسربازان خطاب کرد و گفت بحکم حاکم این محبوس را از اینجا ببرید بطبقه پائین تر از اینجا ـ صاحب منصب گفت پس بسیاه چال باید برد ـ گفت آری دیوانگانرا با دیوانگان باید گذاشت . آنگاه آنچهار نفر پیش آمده و دانتس را گرفتند که دیگر در مانده و درو می پدید شده بود . پس برخواسته بی مقاومتی و مخالفتی با ایشان روانه شد ـ او را پانزده پله پائین آورده و در سیاه چال را گشوده او را بآنجا داخل کردند در حالتیکه مشارالیه با خود میگفت آری حق است

دیوانگان را باید دیوانگی جای نهاد. پس در را بستند و رفتند و آنکس دست را پیش گرفته و جلو میرفت تا وقتی که دستش بدیوار خورد. آنوقت در گوشهٔ نشست کم کم چشمش بتاریکی آموخته شد و اطراف خود را دید زندانبانان حق داشت و آنکس قریب بجنون بود و در حالتش تغییری دست داده بود.

فصل نهم شب مجلس عقد

دوبلیغور چنانکه گفتیم بخانهٔ مادام سنت مران روانه شد و چون رسید مهمانان را دید که از سر طعام برخواسته و بتالار رفته و مشغول خوردن قهوه هستند. رنه و سایرین با کمال بیقراری منتظر او بودند. و چون او را دیدند یکمرتبه همگی صدا بلند کردند و هر کدام بیک نوع بنای پرسش گذاشتند ـ یکی گفت بخیال مملکت و برندهٔ سرها و شاه پرست سخت و شدید چه خبر داری ببینیم ـ دیگری گفت آیا خوف و خشیت از وضع تازه باز دار میشود و دوره ترور خواهیم داشت ـ دیگری پرسید آیا غول جزیرهٔ کورس و مقصود ناپلیون است از مغارهٔ خود بیرون آمده است ـ دوبلیغور روی بمارکیز کرده و گفت از شما معذرت میطلبم که اینطور از شما دور میشوم. پس روی بمارکی کرده و گفت مسیو آیا میشود که لحظه با هم بوده و دو کلمه مخصوصاً با هم صحبت نمائیم ـ مارکیز که حالت دوبلیغور را مشوش دید گفت واقعاً چنین معلوم میشود که امر مهمی روی داده است ـ دوبلیغور گفت آری بقدری مهم که مجبور شده ام که چند روزی از شما مرخصی سفری بگیرم. پس روی برنه کرده و گفت از سفیر شما هم ملاحظه میکنند که امر چقدر باید مهم باشد.

رنه که نتوانست اضطراب خود را مخفی دارد بی اختیار فریاد زد که مسیو سفر میکنی ـ دوبلیغور گفت آخ مادموازل آری ناچارم ـ مارکیز پرسید پس بگوئید که کجا میروید ـ گفت این از اسرار است مادام مع هذا اگر کسی فرمایشی بپاریس داشته باشد یکی از دوستان من امشب بپاریس میرود و با کمال اهتمام انجام خدمت را قبول خواهد کرد. تمام اهل مجلس بهم نظر کردند ـ مارکی گفت شما از من یکدقیقه صحبت خواستید ـ گفت آری مسیو برویم باطاق خلوت سرکار اگر میل دارید. مارکی دست دوبلیغور را گرفته و رفتند. چون در اطاق خلوت نشستند مارکی گفت خوب حالا بفرمائید که چه کیفیتی است ـ گفت امریست که گمان دارم که در اعلی درجهٔ اهمیت است بقسمیکه محتاج شده است که من الآن بپاریس بروم. حال بنده را عفو نمائید از این سؤالی که از شما میکنم. آیا طلبی و تنخواهی از کسی دارید گفت تمام مکنت من عبارتست از ششصد تا هفتصد هزار فرانک که سند بانک پادشاهی دارم که بر انچه در انجا گذاشته ام ـ گفت شما بکوشید در فروختن سند والا بالکلیه از دستتان خواهد رفت ـ گفت من اینجا هستم و چگونه از اینجا میتوانم بفروشم ـ گفت البته وکیل محاسبات داری ـ گفت آری.

گفت پس کاغذی باو بنویس که فوراً بفروشد و لحظه درنگ نکند بده بمن ببرم که شاید وقت نگذشته باشد و نرسم

— مارکی گفت عجب است پس وقت را تلف نکنیم. برخواسته نشست در روی میز تحریر و بوکیل خود نوشت که بفروشد و بهر قیمتی که بخرند و داد بدو ویلفور که گرفته و بدقت در جزوکش خود نهاده و گفت حال کاغذ دیگری لازم دارم — مارکی پرسید برای که. گفت برای شاه. — گفت منکه جسارت تحریر بحضور ایشان ندارم. گفت میدانم و از شما میخواهم که بنویسید از شما میخواهم که این کاغذ را از مسیو دو سالویوس بگیرید. کاغذی میخواهم که با استعانت او بتوانم بلاواسطه و بی تأخیر بحضور شاه بروم زیرا که بعضی رسومات متداوله را خواسته باشم در شرفیابی حضور مبارک رعایت نمایم دیر میشود و کار از دست میرود.

گفت مهردار که با تو رفیق است و او هر وقت بخواهد بتویلری میرود و تو هم باستعانت او میتوانی هر وقت باشد بحضور بروی — گفت حق است امّا من نمیخواهم با کسی در این فقره و در این خبر که میبرم شرکت نمایم. میدانید که مهردار چون از کیفیت مطّلع شد او بر من سبقت کرده فواید این خدمت را او برده و من دست خالی خواهم ماند اینقدر بشما میگویم مارکی که اگر من اوّل از همه این تفصیل را که میدانم بحضور شاه عرض نمایم نجم آورده و کار بالا خواهد گرفت زیرا که من خدمتی بشاه خواهم نمود که هرگز فراموش نخواهد کرد.

مارکی گفت در اینصورت برو تدارک سفر را ببین و حاضر باش که من الآن سالویوس را طلبیده و کاغذیکه لازم است از او گرفته بشما میدهم که مانعی از برای شما در رسیدن بحضور نمیاید — گفت بسیار خوب وقت را تلف نکنید که تا ربع ساعت من باید در کالسکه چاپاری باشم — گفت برو بمنزل خود و بفرست کالسکه پوست را بیاورند — گفت البته مسیو مارکی معذرت مرا در خدمت مارکیز و مادموازل رنه بخواهید خواست که من در چنین موقعی و چنین شبی آنها را اینطور گذاشته و میروم — گفت تو در مراجعت آنها را در اطاق خلوت من خواهی یافت پس وداع خود را با آنها بعمل خواهی آورد — گفت مرحمت شما زیاد. شما هم زود کاغذ مرا بگیرید. مارکی زنگ زد و خادمی آمد گفت بکنت سالویوس بگو من منتظر شما هستم پس به دو ویلفور گفت بروید و معطّل نشوید گفت چشم الآن رفته و برمیگردم.

دو ویلفور بسرعت بیرون آمده و میدوید. امّا در دم در بخاطرش رسید اگر کسی ببیند که نایب وکیل پادشاهی در کوچه میدود گمان حادثهٔ عظیمی کرده و میشود که بهمین واسطه انقلابی در شهر پیدا شود. پس رفتار معتاد خود را پیش گرفته و با آرامی روانشد. در در خانه خود در تاریکی دید چیزی سفید بیحرکت ایستاده مانند صورتی از خیال گویا انتظار میکشید. فی الواقع این مرسده بود که چون دید شب و خبری از ادموند نرسید خود بخانه دو ویلفور آمده تا خبری از نامزد خود بگیرد و علت گرفتاری او را بفهمد — چون دو ویلفور نزدیک شد از دیواری که تکیه کرده بود مرسده جدا شده و پیش آمده و سر راه بر او گرفت و چنانکه از مرسده به دو ویلفور گفته بود او مطلع بود و محتاج نبود که او نام خود را با او بگوید

پنهان نماید. دو ویلفور بسیار از خوشگلی و لیاقت این دختر متعجب شد وقتیکه باو خطاب کرد و پرسید که
معشوق و نامزد او را چه کرده است. گمان کرد که گویا او خود مقصر است و مرسده حکمت که او را مستشیط نماید
پس با آهنگی سخت و خشن جواب داد که شخصی را که او میپرسد که مقصر بزرگیست که او در حق او هیچکاری نتواند بکند.
مرسده ناله سختی از دل کشید. و چون دو ویلفور خواست بگذرد دو باره او را گرفت و گفت پس اقلاً بمن بگوید که
در کجاست تا از موت و حیاتش مطلع باشم. گفت نمیدانم و بمن دخلی ندارد. و این نگاه و حالت عجز و التماس او هم آمده
او را با دست پس کرده بشتاب بمنزل داخل شد و در را بست و او را در بیرون گذاشت تا خلاص شود از رنج و
اندوهی که از این حالت باو رسید. اما رنج و اندوه باین سهولت او را ترک نکرد. دو ویلفور داخل شد و در را بست اما
چون باطاق خود رسید پاهایش لرزید و آهی کشید که شبیه بود بناله جگری سوخته و افتاد بر روی صندلی.
آنوقت در قعر این دل با هوش او اولین تخم جراحت مهلکی کاشته شد. این شخصی را که او فدا ساخت بر حرص
جاه طلبی خود و او را سپر بلای پدر مقصر خویش قرار داد. گویا مجسم شد در برابر چشمش که به دیده خیال او را با رنگ
پریده تهدید کنان دست بدست نامزد خود داده که او نیز چون او زرد و زبون بود و این ظهور خیالی در دلش
جایگیر شد که زوالش ممکن نباشد. اثر نفس لوامه در او پدید گشت که از پس او میکشید ملامتها را که ملامت کنند و در خارج
نبود و در ضمیرش جا داشت که آواز طنینش در گوش دلش بصدای حزین و غمناکی آزرده اش میکرد و طنینش
همیشه بود و این نیش متصل پیش میرفت که تا دم مرگ دلش را می‌شکافت.
پس از برای او تردیدی حاصل شد و لحظه مثل پشیمانی چیزی احساس کرد. این شخص را اگر چنین حالتی در موقع
شدیده دست داده بود دانا بی اضطراب و ملامت نفس زیرا که در وقتی که پس از محاکمه تهمت زده حکم قتل او را تصویب
میداد و بر زبان بخت قوه استدلال تقصیر او را مدلل میکرد کدری و غباری در دلش حاصل نمیشد چونکه او را
مقصر میدانست. اما این بار کار طوری دیگر بود و این شوای حبس ابدی درباره بیگناهی که میرفت خوشبخت
و سعادتمند شود. و او باین شوانه تنها آزادی او را گرفت بلکه سعادت ابدی او را مضمحل و نابود ساخت. پس این بار
او قاضی و حاکم نبود بلکه جلادی خونریز خود را مشاهده مینمود. چون این حالت را فکر میکرد در دلش آن نیش ملامت که گفتیم
پدید میگشت و حالت اضطرابی با او دست میداد که تا آنوقت چنین حالتی در خود مشاهده نکرده بود. او از
در قعر دلش بصدا آمده و او را ملامت میکرد و از این آواز که او آزرده را امید بدی و خشیتی زیاد خود بیمی اندازه
او را میگرفت و جرأت نداشت که علاجی برای خود نماید. چنانکه شخصی که جراحتی سختی باو برسد از شدت درد
دائم جرأت نمیکند که انگشتی بروی زخم خود بگذارد پیش از آنکه زخم مندمل شود و بهبودی حاصل نماید. اما زخمیکه برا او
رسیده بود زخمی بود که هرگز مندمل نشد و اگر هم زمانی هم مندمل شدی دوباره گشوده شده سخت تر از اول دهان باز
کرد.

اگر در اینحالت صدای ظریف زِنِه یا ناله غمناک و حزین مرسده بگوشش او میرسید که میگفت بنام خدائیکه ما را می بیند و حاکم مطلق همه اوست تا مزد مرا بمن بده بالقطع حکم خلاصی او را با دست لرزان نوشته میداد و صرف نظر میکرد از نتایجی که ازین مرخصی ممکن بود از برایش حاصل شود اما از سوء قضا و بدبختی هیچیک ازین صداها بگوشش نرسید الا صدای خادمی که در را باز کرده و گفت کالسکه حاضر است دو ویلفور از جای جست مثل کسیکه زمانی دیر با خود در جنگ بوده و آخر بر خیال خود غالب شده بعزم ثابت اقدام بعمل نماید. پس خود را از منازعت داخلی عقل و نفس خلاص کرده رفت بطرف جعبه که داشت و او را گشوده آنچه وجه نقدی که در او بود برداشته در جیب نهاد و لحظه خشم آلود در اطاق راه رفت. در حالتیکه دست به پیشانی نهاده و کلماتی چند بیسروته با خود میگفت.. گاه احساس کرد که خادم بالاپوش او را بدوشش افکند. آنگاه بیرون آمده و سوار کالسکه شده و رفت بطرف خانه سنت - مران - بیچاره دانتس بعقوبت مسلم شد:

چنانکه مسیو سنت - مران گفته بود مارکیز و زِنِه در اطاق خلوت بودند. دو ویلفور در دیدن زِنِه دلش طپید زیرا که گمان کرد که زِنِه از او خلاصی دانتس را خواهد خواست اما از بدبختی آن بیچاره زِنِه را سفر دو ویلفور چنان مشغول کرده بود که چیزی بخاطرش نمانده بود جز آنکه دو ویلفور را بشدت دوست داشت و اکنون او میرود در حالتیکه میخواهند او را عقد نماید. و نمیداند که کی خواهد برگشت و چه خواهد شد. پس در اینحال اگر دانتس بخیالش هم میرسید بعوض آنکه از او توسطی نماید. قطعاً نفرین و لعنش میکرد که او سبب دوری دو ویلفور از او شده تا چه گوید مرسده. آن بیچاره در گوشه کوچه فرناند را که از عقب او آمده بود دید و برگشت بکاتالان در حالت ناامیدی و قریب بهلاکت خود را بخوابگاه خود افکند. در برابر این خوابگاه فرناند برانو نشست و دست یخ کرده او را بدست گرفت که مرسده عقب نکشید و بوسهای سوزان میداد که مرسده هیچ احساس نمیکرد. شب را باینحالت گذرانید. چراغ از نداشتن روغن خاموش شد مرسده بیچاره روشنائی را احساس نمیکرد تاریکی را هم احساس نکرد. روز شد بدون آنکه روز را هم احساس نماید. غصه در پیش چشمش پرده کشیده بود که هیچ چیز را نمیدید مگر صورت خیالی ادموند را. بالاخره وقتیکه چشمش را باز کرد فرناند را دید متعجبانه گفت تو اینجا هستی - فرناند آهی کشیده گفت از دیروز لحظه از تو دور نشده ام از آنطرف مسیو مورل همین گونه اقدام کرده و خود را مغلوب تصور نموده. و شنید که بعد از استنطاق دانتس را بحبس برده اند از آنوقت دوید بخانه تمام دوستانش و خانه تمام اشخاصیکه اقتداری در مارسیل داشتند. اما پیش از معروف شده بود که دانتس را بجرم اینکه از هواخواهان و جاسوسان بوناپارت بوده دست گرفته و حبس کرده اند و چون در آن تاریخ حرکات کسانی که ناپلیون را از برای آنکه دوباره بتخت سلطنت صاحب شود لغو و سعیها باطل و بیجا میدانستند. پس مورل هر کسی که در خلاصی دانتس چیزی گفت و اظهار کرد جواب سرد شنید ولی آنچه بایستی فایده

خائباً و خاسراً با ناامیدی تمام بمنزل خود برگشت و با خود میگفت امر صعب و دشوار شده کاری نمیشود کرد. اگرچه هم کادروس از این واقعه بسیار دلگیر و متأثر شده و در پیچ و تاب افتاده. بعوض اینکه چون مورل او نیز بیرون رفته و سعی نماید شاید که کاری در خلاصی دانتس بکند اگرچه کاری هم از دستش نمیآید. دو بطری شراب در پیش روی خود گذاشته و در بروی خود بسته و خواست که علاج بیقراری خویش بمستی نماید اما دو بطری از برای آنکه او را بالمره از خویش غافل سازد کم بود و چون تمام شد خود را در حالت برخاستن و باز شراب آوردن ندید اما چنان هم مست نشده بود که خیالات از نظرش محو گردد پس در برابر دو بطری خالی شکسته که در روی میز مانده بود دست بر زیر زنخ زده و نظر بشعله چراغ خود کرده و مشاهده صور اشکالات عجیبه که خیال در نظرش مجسم مینمود میکرد.

دانگلار تنها از این واقعه مضطرب نبود و نه دلخور. برخلاف مسرور و خوشحال بود زیرا که دشمنی را دفع کرده و محلی را که در کشتی فرعون طالب بود بدست آورده بود. دانگلار از محاسبین و اهل دفتر بود که قلمی در پشت گوش و دواتی از مرکب در دل از مادر متولد میشوند تمام عالم از برای او تفریق است یا جمع و دیگر قسم ارقام بهتر و گرانبهاتر است از یک انسان خاصه در وقتی که این رقم علاوه نماید آنچه را که آن انسان میخواست که از او بکاهد. پس دانگلار همان شب را برسم معتاد خود در کمال استراحت خوابید.

دو ویلفور بعد از آنکه کاغذی میخواست از مسیو دسالویوکس گرفت و صورت رنه و دست مارکیز را بوسید و دوستانه دست مارکیز را فشرد و سوار کالسکه چاپاری شده و راه پاریس را پیش گرفت. پدر دانتس از غصه و بیقراری قریب بهلاکت بود. دانتس را هم که دیدیم که کارش بکجا رسید.

فصل دهم اطاق خلوت کوچک در تویلری

عجالة دو ویلفور را بگذاریم در سر راه پاریس که بسرعت تمام میرود و داخل شویم بعمارت تویلری و از دو سه تالار گذشته و برویم باطاق خلوت کوچکی که پنجره‌های هلالی دارد و معروف بوده است اول بخلوت ناپلیون که آنجا را دوست داشت و مخصوص خودش کرده بود. بعد بخلوت لوئی هیجدهم و اکنون مخصوص لوئی فیلیپ است. در آنجا در اینخلوتخانه در برابر میزی از چوب گردو که از هارتول آورده بود و با هوسی که مخصوص اشخاص بزرگست تعلق خاطری باو پیدا کرده لوئی هیجدهم نشسته بود. گوش میداد اما نه با دقت بسخنان شخصی در سن پنجاه تا پنجاه و دو که موی ابلق و هیئت اشراف و سیمای نجبا داشت. شاه کتاب هوراس شاعر لاتینی را که در مطبعه معروف گریفیوس تازه بطبع رسیده بود در پیش نهاده و در حواشی بعضی نکات تحریر مینمود این کتاب را با وجود مغلوط بودن زیاد که بسیار یاری میکرد بملاحظات دقیقه و ظریفانه این شاه باریک بین فاضل باسواد.

شاه بهمانطور که مشغول بود پرسید که چه گفتید — مسیو اشخص عرض کرد که اعلیحضرتا عرض کردم که بی اندازه مضطرب
هستم — شاه فرمود که فی الواقع راست میگوئی. مگر در خواب هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر دیده که اشاره
بقصه حضرت یوسف علیه السلام و خواب ملک مصر است. عرض کرد نه اعلیحضرتا. زیرا که چنین خواب تعبیری غیر از هفت سال
فراوانی و هفت سال گرانی ندارد. و با وجود شهریاری اینقدر مآل اندیش چون اعلیحضرت شما باکی و وحشتی از قحطی و گرانی
نیست — شاه فرمود پس از چه بلیه و آفتی متوحشی عزیزم بلاکاس که بلاکاس مینویسند و بلاس تلفظ مینمایند. دوک دو بلاکاس
وزیر مخصوص لوی هیجدهم است که در زیر شارل دهم نیز بود در هزار و هفتصد و هشتاد عیسوی متولد شده و در هزار و
هشتصد و سی و نه وفات کرده.

بلاکاس عرض کرد که گمان میکنم و جای آن دارد که چنین گمانی نمایم که طوفانی سخت و صاعقه انگیز در سمت جنوب
میخواهد بظهور برسد — شاه فرمود خوب عزیزم دوک منهم گمان میکنم که شما را بد اطلاع داده اند و برخلاف
محققاً من اطلاع دارم که هوای آن صفحات کمال اعتدال و نهایت صفا و صافی دارد — بلاکاس عرض کرد اعلی
حضرتا آیا میشود که از برای اطمینان خاطر مبارک و آسودگی این چاکر جمعی از کسان آگاه و خاطر جمع را بطرف لانگدوک
و پرووانس و دوفینه روانه فرمائید که راپورتی از حالات این سه ایالت بحضور مبارک بیاورند.

— شاه بعوض جواب مصراعی از آن کتاب شعر خواند که مضمونش اطمینان بود — بلاکاس خندید تا معلوم دارد
که مضمون مصراع شاعر را بنوع عشقرا فهمیدم بعد عرض کرد که اعلیحضرتا در اینکه حق دارید که از اهل فرانسه مطمئن باشید
عرضی ندارم لکن از اینکه مبادا از راه ناامیدی بعضی حرکاتی بمیان آید وحشت دارم. شاه فرمود از طرف
چه کسی — عرض کرد از طرف بوناپارت خودش یا هواخواهانش — شاه فرمود عزیزم بلاکاس تو مرا با این
وحشتهائی که داری مانع از کار میشوی — عرض کرد که شما نیز اعلیحضرتا با این اطمینانی که دارید مرا مانع از خواب با راحت میشوید
— شاه فرمود عزیزم قدری صبر کن تا این نکته بسیار شایانی که در دست دارم تمام نمایم بعد از آن بگو ببینم که چه میگوئی
زمانی سکوت شد و شاه نکته مفصل در حاشیه کتاب تحریر فرمود. بعد از آن سر بالا کرد با طیب خاطر و سیمای خوشنودی
از خود مانند کسی که از آنچه از خیال کسی فهمیده است به بیانی خوش در تعبیر و شرح داده است و خیالی نیز براو افزوده است
پس فرمود که بگو گوشش میدهم — بلاکاس که لحظه خیال داشت که دو ویلفور را از منفعت و سود خود مصادره نماید
گفت اعلیحضرتا چاکر مجبور شدم که عرض نمایم که آنچه مرا بیقرار و متوحش ساخته نه از اخبار بی مأخذ و شهرت
بی اصل است. بلکه شخصی زیرک و هوشیار که محل تمام اعتماد و وثوق چاکر است و از طرف چاکر مراقبت
احوال و اخبار ایالات جنوبیه مأموریت دارد. در اینجا بلاکاس قدری تردد و پیچیدگی زبان بفقره الفتی
بچاپاری با شتاب تمام رسیده است و بمن میگوید که خطر عظیمی از برای وجود مبارک هست. چاکر نیز بعجلت تمام بحضور مبارک مشرف شدم

شاه جوابی نداد و دوباره مشغول حاشیه نویسی شد ـ بلاس عرض کرد که اعلیحضرت شهریاری بکا

امر میفرمایند که در این باب عرضی نکنم ـ شاه فرمود نه عزیزم. امّا دستت را دراز کن ـ عرض کرد کدام دستم را

فرمود هر کدام را که میخواهی با لطرف سمت چپ ـ عرض کرد که اینجا ـ فرمود عجب من میگویم بطرف چپ تو بطرف

راست میگردی من طرف چپ خود مرا میگویم نه طرف چپ ترا... ها... هم اینجا بهمین راپورت وزیر پولیس را بیاورد... نه صبر کن اینک خود میسو واندره امد را آمد... شاه با دخطا بکرده فرمود بیا میسو اندره و بلند

انچه را میدانی از احوالات حاضره میسو بوناپارت هیچ پنهان مدار از حالات او هر قدر که مهم باشد. به بلیم

آیا جزیره الب آتش فشانده و شعلهای جنگ از انجا بیرون میاید. بلا هوریدا بلا شاه اینجا مشغول شد بخواندن

مصراعی از شعر لاتین که در پیش داشت ـ میسو بارون واندره وزیر پولیس دستها را بهنا دیروی کمر صندلی خمشده

و چنین عرض کرد که اعلیحضرت شما آیا درست مطالعه فرموده اید راپورت دیروز را ـ شاه فرمود آری ارای

. امّا تفصیل را تو بگو بدوک که راپورت را پیدا نمیکند و بتفصیل بگو که غاصب تاج و تخت در جزیره خودش چه میکند

ـ بارون بدوک گفت تمام چاکران لازم است که خود را تهنیت بگویند و تجدید نمایند. از این اخبارات

تازه که از الب رسیده. بوناپارت... میسو اندره دید که شاه بهیچ وجه ملتفت او نیست و مشغول است بنوشتن

حاشیه تازه. پس قدری تامّل کرد و گفت بلی بوناپارت از جان خود بیزار با کمال ساامت و ملال

تمام ایّام خود را میگذراند بملاحظه عمله جات معدن پورتو ـ لونغون ـ شاه همانطور که چیز مینوشت گفت

آری تن خود را میخارد بجهت مشغولیت ـ دوک متعجبانه پرسید تن خود را فرمودید میخارد چه مقصودی از این

فرمایش بود ـ شاه فرمود آری تن خود را مگر نشنیده اید که آن شخص بزرگ و پهلوان نامدار و نیمه خدای

گرفتار ناخوشی جرب شده پرریغو این کلمه را از کتاب شاه تلفظ کرد.

وزیر پولیس گفت میسو دوک از اینها بالاتر از قراریکه محقق شده است حالتش بطوری منقلب است که عنقریب

دیوانه خواهد شد ـ دوک بتعجب گفت دیوانه میشود ـ گفت آری دیوانه زنجیری زیرا که هوشش بضعف دنوّ

کامل رسیده گاهی بشدت گریه میکند گاهی بخود خنده و قهقهه میزند و گاهی در کنار دریا نشسته و سنگهای پهن مخروفا

بر روی آب پرتاب میکند و هر وقتیکه این سنگ پنج شش بار در سطح آب جستن نموده و خیز کرد چنان از فعل خود

راضی میشود و اظهار مسرت میکند که گوئی که مارانغو و استرلیتز را مجدداً فتح کرده است. به بینید که خود از این حرکات

چه انبساط میکند آیا علامت و مقدمه جنون نیست.

شاه خندید و فرمود شاید علامت عقل باشد. کتاب پلوتارک را ملاحظه نمائید که کاپیتنهای بزرگ قدیم با

دبی پروائی تنها متفکر شد. د... هنوز اگر چه محض از برای اینکه حاصل و فائده را از برای خود نگهدارد مفصلاً با دارد افعه کاه

۷ از ضمن سنگها بدریا تفریح میکرد و خوشنود میشد خاصه احوال سیسلیبوس را تغییر. بلاس زنیقدی میدید و مشخص



بود. لکن باز بقدری آنکه او را زیاد مضطرب سازد تفصیلی بیان کرده بود. شاه فرمود میسیو داندره هنوز بلاس باو دربار دار رای خود برگشته است پس تفصیل هدایت یافتن بوناپارت را برایش بگوی. وزیر پولیس تعظیمی کرد. بلاس زیر لب میگفت هدایت غاصب تاج و تخت و بشاه دو اندره نظر میکرد که شاه فرمود داری هدایت و ترک ضلال بوجه احسن بگوی مارون. وزیر پولیس با کمال فرد متانت گفت آری تفصیل از اینقرار است که در اواخر این ناپلیون جمعی از صاحب منصبان خود را که همراه دارد باز دید میکرد و سه نفری از پیرهای آنها اظهار و استدعای مراجعت بفرانسه نمودند ناپلیون مرخصی آنها را داد و گفت بروید و باین شهریار نیکو خصال خدمت نمائید. و این عبارت مخصوص اوست که باین لفظ بیان و اداساخته است که من یقین دارم میسیو دوک.

شاه لحظه ترک مطالعه فرمود و گفت چه خیال میکنی بلاس از اینکه شنیدی. عرض کرد که اعلیحضرتا خیال میکنم که وزیر پولیس یا چاکر یکی از دیگری اشتباه کرده و فریب خورده ایم. مع هذا اعلیحضرتا اگر چاکر بجای شما بودم دو کلمه استعلام میکردم از شخصی که عرض کردم که بچاکر بعضی اطلاعات داده. شاه فرمود چه مضایقه دوک کسیرا که تو میل داری من او را بحضور میطلبم. اما میخواهم که او را چنان بحضور بطلبم که در مقابل اطلاعات او اسلحه از اطلاعات خودم در دست داشته باشم. پس خطاب بوزیر پولیس کرده و فرمود میسیو راپورت تازه تری از این راپورت داری زیرا که این راپورت بیست و هشتم فوریه است و امروز بیستم مارس است. عرض کرد اما اعلیحضرتا منتظر راپورت کسی هستم شاید هم بعد از بیرون آمدن چاکر از منزل تا بحال که چند ساعت میشود رسیده باشد. شاه فرمود که پس برو ببین اگر رسیده است بیاور و الّا ... شاه خندید و گفت و الّا راپورتی را از خودت جعل کن. چنین نیست عادت میسیو. وزیر گفت اوه اعلیحضرتا خدا را شکر که از این بابت آسوده خاطرم و محتاج نیستم که چیزی جعل نمایم زیرا که هر ساعت هزار گونه راپورتهای مصرح دارم که برایم میآورند. اشخاص بی نام و نشان که میخواهند شناسائی پیدا کرده تا بحال که خدمتی نکرده اند بعد از این مصدر خدمتی بشوند. پس راپورتها میدهند که غالباً حدسیات خودشان است با امید اینکه روزی بر حسب اتفاق حدسشان موافق آمده یادداشتی بکنند.

شاه فرمود بسیار خوب حالا برو و زود بیا که منتظرم. عرض کرد چشم اعلیحضرتا بسرعت میروم و بر میگردم ده دقیقه بیشتر طول نمیدهم. بلاس هم گفت چاکر نیز میروم که آن شخص را بحضور بیاورم. شاه فرمود صبر کن ای واقعاً بلاس من میخواهم این نشان مخصوص شما را تغییر بدهم. من نشان شما را چنین میکنم که عقابی بال گشوده صیدی در چنگال گرفته که صید هر قدر میخواهد خود را خلاص نماید نمیتواند با این شکل مرموزه شما تناکس کلمه د کلمه لاتینی است یعنی قوی الحفظ. بلاس از بیقراری انگشتان خود را میخواهید و منتظر بود که شاه چه خواهد فرمود که شاه گفت میخواستم از تو بپرسم معنی این مصراع را و مصراعی از کتاب خواند. و فرمود میدانی این فقره از هوراس است

ادبرار

از برابر گرگ تو که شکارچی معتبری هستی چگونه می طلبی ترکیب این کلمات را و چگونه وصف نموده است بسرعت و شتاب آهورا - عرض کرد بسیار خوب بیان کرده است امّا اعلیحضرتا این بسیار مشابه است بسرعت این بخار آورنده که دو لیست و پنجاه لیو را در اثنای سه روز تقریباً طی نموده است.

شاه فرمود در صورتیکه تلگرافی داریم که در اثنای سه چهار ساعت بار مز و نشان از انقدر مسافت ما را اطلاع میدهد چه ضرور است که شخص خود را گرفتار اینهمه مشقت نماید - بلاس عرض کرد شهریارا اعزا خوبی نداید برای این جوان بیچاره که از راه دور با کمال شوق آمده است برای اینکه دو کلمه عرضی نماید که برای وجود مبارک فایده و ثمر داشته و خدمتی کرده باشد هیچ نباشد اقلاً برای خاطر میو دسالو نوس که او را بمن سپرده امر مرحمت فرموده این بیچاره را بحضور بطلبید - شاه پرسید سالو نوس میر با رو حاجب برادرم - گفت بلی اعلیحضرتا شاه فی الواقع او در جزیره سیل است - عرض کرد که از آنجا بمن نوشته است - گفت از این تفصیلات اهم چیزی نوشته است - عرض کرد نه امّا مسیو دو بلفور را بمن سپرده است و استدعا نموده است که او را بحضور مبارک پادشاهم بفرستم - بانگ زد که مسیو دو بلفور گفتی مگر او را نام چنین است - عرض کرد آری اعلیحضرتا - فرمود خود او است که از جزیره سیل آمده است عرض کرد بلی اعلیحضرتا خود او است بشخصه - شاه را در چهره آثار اضطراب خفیفی ظاهر شد و فرمود چرا اوّل نام او را نبردی - بلاس عرض کرد که من گمان میکردم که این نام بر اعلیحضرت شاه مجهول است.

فرمود نه او را خوب میشناسم جوانیست بسیار با هوش و جاه طلب. تو پدر او را می‌شناسی - عرض کرد پدرش را - شاه فرمود آری پدرش نوار تیر را - بلاس متعجب پرسید نوار تیر ژیرو بدین نوار تیر یکی از اعیان دیوان - شاه فرمود همان - عرض کرد پسر چنین شخص را اعلیحضرت شهریاری چنین شغلی مرحمت فرموده اند - شاه فرمود بلاس عزیزم تو درست نکته وصفی که از دو کردم ملتفت نشدی.. من گفتم که جوان جاه طلبی است و حاصه جوانی که جاه طلب باشد برای تحصیل مقصود خود از همه چیز صرف نظر میکند حتی از پدر - عرض کرد پس درین صورت لازم شد که او را بحضور بیاورم - فرمود هم اکنون. دوک او کجاست - عرض کرد در پایین در میان کالسکه چاکر منتظر است - فرمود برو بیاورد - عرض کرد هم اکنون. دوک بچالاکی شخص جوانی روانه شد عشق شاه پرستی حقیقی که داشت او را حالت و سرعت جوان بیست ساله داده گوئی پر گرفت پس از رفتن بلاس شاه باز مشغول حاشیه نوشتن خود میشد.

لمحه نکشید که بلاس با همان جلدی و چالاکی برگشت امّا در پایگاه اطاق مجبور شد که استعانت از امر پادشاه بجوید زیرا که لباس گرد آلود و هیئت سفر دو بلفور را هیچ اخت نبود با لباس حاضرین حضور پس حاجب کبیر ممانعه کرد لکن بلاس گفت امر پادشاهیست با این دو کلمه رفع اشکالات شده دو بلفور داخل گردید شاه باز مشغول نگاشتن بود چون دو بلفور پرده برداشت خود را درست مقابل شاه دید بیکجا ایستاده و خواست قدری بگذارد تا شاه ملتفت شده

فرمود بیا مسیو دوبلیفور. مشارالیه تعظیمی کرده دو قدم پیش آمد و منتظر فرمایش ایستاد. شاه فرمود مسیو دوبلیفور دوک دو بلاس گمان دارد که تو خبری مهم داری که باید بگوئی — دوبلیفور تعظیمی کرده عرض کرد که دوک راست عرض کرده خود اعلیحضرت هم تصدیق اهمیت او را خواهند فرمود — شاه فرمود که قبل از همه چیز بگو ببینم که مطلب عجالةً تو اینقدر بزرگ و مهم است که بمن گفته اند — عرض کرد اعلیحضرتا چاکر گمان دارم که امر بسیار مستعجل است. اما تعجیل شتاب و عجله که در زود رسانیدن خبر کرده ام امید دارم که هنوز وقت نگذشته و چاره و علاج ممکن باشد.

شاه که شروع کرده بود کم کم باضطراب از چشمان پر اضطراب بلاس و تغییر صدای دوبلیفور فرمود پس مفصلاً بگوی علی الخصوص کیفیت را از ابتدای شرح کن که در هر چیزی نظم و ترتیب را از دست ندارم — دوبلیفور عرض کرد که اعلیحضرتا راپورت صحیح و درستی بحضور مبارک عرضه خواهم کرد. لکن از خاکپای مبارک مستدعیم که اگر بواسطه اضطرابی که دارم اگر درست از ادای مطلب بر نیایم خانه زاد را عفو فرمائید. بعد از این مقدمه دوبلیفور نظری بشاه افکند و دید که شاه بنظر مرحمت با او مینگرد پس مطمئن شده و چنین شروع کرد: اعلیحضرتا چاکر با نهایت سرعت خود را بپاریس رسانیدم تا بحضور مبارک عرضه دارم که تا بحال با وسایلی که لازمه شغل و مأموریت چاکر است چنین معلوم کردم که تهیه فتنه و فسادی در باطن و خفا میشود نه در میانه اشخاص بی سروپا چنانکه هر روز در میان عوام الناس و افراد لشکری بهم میرسد. بلکه یک فتنه و تحریکی ثابت و محقق که نتیجه اش صدمه بتمامیت بر تخت و تاج اعلیحضرت شهریاری است. اعلیحضرتا بناپارت سه کشتی تمام السلاح حاضر کرده خیالی دارد. شاید که موفق نشود. اما ممکن است که نتیجه هولناک و عظیمی تحصیل نماید. در این ساعت باید از جزیره الب حرکت کرده باشد. دیگر بکجا برود چه عرض کنم که نمیدانم همینقدر از قرائن فهمیده میشود که یکی از اینجاها فرود خواهد آمد یا ناپل یا سواحل توسکان یا بفرانسه. و برای اعلیحضرت پادشاهی البته معلوم شده است که ناپلیون مراوده مخفی با ایطالیا و فرانسه دارد — شاه فرمود آری مسیو این فقره مستحضرم و همین روزها هم مجلسی در سنت ژاک از هواخواهان بناپارت تشکیل یافته بود. باری بمن بگوی مسیو که این اطلاعات را از کجا و چگونه تحصیل کردی — عرض کرد که این اطلاعات را بدست آورده ام از استنطاقی که کردم از شخصی اهل مارسیل که مدتها بود که در پی او بودم تا همان روز که از مارسیل بیرون آمدم دستگیرش نمودم. و این شخص یکی از اهل پست از هواخواهان بناپارت شخصی فتنه انگیز است که در خفا رفته بود بجزیره الب که در آنجا با مارشال بزرگ ملاقات کرده و پیغام شفاهی بیکی از طرفداران بناپارت داشت که آنچه کردم نتوانستم اسم آن شخص را از او بفهمم لکن بروز استمالت و هواخواهان را خبر میدهد که بهمین زودیها از جزیره الب حرکت میشود و از نتیجه مطمئن هستند — شاه پرسید که آن شخص بالفعل کجاست — عرض کرد در زندان است — شاه فرمود که این تفصیل بنظر مهم و جسیم آمد — عرض کرد حضرتا باندازه مهم و بزرگ که وقتی اطلاع یافتم در مجلس عقد خود بودم که همه را ترک کردم نامزد و دوستان مجلس را گذاشتم و بسیار با شتاب

حرکت عمده

استنطاق مأموریت او را فهمیدم که این بود که آن شخص مجهول الاسم قلوب مردم را

با بچاپه سرپرا علی عرض چاکری و وفاداری خود را عرضه دارم — شاه فرمود آری راست است میدانم که میخواستی
ماه موافل وشنت — مرا ان بجبله عقد خود درآوری — عرض کرد چنین است اعلیحضرتا دختر آنکه یکی از چاکران
صمیمی اعلی حضرت شهریاری شود. شاه فرمود آری آری می شناسم. حال برویم بتفصیل مطلب بگو مسیو دبلغور که چه
خیال فساد دارند. عرض کرد که اعلیحضرتا گمان نمیکنم که شما خیال فتنه و فساد باشند. بلکه میترسم که اتفاق و معاقده
سری و معاهده فسادی در اینضمن سر بمیان آمده و صورت گرفته باشند — شاه تبسمی کرده و فرمود معاقده و معاهده
در اینزمان چیز آسانی نیست. اما در مقام اجرا بسیار صعب و سخت است که از قوه بفعل آید. بعلت اینکه ما دوباره
چون تاج و تخت موروثی پدران خود را صاحب شدیم چشمهای خود را گشوده و باز داریم و متصل بگذشته نظر داریم
و حال حاضر را هم می بینیم و میگیریم. اما از ده ماه باینطرف وزرای من بر مراقبت خود افزوده اند و مساعی خود را کاملا از
برای اینکه سواحل دریای سعید تمام مضبوط و محفوظ و درست باشد. پس اگر بناپارت بناپل فرود آمد دول متحده
حاضر جنگ میشوند پیش از آنکه او به پیومبینو برسد و اگر بتوسقان سپرد نشود و قدم بمملکت دشمن بنهاده
و اگر بفرانسه نزول نماید با مشتی اشخاص که همراه دارد خواهد بود و ما بسهولت علاج او را خواهیم کرد زیرا که
مردم بکمال نفرت و کراهت را از شخص او دارند پس خاطر آسوده دار مسیو از خبرت که کشیده مطمئن التفات و مراحم شاهانه باش
دوک دبلاکاس عرض کرد که اینک مسیو دارنده رسید ببینم که چه خبری آورده فی الحقیقه همانوقت وزیر
پولیس داخل شد با رنگ پریده و لرزان و چشمهای خیره. دبلغور قدمی پس نهاد که برود اما اشاره از بلاکاس و از اعلیحضرت او را نگهداشت

فصل یازدهم غول جزیره کورس

شاه چون حالت وزیر پولیس را انطور دید بسختی میز را که در برابرش نشسته بود دپس کرد و بانگ زد که شمارا
چه میشود مسیو بارون چنان مینماید که بسیار منقلب شده این وحشت و اضطراب آیا ربطی دارد بر آنچه مسیو دبلاکاس
و مسیو دبلغور اکنون بمن میگفتند. از طرفی هم بلاکاس نزدیک شد به بارون لکن وحشت او نیز زیاد بود بقسمیکه غرور
کرد که مباهات براو نماید که بروی غالب شده بود و سخن او صحت داشت و فریب نخورده بود. اما در چنین حالتی بمقام مفاخره
آمدن امری نا زیبا بود خاصه عقل اقتضا نمیکرد که در اینوقت با رئیس پولیس از در ستیز برآید. بارون بلجاجت زبان
گشت اعلیحضرتا... و چیزی نتوانست بگوید و ماند. شاه فرمود خوب ببینم چه کیفیتی است. وزیر پولیس
باز نتوانست سخنی بگوید اما خود را بی اختیار بپای شاه افکند. شاه ابروها را در هم کشید و عقب نشست و فرمود
خبر بگوی که چه خبر است. گفت آه شهریارا چه بدبختی عظیمی که هر قدر ناله و زاری نمایم هرگز تسلی نخواهم یافت
— شاه فرمود که ترا فرمان میدهم دامن سخن را بانچه شده بگوئی — عرض کرد اعلیحضرتا بناپارت روز بیست و ششم

پردن آمده و اول مارس قدم بساحل نهاد — شاه به تندی پرسید کدام ساحل — عرض کرد ساحل
فرانسه در لنگرگاه کوچک در قرب آنتیب در خلیج ژوان — شاه فرمود بناپارت قدم بساحل فرانسه گذارده
از خلیج ژوان در دویست و پنجاه لیو فاصله از پاریس در اول مارس و امروز که سوم مارس است تو مطلع
شوی آه مسیو آنچه میگوئی محال و غیر ممکن است یا دیوانه شده یا خبری دروغ بتو گفته اند و تو هم نسنجیده باور کرده —
عرض کرد اعلیحضرتا افسوس که آنچه عرض کردم راست و حقیقت نفس الامر است .

شاه حرکتی از روی غیظ و واهمه کرد که بگفتار نیاید . و چنان از جای جست که گوئی ضربتی غفلةً بدل
و صورتش معاً زده اند . و بانگ زد که بناپارت بفرانسه قدم گذارد و بفرانسه آمد . و کسی نبوده است که مراقب
حرکات و رفتار او باشد . اما چه میدانم شاید که با او همدست بوده اند — بلاکاس بشتاب عرض کرد مثل مسیو دندره (که اعلیحضرتا)
دولتخواهی را نمیتوان متهم کرد : اعلیحضرتا ما تمام کور بوده ایم . وزیر پولیس نیز گول کوران را خورده و خود نیز کور مانده
حقیقت همین است که عرض کردم و الا خیانتی در میان نیست — دولیغور گفت اما ... فوراً ملتفت شد
که خلاف رسم کرد که چیزی از وزیر نپرسیده بسخن آمد و بعجز سر بزیر افکنده گفت العفو العفو اعلیحضرتا از شدت غیرت
نتوانستم خود داری نمایم امید بخشایش دارم . شاه فرمود مسیو بگو آنچه میخواستی بگوئی . شما تو ما را از حادثه
آگاهی دادی پس تو خود نیز راه علاجی اگر بخاطرت میرسد پیدا کن — عرض کرد اعلیحضرتا بناپارت را در ایالات جنوبیه فرانسه
دشمن دارند و هواخواهی از اهل مملکت ندارد چنین بعقلم میرسد که اگر بان سمت برود بسهولت میتوان اهل پرووانس
و لانگدوک را باو شورانید — وزیر پولیس گفت اینطور است اما ناپلیون رو بطرف غاپ و سیستران می آید —
شاه با اضطراب تمام گفت پس از انقرار گسیر رو بپاریس میآید — وزیر پولیس سکوتی کرد که عین اقرار و اعتراف بود —
شاه روی بدولیغور کرده و فرمود دوفینه چطور مسیو . گمان داری که آنجا را هم مثل پرووانس میتوان شورانید — عرض
کرد اعلیحضرتا زیاد متأسف هستم که حقیقت امر را ناچاری باید عرض کنم . نه آنجا را نمیتوان شورانید زیرا که تمام کوه
کوهستانیان هواخواه بناپارت هستند — باز شاه رو بوزیر پولیس کرده فرمود چه قدر آدم همراه داشته باشد —
عرض کرد نمیدانم — شاه فرمود چطور نمیدانی آیا فراموش کردی که چنین فقره مهمی را استعلام نمائی — عرض کرد اعلیحضرتا اینرا هم معلوم
عرض ننمایم زیرا که در راپورتی که بما رسیده همینقدر گفته که بناپارت کی بساحل رسید و از کدام سمت حرکت کرد
— شاه پرسید که این راپورت چگونه بتو رسیده — وزیر سر بزیر افکنده و بسیار سرخ شده و با کمال شرمساری عرض کرد
از تلگراف شاه قدمی پیش نهاده دستها را صلیب وار بسینه نهاده چنانکه رسم ناپلیون بود . و از غیظ رنگش زرد شده
و گفت . هفت دول متحده اینمرد را سرنگون ساختند و در حقیقت معجزه و کرامتی بود که بعد از بیست و پنجسال جلای وطن
من صاحب تخت و تاج پدرانم شوم پس معلوم است که پس از این بیست و پنجسال دوری از وطن لازم بوده است که بحق خود برسم اما آنچه خواهم در دستم

ترکیده و مرا نابود سازد.

وزیر دید که اگر طوری دیگر حرف بزند شاه از غصه و غیظ تلف خواهد شد. پس گفت اعلیحضرتا از قضا و قدر است — شاه فرمود پس آنچه دشمنها در حق ما گفته است راست بوده که هیچ چیزی نیاموخته و هیچ چیز را فراموش نکرده ایم پس اگر من نیز چون او خیانتی در حقم میشد باکی نداشتم. اما بودن در میان اشخاصی که خود مباشر تربیت آنها بوده ام و آنها را بمقام لیاقت برسانم تا اینکه مراقب حال و مصالح من باشند مراتب از مصالح خود بهتر ملتفتند. زیرا که سعادت من سعادت آنهاست قبل از من چیزی نبودند و بعد از من هم چیزی نخواهند بود. با بدبختی تمام تلف میشوند و از عدم لیاقت منعدم میگردند. آری تو مسیو تو حق داری که میگوئی از قضا و قدر است.

بیچاره وزیر از هول این کلام قدش خمیده و سر بالا کردن نمیتوانست. بلاس با اتصال عرق از پیشانی پاک میکرد اما دو ویلفور باطناً خوشحال بود که میدید که عمل او عظم و شأنی پیدا کرد — شاه که در نظر اول اهمیت امر را دفهمیده باز چنین میگفت. ساقط شوم و سقوط خود را با تلگراف بفهمم. اوه مراتب دوست تر دارم که چون برادرم لوئی شانزدهم بسیاستگاه بالا روم تا اینکه از پله های تویلری مطروداً پائین بیایم و با سخریه و استهزا مرا بیرون کنند نمیدانید که سخریه و استهزاء در فرانسه چقدر صعب و سخت و تحملش چقدر دشوار است — وزیر آهسته میگفت اعلیحضرتا رحم کن دو ویلفور که در عقب ایستاده و بدقت گوش میداد بر این گفتگوها که سرنوشت سلطنتی بر آنها متعلق بود.

شاه او را صدا زده و فرمود دو ویلفور پیش بیا و به این مسیو بگوی که میشود فهمید از پیش و قبل آنچه را که او نتوانسته است که بفهمد.

وزیر عرض کرد اعلیحضرتا آنچه این مرد قصد کرده و از همه پنهان داشته فهمیدنش مادةً ممتنع است — شاه فرمود مادةً ممتنع کلمه بزرگیست مسیو آری بزرگست اما در این کلمات فراوانست من آنها را موازنه کرده ام. از برای وزیری که اداره وسیع دارد و اسباب کار از جاسوسها و غیره دارد و سالی هزار هزار و پانصد هزار فرانک از دیوان میگیرد برای اینکه مطلع باشد تا شصت فرسخ ورای سرحد را از برای چنین شخصی گفتن که این فقره مادةً ممتنع است جایز نباشد. ببین ببین مسیو که هیچکدام از این اسبابها را ندارد و شخصیتش پست تر از تو و تمام پولیس که داری بیشتر میداند و اهتمام دارد و البته تاج و تخت مرا رهانی میداد اگر او هم مثل تو حق کشیدن تلگراف داشت.

وزیر برگشت و نظری از روی حقارت به دو ویلفور افکند. که مشارالیه تعظیمی از روی شئی فرد کرد

— شاه برگشت بطرف بلاس و با او خطاب کرد و فرمود من آنچه گفتم هیچ تو مقصود نبودی زیرا که تو اگر هیچ چیز کشف نکردی اقلاً در شبهه که بر تو القا شد ایستادی و مداومت نمودی تا آنکه صحت و سقمش معلوم شود. و شاید دیگری بجای تو این اطلاعی که مسیو دو ویلفور داد حرف لغو بی مأخذی و بی معنی تصور میکرد

میکرد. بالکمان میکرد که از روی طمع است که انجمن سیاه را میزند. این فرمایش شاه اشاره بود برای ساعتی قبل وزیر پولیس میگفت که غالب راپورتها ضد سیاه است. دوبلفور مقصود شاه را فهمید که منظور تمجید او بود. اگر غیر از او بود از این تمجید شاه خود را گم کرده و مست التفات شاهانه میشد و بعضی چیزها میگفت. اما ترسید که برای خود دشمنی مانند وزیر پولیس بسازد اگرچه ظاهراً محقق بود که کار او ساخته شده و تمام است.

وزیر که در استطاعت نداشت که از ما فی الضمیر ناپلیون مطلع شود و اقلاً میتوانست که سرّ دوبلفور را بفهمد و اینهم چندان کاری نداشت به یک استعلام از دانستن مطلب معلوم میشد. پس عوض آنکه تعریضی بوزیر نماید بحمایت او برخواست و عرض کرد با اعلیحضرتا سرعت وقوع ایجاد شد بر اعلیحضرت شهریاری معلوم کرده است که دقیقه موج برخواست غیر از خدا نمیتواند کسی او را ممانعت نماید. آنچه را که اعلیحضرت شهریاری از اینجا کرده تمجید میفرمایند دقیقه زیرکی در کار است. چاکر تصور میفرمایند چنین نیست و این بود بکر عمل یک اتفاقی که چاکر این اتفاق را غنیمت شمرده و بخاکپای مبارک عرضه داشتم تفصیل اینست لاعجز دار اعلیحضرت همایونی مستدعی هستم که چاکر را بالاتر از آنچه قدر لیاقت دارم تمجید نفرمایند تا حد خود را از آستانه دیگر تجاوز ننمایم. وزیر پولیس بنظر امتنان به دوبلفور نگریسته تشکری بعمل آورد. دوبلفور فهمید که مقصودی بعمل آمد زیرا که بدون آنکه چیزی از توجهات شاهانه کم نماید وزیر پولیس را هم با خود دوست کرد که اگر کار ناپلیون صورت بگیرد بسیار بکارش خواهد آمد. بلاکاس عرض کرد بحمدالله از طرف قشون اعلیحضرت کاملاً مطمئنیم زیرا که راپورتهای بسیار خوب بما داده‌اند. شاه فرمود که با من سخنی از راپورت بگویید که قدر و اعتبار آنها را خوب شناخته‌ام. آنجا شاه تاملی کرد مثل آنکه چیزی بخاطرش آمد. پس بوزیر پولیس خطاب کرده و فرمود مسیو بارون از واقعه کوچه سنت ژاک چه خبری داری. دوبلفور بی اختیار گفت کوچه سنت ژاک و باز فوراً ملتفت شد که سهو کرده است. عرض کرد که عفو بفرمایید اعلیحضرتا از شدت دلبستگی بخدمتگذاری دارم متصل فراموش میکنم رسم آداب حضور مبارک را. شاه فرمود بگو و بپرس مسیو که امروز تحصیل این رخصت را کرده.

وزیر پولیس عرض کرد که امروز مخصوصاً از برای همین آمده بودم که اطلاع تازه که در این باب بدست آمده عرض نمایم. اما این کیفیت پیش افتاد و آن مطلب از میانه رفت. حالا هم چه ثمری خواهد داشت که تفصیل را عرض نمایم.

شاه فرمود برخلاف ثمری زیادی دارد. زیرا که قتل ژنرال کنل بالبداهه کلی

با این واقعه حاضر داشته باشد و اطلاع از کیفیت او ما را بزودی نائل خواهد کرد با اطلاع اتفاق فسادی که در داخل مملکت تشکیل یافته. دو ویلفور را از شنیدن اسم ژنرال کسنل دل طپید — وزیر پولیس گفت اعلیحضرتا از قراریکه معلوم میشود آنچه از مردن ژنرال کسنل در بادی نظر مفهوم میشد که مشارالیه خود خودش را هلاک ساخته در ثانی چون بدقت رسیدگی شد چنین نبوده است او را کشته اند. ژنرال از جملهٔ هواخواهان بناپارت که تشکیل یافته بود دیروز آمده و مفقود شده. صبح را شخصی مجهول آمده و او را بملاقاتی در کوچه سنت — ژاک که وعده گرفته بوده است. اما از بدبختی خادم که شنیده بود که محل ملاقات وعده گاه در کوچه سنت ژاک است همان اسم کوچه را در خاطر نگهداشته بوده است اما شماره خانه وعده گاه را نفهمیده است.

در اثنائیکه وزیر پولیس این تفصیل را بشاه عرض میکرد دو ویلفور با کمال اضطراب گوش میداد و سرخ و زرد میشد — شاه برگشت بطرف او و فرمود موسیو دو ویلفور رأی و عقیده تو هم چنین نیست که ژنرال کسنل که در ظاهر چنان مینمود که از طرفداران ناپلیون است اما در باطن از هواخواهان ما بود کشته بناپارتیان شده است — دو ویلفور عرض کرد که محتمل است که چنین باشد. اما اطلاع دیگری بدست نیامده. وزیر گفت چرا در اثر شخصی که وعده ملاقات از ژنرال گرفته است هستند — دو ویلفور مضطربانه پرسید که در اثر او هستند — گفت آری از قراریکه خادم نشانی داده است این شخص بوده است میانه پنجاه پنجاه و دو سال گندم گون چشمهای سیاه و ابروهای پر مو و پهن. با سبیلهای کشیده و لباسی آبی رنگ در بر دارد که در دکمه‌های او علامت صاحب منصب لژیون دونور دارد. دیروز شخصی را با این علامت متابعت کرده اند تا کوچه ژوسین و در خم کوچه کوک هرون او را گم کرده اند بموجبی که وزیر تقریر میکرد دو ویلفور را زانو لرزیده و در خود قوه ایستادن ندیده و بر یک صندلی تکیه کرده و خودداری میکرد تا چون دید که شخص مجهول بگیر نیامده و از دست آنها در رفته قدری مطمئن شده و نفسی باسودگی کشیده.

شاه فرمود موسیو در تفحص این شخص کوتاهی نکنید زیرا که ژنرال کسنل در چنین وقتی بسیار بکار میخورد. در هر صورت میخواهم که قاتل او را سیاست سختی نمایم. این سفارش شاه موجب وحشت بی اندازه دو ویلفور گردید بقسمیکه بزحمت توانست خودداری نماید. شاه با حالتی متغیر فرمود چیز غریبی است پولیس گمان میکند که آنچه لازم بود بگفتن اینکه قتلی واقع شده است گفته شد و آنچه لازمه عمل بود همین قدر که گفتند در اثر مقصر هستند عمل تمام گردید. وزیر عرض کرد که اعلیحضرتا امیدوارم که در این فقره خاطر مبارک خوشنود گردد. شاه فرمود خواهیم دید. بعد فرمود که بیشتر از این شما را معطل نمیکنم. بارون تو هم. دو ویلفور قطعاً از سفر خسته گردیده استراحت نمائید تو در خانه پدرت منزل کرده. دو ویلفور عرض کرد اعلیحضرتا در کوچه تورنون در مهمانخانه مدرید

نزول نموده ام - گفت پدر شما ملاقات کرده - عرض کرد نه اعلیحضرتا من مجض ورود دیگر بخدمت دوک
دو بلاکس رفتم - پس فرمود البته او را خواهید دید - عرض کرد که اعلیحضرتا ابراهیم گمان ندارم - شاه تبسمی
کرده که فرمانید که تمام این سوالات را بمقصودی نکرده بودم و فرمود راستی من فراموش کرده بودم
که تو با مسیو نوارتیر قهر هستی و با هم قطع مراوده کرده اید. و اینهم از برای خاطر ماست که باید تلافی این خدمت را
نیز بکنیم - عرض کرد که اعلیحضرتا اینهمه مرحمت که در حق چاکر فرمودید ظاهرا دیگر جای توقعی دیگر نماند.

شاه فرمود مع هذا ما ترا فراموش نخواهیم کرد عجالتا این را بگیر. انوقت شاه حمایلی از درجه لژیون
دونور که غالبا می انداخت از بر کنده باو داد - دو ویلفور عرض کرد شاید اعلیحضرت اشتباه فرموده
باشند این حمایل مال صاحب منصب است - شاه فرمود باشد مهم نیست مگر فرصت تبدیل او را ندارم
دوک رحمت کشیده فرمان او را از برایت خواهم فرستاد. چشمهای دو ویلفور از شدت شعف اشک
آلود شده و حمایل را گرفته و بوسیده و عرض کرد دیگر بچاکر فرمایشی هست - شاه فرمود نه قدری که
محتاج باستراحت هستی استراحت کن و این را هم بدان که چون تو از برای خدمت من در مارسیل لازم ترا از پاریس
عرض کرد که یکساعت بعد از پاریس بیرون میروم - شاه فرمود برو مسیو اگر شما را فراموش کردم
زیرا که پادشاهان زود فراموش میشوند از وعده که فرموده اند بیم ندارم از آنکه خود را بخاطر من بیاورید
... انگاه فرمود مسیو باردن فرمانده که وزیر جنگ حاضر شود. بلاکاس شما بمانید.

دو ویلفور و وزیر پولیس هر دو تعظیم کرده و بیرون رفتند باردن در بیرون با کنت مسیو بخت تو رو کرد
و کارت بالا گرفت از ابتدای قدم پیشرفتی نگذاشتی. بعد از این کلام از هم جدا شدند. دو ویلفور کالسکه
گرفته و شماره منزل خود را گفته و سوار شده و لحظه بعد بمنزل خود فرود آمد و فرمان داد که دو ساعت بعد
اسبهای چاپاری را حاضر نمایند. و خود مشغول بعضی کارهای خود شده و غذا خواست. تازه میرفت که
بسفره طعام بنشیند که صدای زنگ بلند شد. در اطاق را خادم باز کرد و دو ویلفور شنید صدایی را که اسم او را ذکر
کرد. تعجب نموده با خود گفت چه کسی تواند بود که فهمیده است که من اینجا هستم. خادم داخل شد. دو ویلفور
پرسید که کیست - خادم گفت غریبه ایست که اسم خود را نمیخواهد بگوید. گفت از من چه میخواهد - گفت
میخواهد با شما حرف بزند. گفت با من - گفت آری - گفت اسم مرا میداند گفت بلی - گفت چه هیئتی دارد
- گفت شخصی است تقریبا پنجاه سال دارد - بلند است یا کوتاه - گفت بقدر شما است - پرسید سفید است یا گندم
گون - گفت گندم گون و بسیار سبزه با چشمها و ابروها و موهای سیاه - دو ویلفور مضطرب شده و پرسید چه لباس در بر دارد
- گفت لباس آبی که تمام دکمه کرده و نشان لژیون دونور هم دارد دو ویلفور رنگ زرد شده و گفت خود اوست

در این بین همان شخصی که تا کنون دو بار شمایل او را بیان کردیم از در داخل شد و میگفت بخدا که خیلی [illegible]
آیا رسم مارسیل چنین است که پسر پدر را مدتی در اطاق انتظار نگهداری میکند و اذن دخول نمیدهد
— دو ویلفور بانگ زد که پدر شما هستید من خطا نکردم که شما هستید پس محقق شد که من اشتباه نکرده ام فی الواقع
شما بوده اید — گفت اگر چنین گمانی کردید که منم پس این از شما هیچ پسندیده نبود عزیزم ژرار بود که مرا در زیر این
اینقدر منتظر نگهداشتید . اینکلمه را گفت و چوب دست خود را در گوشه نهاده و کلاه را نیز در روی
صندلی نهاد — دو ویلفور گفت بخادم که ما را آسوده بگذار ژرمن خادم بیرون رفت و علامت تعجب از سیمای او هویدا بود

فصل دوازدهم پدر و پسر

مسیو نوارتیر خادم را پائید تا بیرون رفت بعد ملاحظه آنکه در اطاق دیگر گوش ایستد برخاست
و در را باز کرد فی الحقیقه بسرعتی که خادم از آن اطاق بیرون رفت مدلل کرد که ژرمن چه خیال داشت
پس نوارتیر در آن اطاق را نیز بسته و آمد دست بطرف دو ویلفور که از کار پدر متعجب نگاه میکرد دراز
کرد و گفت عزیزم ژرار دانی که چندان خوشنود از ملاقات من نیستی — گفت نه پدر چنین نیست کمال
مسرت را از دیدار شما دارم . اما چون هیچ گمان نداشتم که شما را در اینجا ملاقات خواهم کرد از دیدار ناگهانی
شما قدری مضطرب شدم — پدر گفت عزیزم فرزندم من نیز بهمین زمینه با شما سخن میگویم . خوب بگوئید که چگونه
میشود که روز بیست و هشتم فوریه را بمن خبر دادی که مجلس عقد داریم در مارسیل و روز سوم مارس را در پاریس
با من ملاقات میکنی جای عجب نیست — دو ویلفور بپدر نزدیک شده و گفت اگر من بپاریس آمدم شما را شکایتی نباشد
زیرا که آمدن من شاید موجب خلاصی شما باشد . نوارتیر که در روی صندلی نشسته بود دراز کشید و با
بی اعتنائی خوابید و گفت فی الواقع پسر من بگوئید ببینم قصه چطور است مسیو نایب وکیل پادشاه هیچ قطعاً از نقص
شنید نیست — گفت پدر البته از تفصیل مجلسی از بناپارتیان که در کوچه سنت ژاک فراهم آمده است
مطلع هستید — گفت در نمره پنجاه و سه آری من خود نایب الرئیس المجلس هستم — گفت پدر این اطمینان خاطر شما
مرا بسیار متوحش میکند — گفت فرزند بعد از آنکه محکوم بقتل از طرف کوهستانیان شده و از پاریس در عراده
بارکشی در زیر علفها مخفیاً بیرون شدم . و در علفزار بردو کس محصور سگان شکاری رو بسیر کردم . دیگر
چه جای این سخن است البته تجربه و مهارتی در علم جنگ پیدا کرده ام . باری بگوئید ببینم در انجمن کوچه سنت ژاک چه گذشته است — گفت پدر من گذشته است
که ژنرال کسنل را بمجلس برده اند مشار الیه در ساعت نه از خانه خود بیرون آمده . و پس فردا او را مرده در رود
خانه سن پیدا کرده اند — گفت این قصه را من بار دیگر که برای شما گفت — گفت شاه فرمود مسیو [illegible]

خوب بعوض این قصه من نیز قصه از برای شما بگویم. گفت پدر گمان ندارم که آنقصه را هم شنیده باشم. گفت آیا پریدن آمدن اعلیحضرت امپراطور را از الب و نزول اجلال ایشان را بسواحل فرانسه شنیده. گفت پدر آرام آهسته زیرا که ایجا ساکت باشیم اول برای حفظ خود ثانی برای حفظ من. بلی من خبر دارم و قبل از اینکه شما مطلع شوید هم من مطلع بودم زیرا که امروز سه روز است که با شتاب تمام رو بپاریس اسب میتازم که مبادا این خبر را قبل از من دیگری منتشر سازد. گفت فرزند تو دیوانه هستی سه روز قبل امپراطور از جزیره هنوز حرکت نکرده بود. گفت بهر حال من مطلع بودم. گفت از کجا اطلاع یافته بودی. گفت از کاغذیکه شما از جزیره الب نوشته بودید گفت بمن گفت. آری این کاغذ بدست من افتاد و اگر بدست دیگری افتاده بود شاید الآن شما را تیرباران کرده بودند. پدر دو ویلفور خندید و گفت گویا سلطنت جدید از امپراطوری آموخته است که بحکه تو زرع باید برفع مدعی کرد تیرباران عجب بد قسم بود. باری حال آنکاغذ کجاست. گفت آنکاغذ را سوزانیدم از ترس آنکه ذره هم بدست دیگری نیفتد. البته مضمحل ساختم زیرا که هر قطعه از او در دست دیگری بود فتوای قتلی بود از برای تو. گفت نوآرتیه با برودت گفت و ضرر از برای آینده شما و ویلفور باشد اما من وحشتی ندارم خاصه اکنون که در حمایت شما هستم.

گفت بهتر از این هم مسیو زیرا که من شما را خلاصی دادم. گفت این دیگر خوب شنیدنیست بیان نمائید تا بدانم چطور مرا خلاص کرده اید. گفت صحبت از آن مجلس کردیم مجلس مزبور. گفت که یا ابجلس زناد بدل آقایان پولیس جای گیر شده. خوب چرا اهمال می کنند خوب تفحص نمایند پیدا خواهند کرد. گفت هنوز پیدا نکرده اند. اما در اثرش هستند. گفت آری میدانم اینکلمه مخصوص پولیسهاست. چون کار شان نشد میگویند در اثرش هستیم حکومت نیز باور کرده منتظر میشود تا روزیکه پولیس با گوشهای آویخته آمده میگوید اثر را گم کردیم. گفت آری میدانم. اما اینجا علامتی در دست دارند جسد ژنرال کسنل است که کشته شده و در هر مملکتی اینرا قتل مینامند و آدم کشی میگویند. گفت دو آنکشی کفتی؟ هیچ دلیلی در دست ندارند که ژنرال را دستی کشته اند. هر روز در رودخانه سن جسدها می بینند که از بیچارگی و درماندگی خود را در آب افکنده. یا در اثنای آب تنی چون درست مهارتی در شناوری نداشته غرق شده. گفت پدر تو بهتر میدانی که ژنرال خود را از درماندگی غرق نساخته و میدانی که در این فصل هم کسی آب تنی نمیکند. نه خود را مشتبه مساز اینکار را بدرستی نام آدم کشی میگویند. گفت این صنعت را چه کسی بر آن حرکت داده. گفت شاه. گفت شاه من او را آنقدر فیلسوف گمان میکردم که اقلاً بداند که در پولتیک آدم کشی نیست زیرا که فرزند تو هم چون من مطلع هستی که از پولتیک انسانی در خارج وجود ندارد آنچه هست صور معانی و تصورات خیالیست و احساسی نیست و آنچه هست اغراض و مصالح است. پس در اصطلاح پولتیک نمیگویند شخصی را کشته

شما هستم

را میکه ژنرال را

پیا

بلکه میگویند مانعی را از پیش برداشتند.

حال دوست داری که صورت واقعه را بفهمی چه عیب دارد من تفصیل را بتو میگویم گمان بر این بود که میشود بابا ژنرال اکسل بخارا آید داورا داخل در اتفاق کرد. واورا مخصوصاً از جزیره الب تا سپرده بود دید یکی از مارقه داورا دعوت کرد که بیاید در مجلسی که درکوچه سنت ژاک تشکیل یافته که در مجلس جمعی از دوستان خود را خواهد یافت. چون مشارالیه بآن مجلس حاضر شد در آنجا با دو تمام تفصیل و نقشه حرکت از جزیره الب و غیره را گفتند چون از تمام اسرار مطلع شد گفت من از طرفداران و هواخواهان سلطنت قدیم هستم و میل به بناپارت ندارم. چون اینکلام را از او شنیدند اهل مجلس متحیر شدند پس او را قسم دادند که بروز آنچه دیده و فهمیده ندهد. او هم قسم یاد کرد اما بر همه معلوم شد که توریه در قسم میکند و از صمیم قلب قسم نمیخورد. مع هذا او را مانع نشده و صحیح و سالم گذاشتند از مجلس بیرون رفت. اما بخانه خود مراجعت نکرد. از خانه ما که صحیح و سالم با کمال آزادی بیرون شد دیگر بمنزل خود چرا نرفت نمیدانم شاید راه را گم کرده باشد. آدم کشی از کجا میگوئی دولیفور واقعاً مرا متعجب میسازی تو شخص آگاهی تو نایب وکیل پادشاهی هستی تو تهمتی با چنین دلیلی سست ایجاد مینمائی هیچ دقتی میشود که من بتو بگویم فرزند اگر تو بر حسب شغل خود که داری فتوای قتل دادی و سرش را از تن گرفتند این آدم کشی بوده چنین میگویم بلکه میگویم فرزند امر غالب شدی و با اقتضای تکلیف خود رفتار نمودی. فردا هم نوبت ما خواهد بود فرزند و انتقام ما را دولیفور گفت پدر بترس زیرا که این انتقام را چون ما اخذ نمائیم بسیار سخت و هولناک خواهد بود گفت مقصود ترا نفهمیدم گفت اعتقاد شما بر این نیست که دولت امپراطوری باز سر خواهد گرفت گفت آری گفت پدر شما اشتباه کرده اید زیرا که دولیو در داخل فرانسه حرکت نمیکند الا اینکه او را دنبال کرده

کنت عزیزم فرزند اشتباه را تو کرده امپراطور الان در راه گرنوبل است دهم یا دوازدهم در لیون خواهد بود در بیستم یا بیست و پنجم وارد پاریس میشود گفت مردم ازدحام میکنند گفت آری برای استقبال او گفت همراه او معدودی بیش نیست و لشکرها بمدافعه او خواهند فرستاد گفت آری همه لشکرها با او همراهی کرده و او را وارد پاریس خواهند کرد. واقعاً ژرار تو طفلی بیش نبوده گمان میکنی که اطلاع کامل یافته همین که تلگرافی سه روز بعد از بیرون آمدن او نوشته حال گفت که غاصب با معدودی همراه وارد ساحل آمد. در عقب او هستند تا گرفتارش نمایند. همین اکتفا میکنی اما نمیدانی کجاست و چه میکند میشنوی که از عقب او هستند اما نمیدانی که او را چگونه تعاقب مینمایند. بلی او را تعاقب میکنند اما مثقالی باروت در محاربت او صرف نخواهند کرد و با او خواهند بود تا پاریس پدر گفت پدر گرنوبل و لیون شهرهائیست که او را راه نخواهند داد در سر راه او میشوند گفت بر خلاف گرنوبل با اظهار مسرت دروازه را بروی گشاده و تمام اهل لیون باستقبالش

و محصور نموده و دستگیر خواهند کرد

خواهند رفت از من بشنو و باور کن که ما بهتر از شما اطلاع داریم. و پولیس ما بهتر از پولیس شما است. بدلیل اینکه تو خواستی آمدن خود را از من پنهان داری نیم ساعت بعد از گذشتن از دروازه من مطلع شدم. و تو نشانی منزل خود را بغیر از کالسکه‌چی بکسی نگفته بودی، با وجود این باز من مطلع شدم بدلیل اینکه هنوز بسر سفره طعام ننشسته من آمدم. حال زنگ بزن و بگو برای من نیز ظرف و کارد و چنگال برای صرف طعام بیاورند تا یکجا غذا خورده و صحبت نمائیم. دولیفور بتعجب به پسرش نظر کرده و گفت فی الحقیقه شما با اطلاع‌تر از ما هستید. پدر گفت دلیل هم معلوم است شما که صاحبان قدرت هستید کار را بامید داری پول میکنید ما که انتظار قدرت را میکشیم بدستیاری اشخاص وفادار کار مینمائیم. دولیفور گفت وفادار تو آثیر گفت آری اما موذب جاه طلب است. آنگاه دست برد به بند زنگ که پسرش هنوز تامل داشت.

دولیفور دست او را گرفت و گفت صبر نمائید که یک کلمه هم بگویم. گفت بگوی. گفت با وجود اینکه پولیس سلطنتی بعقیده شما خوب نیستند باز از خبری سخت هولناک مطلع شده‌اند. گفت چه میدانند. گفت شمایل شخصی را که همان روز که ژنرال کنل مفقود شده بخانه او رفته میدانند و در دست دارند. گفت آه این پولیس شمایل او را داشته‌اند چه بوده است شمایل او. گفت رنگ تیره و موها و چشمهایش سیاه ریش کوچکی در زنخ بالاپوش آبی و تمام دکمه کرده. با نشان لژیون دونور کلاه وسیعی و چوب دستی از خیزران. نوآرتیه گفت در صورتیکه اینهمه نشانها را میدانند پس چرا پولیس او را نمیگیرد. گفت دیروز او را نزدیک بوده است که اخذ نمایند. در گوشه کوچه کوک هرون او را گم کرده بودند. گفت حالا حق دارم که بگویم پولیس شما قابلیت ندارد. گفت آری اما با این علامتها آخر او را دستگیر خواهند کرد. نوآرتیه باطراف خود با کمال بی‌اعتنائی نظری کرده و گفت آری دستگیرش می‌کنند اگر آن شخص از قصد پولیس مطلع نشود اما چون اکنون مطلع شده تبدیل لباس و تغییر علامت میکند دیگر از کجا دستگیرش خواهند کرد. در این کلام برخواسته و بالاپوش و دستمال گردن را کنده. و رفت بطرف میزی که در آنجا تمام مایحتاج اصلاح سر و صورت مهیا بود آنگاه بصورت را صابون زده و تیغ را برداشته و ریش را تراشید. و پیچ و تاب دیگر بموهای سر داد و بجای دستمال سیاه گردن دستمال الوانی که دید ما آن بود برداشته بست و بعوض بالاپوش آبی دکمه دار بالاپوش شاه بلوطی رنگ بی دکمه دولیفور را برداشته و پوشید و همچنان در برابر آئینه ایستاده و کلاه او را برداشته بعوض کلاه خود بر سر داشته و از صورت و هیئت خویش راضی شده عصای خود را در آن گوشه گذاشت و بید تعلیمی نازکی بدست گرفت. پیر برگشت بطرف دولیفور و گفت حالا هم پولیس شما مرا خواهد شناخت. دولیفور گفت نه امیدوارم که دیگر اثر او را گم نمایند. گفت حالا عزیزم در راه امیدوارم که تو هم آنچه اثر از من در اینجا ماند

محو نمائی گفت آسوده باش پدر. گفت حال میتوان گفت که تو جان مرا خلاص کردی. امّا مطمئن باش
عنقریب همین قسم بتو خدمت خواهم کرد و تلافی خواهم نمود. دو ویلفور سر را حرکت داد. پدر گفت
هنوز باور نداری. گفت اقلاً امیدوارم که شما اشتباه کرده باشید. گفت شاه را خواهید دید. گفت
مرخصی که گرفته ام امّا شاید که باز اگر مقتضی شد به بینم. گفت میدانی که در نظر شاه چون پیغمبری غیب گو جلوه
دو ویلفور گفت پیغمبری که خبر از بدبختی بدهد در دربخانه چندان احترامی نخواهد داشت. گفت آری
چنین است امّا چون قول شخص مطابق آید لقصد تفتیش میکنند. و چون شخص بجهتش صایب شناخته شد قدر و قیمتی
پیدا می کند. اگر شاه را ملاقات کردم چه باید بگویم. گفت چنین میگوئی: اعلیحضرتا آنچه بشما از حالت فرانسه
و عقاید مردم در باره بناپارت عرض کرده اند دروغ و فریب است. و آنکه را در حضور شما غاصب در
مجالس بناپارت مینامند الآن او را در گرونوبل امپراطور می گویند. و گمان دارید که او را محصور نموده اند
و تعاقبش مینمایند. بر خلاف اکنون بسرعت عقاب بطرف شما میآید. اشخاصی که در حول او هستند و شما
اینها را معدودی زار و زبون تصور کرده اید الآن بسیار شده اند و لحظه بلحظه هم افزونی میگیرند مانند گلوله
برفی که از بالا بپائین آید که در هر نقطه که پیش میآید بر حجم و مقدار و بزرگی خود میافزاید. اعلیحضرتا فرار نمائید و بروید
و فرانسه را بر مالک حقیقی و بالاستحقاق خود بگذارید. بر مالکی که او را نخریده است بلکه بزور بازوی خود او را
فتح نموده. بروید اعلیحضرتا نه از آنجهت که جان شما در معرض خطر است. زیرا که خصم شما بقدری قوت
و قدرت دارد که محتاج تلف کردن شما نیست. امّا بروید که این برای سلسله شما ننگ و عار است که
بجان منت قبول نمائید از کسیکه فاتح ارکول و مارنگو و استرلیتز است. اینها را برو بگو ژرارد.
و اگر نمیروی و نمیگوئی پس برو بمارسیل و سفر خود را بپاریس از مردم مخفی دار و ابداً خودستائی و خود را
تمجید و تحسین از اینکه کردی مکن و سوار اسب چاپاری شده بهمان سرعتی که آمدی بپاریس بهمان سرعت برگرد
بمارسیل شبانه وارد شو و بخانه خود از در مخفی داخل شو. و در خانه خود بمان بسیار ملایم و بسیار متواضع و بسیار مستور و
بی آزار بالاختصاص. زیرا که بتو اطلاع میدهم که این بار ما دشمنان خود را شناخته ایم بشدت و سختی رفتار
خواهیم کرد. برو فرزند ژرارد برو عزیزم. اقلاً این یکبار را بحکم و فرمان پدر اطاعت کن و این نصیحت را نصیحت
دوستانه بدان. و اگر چنین کردی ما نیز تو را در محل خود و شغل و منصب کماکان برقرار میگذاریم. و این باعث
آن میشود که روزی اگر نوعی دیگر شد تو بتوانی که مرا خلاص نمائی. خدا نگهدار ژرارد و اگر در این ایام محتاج
بسفر پاریس شدی این بار در خانه من منزل کن. بعد از گفتن این کلمات نوارتیه با کمال فراغت خاطر که لحظه
او را ترک نکرده بود بیرون رفت. دو ویلفور با رنگ پریده دوید بطرف پنجره که نگاه بیاندازد و دید که مایس کرد

دارپس شیشه او را دید که با کمال اطمینان و با نهایت بی‌اعتنائی گذشت و عبور نمود از پهلوی جمعی که در گوشه کوچه کمین کرده بودند تا شاید از برای دستگیر کردن او.

دو ویلفور قدری در پشت ارسی ایستاد که پدرش از نظر غایب گردید. بعد از آن رفت بطرف اشیائیکه پدرش بجای گذاشته بود و آنها را در قعر خورجین و ترک بند خود جای داد و عصای خیزران را شکسته در بخاری گذاشت تا بسوزد. بعد از آن زنگ زده و خادم مهمانخانه آمد و حساب خود را با او تمام کرد و بیرون آمد و سوار کالسکه چاپار شده و بطرف مارسیل روانه شد. در لیون شنید که ناپلیون شهر گرنوبل را با پذیرائی و احترام تمام وارد شده و بطرف پاریس با کمال جلال میرود. در اثنای راه با اضطراب زیاد بود تا وقتی که بمارسیل رسید و آنجا نیز نهایت رعب را داشت و منتظر بود که چه خواهد شد.

فصل سیزدهم صد روز

مسیو نوارتیه واقعاً غیب گوی خوبی بود. امورات بهمان سهولت و سرعت چنانکه گفته بود گذشت. همه بازگشت از جزیره الب را میدانند. بازگشت عجیبی که در گذشته نظیر ندارد. و در آینده هم گمان نیست که مثل او را کسی ببیند. لوی هیجدهم حرکت مذبوحی کرد کاری نتوانست عدم اطمینانی که بمردم داشت او را مانع شد از اینکه در امورات کاری بتواند. سلطنت قدیم هنوز قوامی نگرفته بیک اشاره امپراطوری بزوال رسید. و دو ویلفور را از شاه خود چیزی غیر از حمایل نماند که بعلاوه آنکه استعمالش اکنون فایده نداشت موجب خطر نیز بود. اگرچه مسیو بلاکس بنابر فرمایش شاه فرمان او را برایش فرستاده بود حمایل و فرمان در طاق نسیان ماند. ناپلیون البته دو ویلفور را معزول مغضوب میکرد اگر حمایت نوارتیه نبود که مشارالیه قدرت زیادی در دربار امپراطوری پیدا کرده بود. پس آنچنان که وعده داده پدر از پسر حمایت کرد چنانکه پسر از پدر کرده بود. تمام قدرت و نفوذ دو ویلفور در این صد روز ایام سلطنت امپراطوری محدود و منحصر باین شد که سر تراکه دانتس از پدرش میدانست مخفی و مستور دارد بقسمیکه کسی پی نبرد و نداند زیراکه بروز آن سر در آینده از برای او مضر بود. اگرچه بالفعل ضرری نداشت و از قرار وضع اروپ میدید و میفهمید که این سلطنت دوام نخواهد داشت و عنقریب این امپراطوری از بازار میانه خواهد رفت. حزم و احتیاط در این بود که بقدری که ممکن است اسم دانتس بیچاره را گمنام و پنهان سازد. دو ویلفور در شغل و عمل خود ماند و تغییری نکرد اما وکیل پادشاهی که نایب او بود معزول شد بجرم آنکه با هواخواهان بناپارت بدسلوکی کرده است. باری امپراطور عجالةً صاحب تخت و تاج فرانسه شد. و لوی هیجدهم بار دیگر وداع کرد ناپلیون احکام از همان اطاق خلوت که تازه لوی هیجدهم رفته بود و هنوز انفیه دانش در آنجا ...

نادانسته

کنت مونت کریستو

گردو بود جاری میگرد. در شهر مارسیل هواخواهان سلطنت قدیم در خانها نشسته و از دست هواداران ناپلیون مخفی بودند که در کوچه و بازار برایشان بد میگفتند. مسیو مورل نیز جائی گرفته و حرکتی میکرد اما از آنجائیکه چون اشخاصی که کسب مکنت و ثروت را بمرور و کم کم کرده است چندان در جسارت پیش نمیرفت و همواره احتیاط خود را داشته و ترک مال اندیشی میکرد مع هذا از فکر خلاصی دانتس نیفتاده بود.

دو ویلفور چنانکه گفتیم با وجود عزل وکیل پادشاهی از شغل خودش معاف نشده و بجای مانده. عروسی خود را عجالةً معوق گذاشته و منتظر بود که کارها بکجا خواهد منجر شد اگر ناپلیون متمکن سریر سلطنت شده و کارش استحکام میگرفت ترک این وصلت کرده بدرش زنی از خانواده دیگر از برایش پیدا میکرد. و اگر بالعکس کار ناپلیون بجائی نمیرسید و دوباره سلطنت قدیم بمیان میآمد مسیو سنت - مران بر نفوذ و اقتدار خود افزوده دو ویلفور نیز بر قدرت قدیم باقی مانده باز بهمان وصلت متوسل میشد. و لهذا امر را بتأخیر انداخته عجالةً از عروسی سخنی در میان نبود. دو ویلفور در آنوقت در عمل خود استقلال داشته و اولین شخص مأمور شده بود.

یکروز خادم در را باز کرده و گفت مسیو مورل میخواهد شما را ملاقات نماید. اگر دیگری بجای او بود باستقبال او رفته و ضعف طبیعت خود را بروز معلوم میداشت. اما دو ویلفور شخصی بود از درجه اعلی قوه نفس. پس مورل را در اطاق انتظار امر بتوقف کرد با وجود اینکه خود تنها بود و با کسی کاری و خلوتی نداشت. بعد از آنکه یک دو روزنامه خواند و مدتی او را نگهداری کرد آنوقت بار حضور داد مورل داخل شد و در گمان داشت که دو ویلفور را پژمرده و نومید چاپلوس و متملق خواهد یافت. برخلاف او را همچنان در همان حالت که شش هفته قبل دیده بود یافت یعنی متین و ثابت القلب و پر از ادب بارد و خشک که تمام فاصله‌هائی که میانه یکشخص از رتبه عالیه و شخصی از درجه پست هست بجای مانده و مطلقاً دخلی بحالت سابقه و ملاحظه خود نمیدهد. مورل باطاق خلوت دو ویلفور داخل شد در حالیکه یقین داشت که این شخص از دیدن او خواهد لرزید. برخلاف مورل بر خود لرزید وقتیکه او را دید دستها را بمیز تکیه داده و با کمال بی‌اعتنائی بکار خود مشغول است همانجا در ایستاده و قدمی بیشتر نتوانست بگذارد. دو ویلفور چنان با دقت نگاه میکرد مثل آنکه او را نمیشناسد. بعد از زمانیکه بیچاره مورل با کمال ادب فروتنی کلاه در دست ایستاده بود دو ویلفور گفت گمان میکنم که مسیو مورل باشند. گفت آری مسیو منم. دو ویلفور دستی دوستانه حرکت داده گفت پس چرا ایستاده‌اید نزدیک بیائید مسیو چه حسن اتفاقی مرا از ملاقات شما خوشحال و با سعادت ساخته است. مورل گفت شما هیچ گمان نمیکنید که این ملاقات برای چه چیز خواهد بود.

گفت نه بجان عزیزت که چیزی بنظرم نمیاید. اما فرقی ندارد برای هر فرمایشی که باشد [illegible]

برآید بجان و دل در انجام او سعی خواهم کرد - گفت آنچه زحمت دارم بالکلیه در قبضهٔ اقتدار شماست
- گفت پس تفصیل را بیان فرمایید مورل جرأت بخود داده و گفت مسیو البته بخاطر دارید که چند روز
قبل از آنکه اعلیحضرت امپراطور قدم بساحل گذارد. من بخدمت آمده و مستدعی عاطفتی از سرکار شما
شدم در حق یکنفری بدبخت جوانی از عملهٔ کشتی. که او را متهم کرده بودند که با جزیرهٔ الب مراوده دارد.
این مراوده اگر تقصیر و گناهی در آن تاریخ شمرده میشد. امروز خدمتی و نعمتی است که مجازات و احسان لازم
دارد. شما در آن تاریخ در خدمتگذاری لوی هیجدهم بودید و ملتفت نشدید که در حق او احسان نمایید و چشم
از تقصیرش بپوشید. تکلیف شما هم آنوقت همین بود. اما امروز شما خدمتگذاری ناپلیون میکنید پس تکلیف
شما احسان در رعایت است در بارهٔ او و تکلیف شما هم امروز همین است. پس آمده ام که از شما بپرسم که او
چه شده. - دو ویلفور خودداری سختی کرد و پرسید که نام آن شخص چه چیز است - گفت ادموند دانتس
دو ویلفور بسیار بهتر دوست تر داشت که گلولهٔ حریف را در بیست و پنج قدمی پذیرائی نماید. تا اینکه این اسم را
در پیچ گوشش خود بشنود. با خود گفت از این قرار اگر رفتار نمایم کسی تهمت حبس و گرفتاری او را بمن نخواهد
بست مسئله شخصی خالص خواهد شد - پس نگاهی متحیرانه بمورل کرد و گفت ادموند دانتس گفتید - گفت آری
مسیو - دو ویلفور دفتر ضخیمی که در پهلویش بود برداشته و باز کرد و قدری ورق زده و برخواست بطرف
میزی رفت و حجره های او را گشوده و از آنجا بکیف دست برد بعد از آنکه اظهارات تمام گشت روی بمورل
کرده و گفت مسیو شما از آنچه گفتید خاطر جمع هستید که اشتباهی نکرده اید.

اگر مورل شخصی هوشیار و از این امورات مطلع بود. از این حرکات دو ویلفور متعجب شده و البته
میپرسید که چرا او را بدفتر قید محبوسین میفرستد که در آنجا اسامی محبوسین با سبب و روز حبس مضبوط است.
چرا او را رجوع بحاکمین محبسها نمیکند و خود اینده آن دفتر را میگردد و حال اینکه شغل او مقتضی ثبت برداشتن
از محبوسین نیست. لکن مورل از طبقهٔ عوام الناس بود و هیچ اطلاعی از این امورات نداشت در جواب
دو ویلفور گفت نه مسیو اشتباه نکرده ام. این پسر را من قریب به ده سال است که میشناسم و اکنون هم چهار سال است
که بخدمت من داخل شده. بخاطر بیاورید که شش هفته قبل من آمدم بخدمت شما که از شما توقع کنم که در حق او
مرحمت بفرمایید چنانکه امروز آمده ام که بگویم در حق او بعدالت رفتار نمایید. شما مرا خوب پذیرائی نکرده
و بمن بخوشرویی جواب ندادید. چرا از برای اینکه در آنوقت میانه هواخواهان پادشاهی و طرف
داران بناپارت صفائی نبود.

دو ویلفور دید که رسید بعنوان مقصودی که مورل طرح نمود پس نهایت سرعت و چالاکی که طبیعتاً داشت

چنین جواب داد که میسیو من آنوقت طرفدار سلطنت قدیم بودم که طایفه بوربون نه تنها وارث بالاستحقاق تاج و تخت فرانسه میدانستم بلکه یقین داشتم که منتخب ملت هستند. ولی میل ملت بر سلطنت آنها است لکن این بازگشت معجزه مانند که مشاهده کردیم بر من مدلل ساخت که من اشتباه کرده بودم عقل و کفایت ناپلیون غالب شد. پس شهریار بالاستحقاق آنست که ملت او را انتخاب کرده باشد.

مورل با سادگی که داشت گفت نعم المطلوب شما مرا از این طرز صحبت که کردید خوشحال و مسرور ساختید و امیدوارم موفق شوید از بخت این بیچاره ادموند. دو ویلفور که دفتری دیگر و دست گرفته بود ورق میزد گفت بیدا کردم صبر نمائید تا بگویم. آیا این یکنفر بحری بود که میخواست دختری از کاتالان بگیرد. گفت آری بخاطر آوردم همانست کار بسیار مهم و سختی بود. مورل پرسید از چه بابت گفت البته بخاطر دارید که چون از اطاق من بیرونش بردند بزندان عمارت عدالتخانه افکندند گفت آری خاطر دارم مقصود چه چیز است بفرمائید. گفت مقصود این است که من تفصیل او را با کاغذیکه همراه او بود بپاریس نوشته و فرستادم. تکلیف من این بود چاره نداشتم. بعد از هشت روز او را از محبس بردند. مورل با اضطراب پرسید که کجا بردند و برای چه بردند. گفت دهشت مکن عزیز من یعنی یا بیک جای دیگری در حقش نکرده اند قطعا بیکی از جزیره ها فرستاده اند. یکروزی خواهی دید که مرخص کرده اند و آمده کاپیتانی کشتی شما را بعهده خود خواهد گرفت. گفت هر روز که میخواهد بیاید کاپیتانی کشتی من از اوست اما نمیدانم که چرا تا بحال نیامده است. گمان من این بود که اولین تکلیف عدالت بناپارتیان این باید باشد که تمام محبوسین طایفه بوربون را آزاد نمایند.

دو ویلفور گفت بی باکانه و بی تامل تهمت بر اینها مبندید عزیزم مورل هر چیزی قانونی دارد حکم حبس از مرتبه بالا رسیده و حکم مرخصی هم باید از همان رتبه برسد. ناپلیون تازه پانزده روز است که رسیده است اگر تازه حکم آزادی محبوسین با طراف صادر شده باشد. گفت آیا میشود که کاری کرد که حکم مرخصی او را زودتر بدهند. من بعضی دوستان دارم اگر مصلحت میدانید با آنها اظهار نمایم که آزادی حبس او را از آنها بجهد اظهار خواهم کرد. حال حکم حبس او کجاست که او را در دست باید داشته باشم. دو ویلفور گفت حبسی نیست. گفت پس دفتری باید باشد که نام و تاریخ و جرم محبوسین را در آنجا مینویسند. دو ویلفور گفت در پلتیک دفتری از برای محبوسین نمیشود. بعلت اینکه بعضی از اوقات لازم میشود که وجود شخص را از میانه پلتیک نابود نمایند پس دفتر و حکم حبس وغیره تمام علایم وجود آن شخص است و از آنها وجود او پیدا میشود پس لازم است که در پلتیک دفتر محبوسین معین نیست. حرف او را قطع کرده گفت در هر وقت حکم یک نیست دفتر نمیکنند عزیزم مسیو مورل حکومتها تابع همدیگر و مثل هم

کفت در زندان محبوس بوده بود برای آنکه حبس او در ۱۸۱۵ از ... دو ویلفور

همان قانونیکه در زمان لوئی چهاردهم از برای محبوسین باستیل گذاشته اند بعینه همانست که در زمان ناپلیون برقرار بود و اکنون هم برقرار است. محبوسین که در دفتر نام و نشان ندارند از شماره بیرونند. مورل باین تفصیل که دید دو ویلفور زبان میبندد حرف او را باور کرد پس گفت شما اکنون چه مصلحت میدانید که بکنیم که از موی بیچاره دانتس را قدری پیش بیندازد. گفت چیزی غیر از این نمیدانم که عریضه بوزیر عدلیه بنویسید. گفت عریضه نویسی را چیز بیفایده میدانم بعلت اینکه بوزیر عدلیه روزی هزار عریضه مینویسند که چهار تا از آنها را میخواند. گفت اینطور است اما عریضه که من بفرستم او را میخواند. خاصه که تصدیقی هم از من در حاشیه داشته باشد و عنوان مستقیماً من بایشان بنویسم. گفت شما اینقدر زحمت کشیده و این التفات را در حق من خواهید فرمود و عریضه را خود میفرستید. گفت باکمال طیب خاطر. زیرا که دانتس که در آن تاریخ مقصر بود. امروز بیگناه است. پس همانطور که امروز تکلیف من بود که بزندانش بنهم امروز هم تکلیف منست که از زندانش بیرون کنم. دو ویلفور با این تدبیر میخواست چاره نماید نتیجه تفتیشات را اگرچه تفتیش محتمل نبود اما ممکن بود که اگر حسب اتفاق تفتیشی در این باب بعمل بیاید آنوقت دو ویلفور در معرض خطر بود. مورل گفت بوزیر عدلیه چه قسم عریضه بنویسند. دو ویلفور از جا بلند شد و برخواست و بمورل گفت شما اینجا بنشینید من املا میکنم شما تحریر نمائید. گفت آیا اینقدر شما التفات میکنید. گفت البته وقت را بیجهت تلف نکنیم. گفت آری مسیو تصور نمائیم که بیچاره جوان انتظار می کشد و متحمل مشقات است شاید ناامید هم شده باشد. الحرف مورل حالت دانتس را در مخیله خود آورده و دو ویلفور را حال منقلب شد اما در این کار بقدری پیش رفته بود که بازگشتن از برایش ممکن نبود. بیچاره دانتس بایستی در میان دندانهای چرخ جاه طلبی او خورد و قطعه قطعه می شد.

مورل در صندلی دو ویلفور نشسته و قلم بدست گرفته و گفت منتظرم مسیو تا چه میفرمائید. دو ویلفور آنوقت املائی کرد که مورل نوشت و بسیار از دانتس تمجید کرده خدمتها از برای ناپلیون و طرفداران او شمرده بدبختانه نسبت داد و در این عریضه دانتس را یکی از اشخاص شمرد که در مراجعت ناپلیون از البا کمال سعی و کوشش را بعمل آورده بود و او باعث شده و بدبختی او صورت یافته. واضح بود که وزیر عدلیه چون چنین عریضه را بخواند لامحاله در حق دانتس آنچه لازمه التفات بود بعمل میآورد و بعد از اتمام شدن دو ویلفور یکبار دیگر هم بلند او را خواند و گفت همین است من بعد با منست که او را تمام نمایم. مورل گفت حال این عریضه را میفرستید. گفت هم امروز. گفت شما هم تصدیق خود را در حاشیه او مینویسید. گفت هم الآن. و نشست و در حاشیه تصدیق محکمی نوشت. مورل پرسید که بعد از این چه باید کرد. گفت باید منتظر جواب بود. و من شما را مطمئن میکنم که جواب وقت دلخواه خواهد آمد در این اطمینان مورل خوشحال شده و از پیش دو ویلفور بیرون آمد و از این کاریکه کرده بود

زیاد مسرت داشت و یکسر رفت پیش پدر دانتس و باو مژده داد که عنقریب پسرش را خلاص خواهند کرد.
دو ویلفور بجای اینکه عریضه را بوزیر عدلیه بفرستد خود نگهداشت زیرا که اینعریضه بعوض اینکه دانتس را
خلاصی بخشد در آینده قوی ترین دلیل قتل او بود. یعنی اگر چنانکه همه حدس میزدند و وضع از دو سه ماه هم چنین نشان میداد
صورت وقوع می یافت. یعنی ناپلیون از میانه میرفت و سلطنت دوباره بخانواده بوربون منتقل میشد.
این عریضه از برای تباهی دانتس بیچاره کافی بود و مقصود دو ویلفور بعمل میاید.

پس دانتس محکوم بحبس ابدی شد. بیچاره در قعر سیاه چال خود مانده و خبری از هیچ چیزی
نداشت نه از عزل لوی هیجدهم و نه از آمدن امپراطور و نه بالاخره دوباره گرفتاری و حبس ناپلیون
و سلطنت مجدد لوی هیجدهم. همه اینها در خارج میگذشت و بدانتس خبری نمیرسید اما دو ویلفور از دور
بدقت مراقب او بود و متصل ملتفت بود که مبادا بی اطلاع او امری واقع شود که اسباب خلاصی دانتس
گردد. در اثنای این زمان قلیل امپراطوری ناپلیون که مورخین صد روز نامیده اند. مسیو مورل دو بار
بسر وقت دو ویلفور آمده و خلاصی دانتس را خواست و جواب عریضه را مطالبه کرد اما دو ویلفور در هر بار
بیک زبانی او را ساکت کرده پس فرستاد. تا اینکه جنگ واترلو بمیان آمد و کار ناپلیون تمام شد بعد از
آن دیگر مورل جرات نکرد که قدم بخانه دو ویلفور بگذارد. بیچاره بقدریکه ممکن بود از برای دانتس سعی
و کوشش خود را کرد. لکن تقدیر برخلاف تدبیر شد. بعد ازین دیگر درباب دانتس آنچه میگفت یا میکرد بیفایده بود
بعلاوه خود را نیز معرض تلف و خطر می افکند. لوی هیجدهم مجددا بر سریر سلطنت متمکن گشت. دو ویلفور از
مارسیل خوش نداشت امر دیوانخانه تولوز را استدعا کرد و باو دادند و رفت بآنجا. و پانزده روز بعد از
برقراری در این شغل جدید مادموازل رنه دو سن مران را که نامزد او بود عروسی کرده گرفت. بیچاره دانتس
باین قسم در حبس ماند که بالمره از نظر مردمان افتاد و از خاطرها فراموش شد چنانکه گوئی قضا و قدر نیز او را فراموش کرد.
دانگلار فهمیده بود اندازه صدمه که بدانتس وارد آورده بود و میدانست که تا چه پایه است حقیقت
وقتی که شنید که ناپلیون از جزیره الب حرکت کرده از کار خود بسیار خوشحال شد که تیریکه بتاریکی
انداخته بود خوب بنشان رسید. اما چون دید که ناپلیون بپاریس رفت و صاحب تاج و تخت و دولت
و استیلا گردید سخت بترسید و هر لحظه منتظر بود که دانتس خلاص شده و از تمام ماجرا مطلع گردیده بباز
خواست و انتقام او خواهد آمد. این خیال او را بطوری متوحش کرد که دیگر صرفه خود را در خدمت کشتی ندید. از
مسیو مورل خواهش کرد که او را ازین خدمت معاف دارد و او را بیکی از تجار اسپانیول که دوست مورل بود بسپارد.
مورل نیز مضایقه نکرد دانگلار بخانه او رفت کاتب دویم و محاسب او گردید. دانگلار رفت و در اواخر مارس ده روز بعد از

بعد از ورود ناپلیون بتویلری و بعد مامور شد بشهر ماورید و بانجا رفت و پس از آن دیگر کسی از او و کادروسش در مارسیل اطلاعی نیافت

فرناند سرتوی اینجا بها نداشت. اینقدر که دانتس نبود همین از برای او کافی و بس بود. دانتس چه شد و کجا رفت لازم نبود. در خیال تفحص و تجسسش نبود. تنها در اثنای مهلت که غیبت فرصت داده بود اندیشه میکرد که مرسده را فریب دهد بلکه تا وقت است او را راضی بمزاوجه با خود نماید و چون از ترحینه مرسده ناامید میشد میرفت در دماغه فارو که از آنجا هم ده کاتالان و هم شهر مارسیل پیدا بود می نشست که اگر دانتس از هر طرفی پیدا شود او را با گلوله زده و پس از کشتن او خود را نیز بکشد. اما فرناند بخود دروغ میگفت زیرا که هرگز خود را نمیکشت بعلت اینکه امید داشت و هنوز از مرسده بالمره مایوس نشده بود.

در این اثنا فرمان امپراطوری صادر شد که هر کسی که میتواند تفنگ بدست گیرد باید حاضر لشکرگاه شود. فرناند نیز در سلک عسکریه نوشته شده و روانه میدان جنگ گردید بحالتی بسیار مشوش و پریشان از این خیال که شاید در ایام غیبت دانتس پیاید و مرسده را عروسی کرده و بگیرد. اگر روزی میشد که فرناند مصمم کشتن خود میگردید همانروز مفارقت بود. فرناند از آنجا که همواره مراقب حال مرسده بود و چون او را ملول و دلگیر میدید او نیز ملول و دلگیر میشد و همیشه بر میل مرسده سبقت میگرفت. مرسده غیر از او کسی نداشت و از روز اول هم او را برادرانه دوست میداشت و در این ایام علاوه بر میل برادری احساس حق شناسی نیز در دل مرسده نسبت باو پیدا شده بود فلهذا وقتی که خورجین سفر او را حاضر کرده و باو میداد چنین گفت. برادر دوست منحصر من در این عالم تنهائی سعی کن که آسیبی بر تو نرسد و خود را بمهلکه نینداز و جان خود را عرضه تلف مگردان و مرا تنها در این دنیا مگذار در این عالمی که غیر از گریه کاری ندارم. و اگر تو خود را هلاک سازی بالمره تنها و بیکس خواهم ماند. این کلام مرسده بوقت رفتن فرناند مختصر امیدی بدلش نهاد و امیدوار شد که اگر دانتس نیاید روزی ممکن است که مرسده راضی بشوهری او بشود. فرناند رفت مرسده تنها در اینجانه خشک و خالی ماند و متصل گریه و زاری میکرد و بدور آینده کوچک کاتالان دور میزد گاهی در میانه آفتاب گرم سوزان ایستاده و زمانی دیر بطرف شهر مارسیل نگران میشد و گاهی در کنار دریا نشسته و بصدای امواج گوش میداد. صدای ابدی مانند غم و غصه خود. و با خویش میگفت که آیا بهتر نباشد که خود را بدریا افکنده و جان خود را از شکنجه مصائب و کشاکش آلام و ناامیدیها و صدمات دنیا خلاص نماید.

اینکه اجرای این خیال را نمیکرد نه از این بود که از مرگ میترسید و نمیخواست بمیرد بلکه بکمال میل و آرزو در مردن داشت اما تدین و مذهب عیسوی که داشت او را از خودکشی مانع میشد و دلش نشوا میداد که بر خلاف

کیش و مذهب کاری نماید .

کادروس هم چون فرناند تفشون دعوت شد اما چون هشت سال از فرناند بزرگتر بود و صاحب عیال بود فلهذا او را بسمت دیگر فرستادند پدر دانتس که با امید دیدار فرزند زنده بود بعد از انقضای امپراطوری امید دیدار پسر از پدر قطع شده پنجاه درست بعد از آنکه از پسر جدا شده بود بدرود زندگانی کرده و دیدار فرزند را بعالم دیگر گذاشت . میسو مورل مخارج تکفین و تدفین او را متحمل گردید و مختصر قرضی که در ایام بیماری هم بسته بود از کیسه خود داد . و اینکار مورل نه تنها دلالت بر جوانمردی او میکرد بلکه شهادت بر شجاعت و قوت قلب او میداد زیرا که با آنهمه انقلاب و آشوبیکه در آنزمان در جهات جنوبیه فرانسه بود اعانت و رعایت اگرچه بعد از مردن هم باشد بر شخصی که پسرش بجرم هواخواهی ناپلیون محبوس بود سخت گناه کاران ایام بود . تقصیر بزرگ بود

فصل چهاردهم محبوس شدید و محبوس دیوانه

بعد از یکسال تمام پس از آنکه مجدداً جلوس بر تخت سلطنت لوی هیجدهم یکنفر ناظر عمومی از جانب دولت بملاحظه حال محبوسین مأمور شد دانتس از قعر سیاه چال صدای باز شدن و بسته شدن درهای محبس و خطاب با محبوسین را می‌شنید . پس حدس زد که در منازل زندگان بعضی امورات غیر عادیه میگذرد . فی الحقیقه مدتی طولانی بود که در این سیاه چال که چون قبری بود منزل کرده و حق داشت که خود را در شمار مردگان بحساب آورد و اما آن وقت ناظر عمومی بود که بمحبوسین وارسی مینمود از چند نفری پرسش کرده بود که غذای شما چطور است و چه میخواهید در جواب تمام باتفاق گفته بودند که غذا بسیار بد است و مرخصی میخواهیم . ناظر مجدداً از آنها سؤال کرده بود که دیگر چیزی میخواهند آنها سری حرکت داده بودند که چیزی محبوسین غیر از مرخصی و آزادی نمیخواهند .

بعد از این سؤال و جوابها ناظر رو بحاکم کرده گفت . واقعاً نمیدانم چرا ما را بیخود اینقدر زحمت میگردانند زیرا که یکنفر محبوس را دیدن و از یکنفر جواب شنیدن مثل آنست که صد نفر و هزار نفر را شخص دیده و شنیده همه یک قسم جواب میدهند و همین را میگویند که غذا بسیار بد است و گناه ندارند و مرخصی میخواهند حال غیر از اینها هم محبوس دارید . حاکم گفت آری محبوسین دیگر داریم که خطرناک و دیوانه هستند که ما آنها را در پائین و در سیاه چال محبوس کرده ایم . ناظر با حالت خستگی و کسالت گفت چاره نیست کار خود را باید تا آخر تمام کرد برویم پائین . حاکم گفت پس صبر نمائید تا بفرستم دو نفر قراول بیاید زیرا که بعضی اوقات چون محبوسین از جان سیر شده اند پاره حرکات از آنها ناشی میشود محض از برای اینکه بلکه آنها را سیاست نمایند و از زندگانی خلاص شوند . و هیچ احتیاط ندارد که یکی از حرکات آنها صدمه بشما وارد آورد ناظر گفت مقصود

و آنها را هم و دیدن نمائیم

کنت و مونت کریستو

شرط احتیاط لازم است و بعمل آورید بهتر است.

پس فرستادند دو نفر قراولان حاضر نمودند. و شروع بپائین آمدن کردند از پله هائیکه بسیار متعفن و کریه الرائحه و عفن بود ناظر در وسط راه ایستاد و گفت اوه. کدام بدبختی اینجا باید منزل داشته باشد حاکم گفت یکنفر از فتنه جویان بسیار خطرناک که مخصوصاً او را بما سپرده اند مانند کسی که هر کاری میتواند بکند ـ گفت تنهاست ـ گفت محققاً گفت چند گاه است که اینجاست ـ گفت تقریباً یکسال ـ پرسید که از همان روز اول که باینجا آمده در همین سیاه چال محبوس شده ـ گفت نه بعد از آنکه خواست زندانبان را بکشد او را آورده و در اینجا محبوس نمودیم ـ ناظر بتعجب پرسید که میخواست زندانبان را بکشد ـ گفت آری همین شخص که چراغ در دست دارد چنین نیست انطوان. حاکم از او پرسید ـ زندانبان جواب داد که آری چنین خیال کرده بود که مرا بکشد ـ گفت پس از اینقرار این دیوانه است ـ زندانبان گفت بدتر از دیوانه شیطان مجسمی است ناظر گفت اگر میل دارید شکایتی از او نمائیم ـ حاکم گفت حاصلی ندارد و مجازاتاً بقدر لزوم تأدیب شده است. و اکنون نزدیک براین است که پاک دیوانه شود از قرار تجربهائیکه کرده ایم یکسال بیشتر نمیکشد که بکلی از هوش عاری خواهد شد. ناظر گفت بجان قسم که این بهتر از برای اوست زیرا که چون یکبارگی هوش از او رفت دیگر کمتر احساس مشقت میکند. ملاحظه نمائید شفقت و مهربانی این شخص متمدن با انسانیت را که بچه نوع اظهار مهربانی و دلسوزی به بنی نوع خود میکند ـ حاکم گفت راست میفرمائید این نکته دقیقی که بیان کردید معلوم میکند که شما در حقیقت اشیاء بسیار غور نموده بسیار باریک بین هستید. همچنین در سیاه چال دیگری که با این بیشتر از بیست قدم فاصله ندارد و باراه پله جداگانه بآنجا میرود. یکنفر کشیشی پیر داریم. که در قدیم رئیس جماعتی که در ایطالیا بوده است که در اینجا است از هزار و هشتصد و یازده که در سال هزار و هشتصد و سیزده بجنون مبتلا گردیده و از آنوقت تاکنون واقعاً نمیشود او را شناخت. گاهی سخت میگرید گاهی میخندد. گاهی لاغر میشود گاهی فربه میشود اگر میل دارید بهتر است به بینید بعوض این دیگری. دیوانگی او مفرّح است بر خلاف این یکی ـ ناظر گفت هر دو را می بینم تکلیف را نباید ناقص گذاشت. ناظر میخواست که از ادای همه ذکر نماید ـ بحاکم گفت اول اینجا داخل شویم ـ حاکم گفت چشم و اشاره کرد بزندانبان که در را گشود. بصدای در دانتس که در گوشه که قدری روشنائی از شکاف روزنه با شبکهای آهنین تابیده بود نشسته بود سر بالا کرد و چون شخصی بدیده دید که دو نفر زندانبان چراغ از برای او در دست دارند و دو نفر قراول با او میآیند و حاکم کلاه در دست با احترام تمام با او سخن میگوید دانتس فهمید که مطلب چیست و چون این شخص را با قدرت تر از حاکم تصدیق نمود دید که فرصتی بدست آمد شاید درد دل خود را باو گوید و او چاره در حقش نماید. فلهذا بسرعت از جای جست و دستها را بهم وصل نمود

قراولان که کمان کردند که محبوس بخیال صدمه رو بطرف ناظر میرود سرنیزه تفنگها را پیش بردند ناظر خود نیز ترسیده قدمی پس نهاد. دانتس دید او را مثل شخصی هولناک و موحش بنظر انها جلوه داده‌اند پس بحد ملایمت و انسانیت ممکن بود در لحاظ خود جمع کرد و انچه شیرینی لطافت و رقت کلام بود با حالت عجز و انکسار بقسمیکه مستمعین را برقت و ترحم آورد در گفتار خود نهاد و فصلی از نو حال خود بیان نمود. ناظر کلام او را تا آخر گوش داد. انگاه روی بحاکم کرده و آهسته گفت کار بدینداری و پارسائی کشیده اکنون درایام که خود را مهیا بر احساسات ملایمت کرده و آرام شده. ترس را می‌بینی که چطور چیزیست و چگونه اثری در باره او کرده. از جلو سرنیزه تفنگ پس رفت و حال اینکه هیچ دیوانه از پیش هیچ چیزی فرار نمیکند و من در این باب تجربهای غریب در شارانتون کرده ام.

بعد از این کلام روی بمحبوس کرده و گفت مجملاً و مختصراً چه میخواهی. دانتس گفت میخواهم بفهمم چه تقصیری کرده ام. میخواهم در باره من وارسی نمائید. میخواهم که محاکمه من واضح و بین باشد. و میخواهم که اگر تقصیر من معلوم شود مرا گلوله باران کنند. و اگر بیگناه باشم مرا فوراً مرخص سازند. ناظر جواب مطلب او را نداده و پرسید که غذائیکه ترا میدهند خوبست. گفت نمیدانم اما گمان ندارم که خوبست لکن این اهمیتی ندارد نه از برای من و نه از برای چو من بدبختان دیگر. بلکه انچه مهم است از برای مأمورین خدمات رعایت عدل و انصاف و دفع ظلم ستمکارانست. و همچنین بر شاهیکه بما سلطنت می‌کند مهم و لازمست که نگذارد که بیگناهی گشته شمع ستم لئیمی جفاکار و غمازی غدار شود و نگذارد که بیچاره در حبس بمیرد در حالیکه بر قاتل خود لعنت و نفرین میکند. حاکم گفت امروز تو سخت متواضع و فروتن شده که هیچوقت نبودی. غیر این سخنان میگفتی روزیکه میخواستی زندانبان خود را بکشی. گفت راستست با کمال عجز و انکسار عفو و بخشایش میطلبم از این شخص که همیشه در حق من نیکوکار و خوش رفتار بوده است... چه کنم انوقت از غیظ و دلتنگی دیوانه شده بودم. گفت اکنون دیگر نیستی. گفت نه مسیو. زیرا که حبس مرا رام و مطاوع و منکسر نموده است آخ چه بسیار زمانیست که من بیچاره اینجا محبوسم. ناظر پرسید که کی محبوس شده. گفت دو ساعت بعد از ظهر روز بیست و هشتم ماه فوریه از سال هزار و هشتصد و پانزده از تاریخ مسیحی. ناظر چنین حساب کرد که امروز سیم ماه ژوئیه از سال هزار و هشتصد و شانزده است پس چه گفتی که دیر زمانیست که محبوس هستی و حال اینکه از هفده ماه است که محبوس شده. دانتس گفت آه مسیو شما چه میدانید که هفده ماه حبس چه چیز است. هفده سال بلکه هفده قرن خاصه از برای من کسی که میرفت بسعادت و خوشبختی برسد. و میرفت که بگیرد دختری را که دوست داشت و میرفت بشغلی که آرزوی او را داشت نائل شود. و تمام اینها گرفته معدوم و مضمحل شد و از میان روز سعادت بگرفته شب تاریک

شقاوت افتاد. و همه چیز یکباره از وی زایل گردید. که نمیداند آیا آن که را دوست داشت باز او را دوست دارد و نمیداند که پدر پیرش مرده است یا هنوز زنده است. هیجده ماه حبس از برای کسیکه بهوای دریا آموخته شده و بآزادی بحریین و وسعت فضا و افق بیکران خو کرده. هیجده ماه حبس بسیار است مسیو از برای هر گناهی که عظیمتر از آن نباشد. تا چه رسد بحال بیگناهی. رحم کن بحال من مسیو نه آنکه از تقصیرم عفو نمایید بلکه بسنجی تمام در حقم وارسی و احقاق حق کنند. و مرا بمحکمه عدالت بکشند و گناه مرا مدلل سازند. آیا شده است کسی را از عدالت ممانعت کنند و بی تحقیق بمحض تهمتی کبیرا عذاب نمایند. ناظر گفت بسیار خوب خواهیم دید. بعد روی بحاکم کرده و گفت واقعاً این بیچاره دلم را بدرد آورد. بالا که رسیم دفتر گناه او را بمن خواهید نمود که بچه جرمی او را محبوس کرده اند. حاکم گفت مضایقه ندارم اما تفصیل صورت مجلسی در حق او مطالعه خواهید کرد. دانتس باز گفت مسیو من میدانم که شما بمحض میل و اراده خود نمیتوانید مرا از حبس خلاصی بخشید اما شما میتوانید که عرض و استدعای مرا بحکومت برسانید شما میتوانید تفتیشی از برای حال من بفرمایید. شما میتوانید مجلس تحقیقی از برای من فراهم بیاورید تحقیقی در حق من نمایید همین تحقیق است و بس که من طالبم زیرا که آنوقت میفهمم که چه تقصیری کرده ام و بچه عقوبتی محکوم شده ام جهل و نادانی شخص حالت خود را بالاترین عذابهاست. ناظر گفت مرا آگاه سازد. دانتس گفت با آهنگ صدای شما مسیو فهمیدم که دلتان بحال من سوخته و برانگیخته شده و شورش دلی در شما پیدا شد پس بمن بگویید که امیدوار باشم. گفت نه چنین وعده را بشما نمیتوانم بدهم اینقدر هست که دفتر حال ترا ملاحظه خواهم کرد. گفت در آنصورت من خلاص خواهم شد من آزاد خواهم گشت. ناظر پرسید بحکم که محبوس شده اید. گفت مسیو دو ویلفور مرا دستگیر کرد اما نمیدانم بحکم چه کسی محبوس شده ام. اگر او را ببینید از او جویا بشوید شاید او تفصیل را بشما بگوید. ناظر گفت مسیو دو ویلفور در مارسیل نیست قریب یکسال است که در تولوز ماموریت دارد. دانتس گفت آه درد و بلایم را فهمیدم. حامی منحصر بفرد من دو ویلفور است او هم در مارسیل نیست. ناظر پرسید که سبب عداوتی میانه تو و دو ویلفور هیچ وقتی بوده است گفت نه مسیو برخلاف او را در حق خودم نیکوکار و مهربان دیدم. پس گفت من هر چه درباره تو نوشته باشد یا بنویسد اعتقاد نمایم و قول او را در حق تو معتبر بدانم. گفت بالکلیه مسیو. گفت بسیار خوب. دانتس زانو زده و دستها را باسمان بلند کرد و دعا کرد در حق این کسی که بمحبس او فرود آمده که او را خلاصی بخشد. مانند مسیح که ارواح را از دوزخ رهایی دهد. ناظر رفت لکن امیدیکه بدانتس داده بود با او در زندان ماند.

حاکم چون با ناظر بیرون شدند ناظر گفت میل دارید که دفتر او را ملاحظه نمایید یا اینکه برویم بدیدار محبوس دیگر. گفت اول کار سیاه چالها را تمام نماییم بعد بالا رفته و دفتر را ملاحظه نماییم اگر

کنت دو مونت کریستو

رقم دیگر حالت پایین آمدن نخواهم داشت. — حاکم گفت پس این دیوانه را به بپرسیم. این دیوانه مثل او نیست. و جنون او نسبت بجنون دیگران مثل اندیکری آنده و ناک نیست. با همسایه اش بسیار فرق دارد پرسید جنون این از چه قبیل است. — گفت جنون عجیبی زیرا که خود را مالک گنجی بزرگ میداند. سال اول یکملیون بحکومت تقدیم میکرد اگر حکومت او را مرخص نماید. سال دوم دو ملیون سال سیم سه ملیون و هکذا امسال سال پنجم است که شما بدیدارش میروید یقین است شما را بگوشه دعوت خواهد کرد که بشما بگوید آنکاه پنج ملیون بشما وعده خواهد نمود. — ناظر گفت دیدنی است. اسم مالک ملیونها چه باشد گفت آبه فاریا در نمره بیست و هشت. — انطوان در را باز کن زندان بان در را گشود چشم ناظر باطراف ملاحظه کرد گشتن دیوانه را که باین نام میخوانند ببیند.

ناظر در وسط اطاق در میان دایره که با گچی که از دیوار کنده شده رسم نموده بود شخصی را دید که تقریبا عریان از بسکه از لباس قطعه قطعه کنده شده. خوابیده است. در این دایره رسم مینمود خطوط هندسی را بکمال وضوح. و برای حل مسئله مفروضه خود چنان مشغول میشد که ارشمیدس حکیم مشغول بود وقتیکه بدست سرباز مارسلوس کشته گشت. و بصدای باز شدن در زندان مطلقا حرکت نکرد. و از این اشتغال بخود باز نیامد مگر وقتی که روشنی چراغها سطح زندان را که در رویش کار میکرد روشنائی فوق العاده داد. آنوقت از دیدن این روشنائی غیر معهود برگشت و متعجب دید که جمعی بزندان او داخل میشوند. فلهذا بشتاب از جای جست. و روپوشی در پای خوابگاه مسکین افتاده بود او را برداشته و بر خود پیچید تا چشم بیگانه بر تن عریان او نیفتد.

ناظر که بنا بر عادت تغییری در رسم استعلام خود نمیداد بمحض دیدن محبوس بی تمهید مقدمه از او پرسید که چه میخواهی. — محبوس با کمال تعجب گفت بنده را میفرمائید. مسیو. من چیزی نخواستم. — ناظر گفت گفتم مفهوم تو نشد. من مأمور دیوان هستم و مأموریتم بر این است که محبسها را گردیده و حال محبوسین را پرسیده و خواهش آنها را بفهمم.

محبوس گفت فهمیدم و امیدوارم که با هم بخوبی بکنار آئیم. — حاکم آهسته گفت به ببینید که این عنوان مطلب را لقسم دیگر میکند محبوس گفت مسیو مرا نام آبه فاریا است در روم متولد شده ام مدت بیست سال کاتب مخصوص کاردینال روسپیلیوزی بوده ام مرا گرفته و محبوسم کردند هیچ نمیدانم چرا. در ابتدای سال هزار و هشتصد و یازده. و در آن تاریخ مکرر استدعای مرخصی خود را از حکومتهای ایطالیا و فرانسه میکنم و کسی جوابی بمن نمیدهد. — ناظر گفت از حکومت فرانسه چرا گفت لعلت اینکه مرا در پیومبینو دستگیر کردند و من

گمان میکنم که چون میلان و فلورانس و پیوم پلینو یکی از کرسی ایالتهای فرانسه شده است حق استدعا از این دولت دارم. ناظر و حاکم خندان بهمدیگر نظر کردند و ناظر گفت عزیزم اطلاعات شما از ایطالیا کهنه است. گفت تاریخ اطلاعات من از روزیست که دستگیر شده ام میو. چون اعلیحضرت امپراطور سلطنت روم را از برای فرزندی که خدا باو کرامت فرمود نامزد کردند من تصور میکنم که چون دنبال فتوحات خود را ترک نمیفرمودند شاید اجرای خیال مورخینی که میگویند باید ایطالیا را یک مملکتی و یک سلطنتی مخصوص و منفرد ساخت نموده باشند.

ناظر گفت الحمدلله میو، که تقدیرات الهی تغییراتی کلی دارد بر این نقشه عظیمه که ترا یکی از طرفداران پر زور او میبینم. محبوس گفت آری وسیله و چاره که منحصر است برای اینکه ایطالیا را مملکتی آزاد و خوشبخت ساخت همین است و بس. ناظر گفت شاید چنین باشد میو من اینجا نیامده ام که با شما در پولیتیک عالی الجبال صحبت نمایم. بلکه مخصوصاً برای این آمده ام که از تو بپرسم که وضع خوراک و مقامت چگونه است. محبوس جواب داد که وضع خوراک از قراریست که در تمام محبسها میباشد یعنی بسیار بد و غیر مأکول. وضع مقام هم اینست که خود میبینی رطوبت دارد و مضر مزاج. مع هذا از برای محبس مناسب و شایسته لکن سؤال و جواب این مسئله اهمیتی ندارد. از یک مطلب بسیار مهمی صحبت نمایم که من بدولت تکلیف مینمایم. حاکم آهسته

محبوس گفت بهمین جهت است که از ملاقات شما بسیار خوشحال شدم. اگرچه شما ما را از حساب باز داشتید که در اعلی درجه اهمیت علمی بود. که اگر حل مسئله مفروضه میشد تغییری عظیم در منظومه جدید نیوتن بعمل میآید باری شما میتوانید لمحه با من صحبت بدارید. حاکم گفت بناظر همانست که بشما عرض کرده بودم. ناظر خندید و بحاکم گفت شما اشخاص خود را بهتر میشناسید. بعد برگشت بطرف محبوس و گفت میو آنچه از من میطلبی ممتنع است و نمیتوانم. گفت ولو اینکه از برای دولت نفع عظیمی داشته باشد مثلاً مبلغ پنج ملیون. ناظر بتعجب برگشت بطرف حاکم و گفت بحاکم سوگند که حدس غریبی زدید تا رقم و شماره ملیونرا هم گفتید. محبوس احساس کرد که ناظر میخواهد برود گفت در صورتیکه تنها بودن ممکن نیست چه مضایقه حاکم نیز حاضر صحبت ما باشد. حاکم گفت عزیزم میو ضرور بزحمت شما نیست ما مطلب را از بر و حفظ داریم. قضیه گنج نیست. فاریا نگاهی بحاکم و این شخص مستهزء نمود که اگر شخص بیغرضی او را در این نگاه میدید یقین میکرد که این شخص عاقل است و آنچه میگوید راست است.

بعد از نگاه کردن عاقل اندر سفیه. فاریا گفت پس متوقع بودی که صحبت از چه مقوله باشد. حاکم بطرف ناظر برگشته و گفت میو من این قصه را بهتر از ایشان در منزل شما میتوانم بگویم زیرا که چهار سالست

که گوشم مکرر اینقصه را شنیده است — فاریا گفت مسیو حاکم این دلیل است برانیکه شما هستید از آن اشخاصیکه در کتب مقدسه فرموده در آنها چشم دارند و نمی بینند و گوش دارند اما نمی شنوند
ناظر گفت عزیزم مسیو دولت بحمد الله گدا نیست و احتیاج بملیونهای شما ندارد. بخواه خودتانرا برای خودتان نگهدارید وقتیکه از محبس مستخلص شدید صرف مصالح خویش سازید — حدقه چشم فاریا وسعتی یافته و چشم را بطرزی خاص گشود و دست ناظر را گرفته و چنین گفت.

اگر من از زندان بیرون نشدم و برخلاف مقتضای عدالت مرا در این سیاه چال نگهداری نمودند تا مُردم و این سر را بکسی نگفتم این گنج مخفی و مستور مانده و در بطن ارض عاطل و باطل خواهد ماند. آیا این بهتر نیست که دولت هم خود فایده ببرد و هم من بی نصیب نمانم. تا شش ملیون هم تقدیم میکنم و از برای خودم بهمان باقی اکتفا مینمایم. اگر آزادی بمن بدهید — ناظر آهسته گفت که قسم میخورم که اگر کسی قبل از وقت نمیدانست که این دیوانه است سخنان او را باور میکرد زیرا که بقسمی حرف میزند که هر کس بشنود گمان میکند که حقیقت نفس الامر است که میگوید — فاریا که با حدت سامعه که مخصوص زندانیان است تمام سخن ناظر را شنید گفت نه مسیو من دیوانه نیستم. این گنجی که میگویم با کمال صحت و درستی موجود است. الآن با شما عهد میکنم و در اینباب وثیقه نوشته و امضا مینمایم که مرا ببرند تا آنجائیکه میگویم و در حضور شما آنجا را که مینمایم بشکافند اگر گنجی نبود مرا باز پس آورند بهمین زندان که تا عمر دارم در همین سیاه چال مانده و ابداً در اینباب تکلم نکنم.

حاکم بنا کرد بخندیدن و پرسید که این گنج شما بسیار دور است — فاریا گفت تقریباً یکصد لیو از اینجا است — حاکم گفت بد خیالی نکرده اند. زیرا که محبوسین خواسته باشند اینطور مستحفظین خود را بگردانند بسیر و صفائی از برای آنها نیست و البته در اثنای صد لیو و چنین سفری یک فرصتی هم بدست خواهند آورد که خود را خلاص نموده و فرار نمایند — ناظر گفت این تدبیر تازه هم نیست و مسیو افتخار آنرا هم ندارد که اختراع این تدبیر را بخود منسوب سازد. بعد روی کرد بمحبوس و گفت من از شما پرسیدم که آیا غذای شما چه قسم است — فاریا گفت مسیو من بشما محل دفینه را هم میگویم مشروط برانیکه بمن قسم بخورید که اگر رفتید و دیدید که گنج حقیقت دارد مرا مرخص نمائید.

ناظر گفت بگوئید حالت غذای شما چطور است — فاریا گفت مسیو شما در اینصورت هیچ قسم زیانی و ضرری نخواهید داشت و می بینید که خیال فراری و تدبیر خلاصی در میانه نیست زیرا که من با شما نمی آیم و در محبس خواهم ماند — ناظر را حوصله تنگ شد و گفت آخر جواب مرا چرا نمیدهی — فاریا گفت همچنین شما چرا پاسخ مرا نمیگوئید — لعنت خدا بر تو نیز باید و بر آنهائیکه چون شما بی عقلان سخن مرا باور ندارید

شما گنجینه مرا نمیخواهید منهم برای خود نگهداری میکنم. شما مرا آزاد نمیکنید خدا که مرا میفرستد که مرا آزاد نماید بروید که من جوابی ندارم که بشما بگویم. آنگاه روپوشش را که بخود پیچیده بود دور افکند و پارۀ گچی را که افکنده بود برداشت و رفت در میان دایره نشسته و مشغول حساب هندسی خود شد. ناظر پرسید که اینجا چه میکند حاکم گفت شماره خزاین و دفاین خود را میپیماید.

فاریا براین سخریه و استهزا جوابی نداد و بنظر حقارت بر آنها نگریست. حاکم با ناظر رفتند و زندانبان در را بست. و در بیرون حاکم بناظر گفت آیا به‌پلی فی الحقیقه گنجی دارد. حاکم گفت گمان میکند در خواب دیده است که گنجی دارد و چون بیدار شده جنونی بوی عارض گشته و خواب را حقیقت می‌پندارد. ناظر عوامانه گفت اگر واقعاً گنجی داشت چرا محبوس میشد. کار بیچاره فاریا در اینجا ختم شد و خبر گنجینه او فقط مجدداً اسباب صحبت و استهزا گردید. کالیگولا یا نرون (دو امپراطور روم که بظلم و ستمکاری مشهور و معروفند) این گنج طلبان بزرگ و طالبان محال البته گوش بحرف این بیچاره بدبخت میدادند. و هوائی را که باین قیمت گزاف میخرید از او مضایقه نمیکردند. و فضائی را که باین گرانی بها میداد. و آزادی که باین ارزش میطلبید از او دریغ نمیداشتند. اما سلاطین زمان ما که محصور در حدود احتمالاتند. الجسارت استبداد را ندارند و میترسند از گوشی که فرمان آنها را استماع مینماید و هراس دارند از چشمیکه افعال و اطوارشان را ملاحظه میکند. و احساس نمیکنند برتری جوهر لاهوتی خود شانرا. همینقدر که انسان تاجداری هستند. لاکن سلاطین قدیم خود را پسر رب و پیرمی دانستند یا چنین میگفتند. و در بعضی مواقع بقانون پدر خود رفتار میکردند و کسی چه میدانست که بالای ابرها چه میگذرد. و در پس سرادقات جلال چه هست. اما سلاطین زمان ما بسهولت راضی شده اند براینکه بگذارند تا دیگران نیز برتبه آنها برسند و بآنها لاحق گردند.

چون حکومت مستبده دوست ندارد که همه کس از آنچه در محبس آنها میگذرد بفهمند و ببینند دار و شکنجه‌ها و عذابها که بر محبوسین بیچاره وارد میکنند دیگران مطلع گردند. زیرا که کسیرا در گناه فساد عقیده یا سایر تقصیرات مذهبی شکنجه کرده اند اگر با استخوانهای شکسته و جراحتهای دهان گشاده بخارج آید و مردم براو نظاره نمایند بعضی احتمالات مضره میرود که فتنه حادث شود پس عنوان دیوانگی و جنون پرده پوشی این اشکالات میشود. بیچاره آبه فاریا بعنوان جنون محکوم بحبس ابدی میشود.

ناظر قول خود را درباره دانتس بمحل اجرا گذاشت. چون بمنزل حاکم رفت دفتر محبوسین را خواست در فقره که متعلق بدانتس بود اینطور مسطور بود. ادموند دانتس یکی از طرفداران بناپارت و متعصبین ناطقه در بازگشت بناپارت از جزیره الب بدستیاری او زیاد کارها صورت یافته. او را با کمال احتیاط و نهایت

شخص نگهداری نماید. این فصل با خطی و مرکبی جداگانه نوشته شده بود که با سایر فصول فرق و تفاوت داشت و معلوم میشد که بعد از حبس دانتس مدتی او را نوشته و لاحق بدفتر نموده اند.

این تهمت بقسمی محقق و ثابت شده بجرج داده شده بود که برای ناظر امکان کاری و مجال گفتگوئی نبود. پس قلم برداشته و در زیر خط ارتباط نوشت که «هیچ کاری نمیشود کرد». این ملاقات ناظر با دانتس مشارالیه را هیجان تازه در ضمیر افکند. تفصیل این اجمال آنکه از روزیکه دانتس قدم در زندان نهاده بود بشماره ایام و اوقات را فراموش کرده و نمیدانست که تاریخ کی است و چه روز است. اما ناظر تاریخ تازه باو داد که دانتس در ذهن خود نگهداری نمود. چون ناظر از آنجا بیرون رفت دانتس با قطعه گچی که از دیوار کنده شده بود نوشت بدیوار: ۳۰ ژوئیه ۱۸۱۶ بعد از آن هر روز خطی بدیوار می کشید تا شماره و حساب آنرا در دست داشته باشد و هر وقت بخواهد بداند که کی است روزها گذشت و پس از روزها هفتها و پس از هفتها ماهها. دانتس همواره انتظار میکشید در اول از برای آزادی خود پانزده روز انتظار قرار گذاشته بود. چون پانزده روز گذشت و اثری ظاهر نشد. دانتس با خود خیال کرد که بیخود امیدت را حد استخلاص خود قرار داده بود. زیرا که ناظر بپاریس بر نگردد چگونه میتواند درباره او کاری بکند. و باید پس برمیگردد تا گردش خود را در زندانهای اطراف تمام بکند و اینهم البته کمتر از دو ماه نخواهد شد. پس این بار حد خلاصی خود را بسه ماه قرار گذاشت. چون سه ماه نیز گذشت امید خلاصی دلیلی دیگر بنظر آورد که حد انتظار را بشش ماه گذاشت. لکن این شش ماه هم گذشت روزی بشمار رسید که ده ماه و نیم منتظر بوده است و هیچ اثری ظاهر نشده است و هیچ تغییری در وضع و هیئت حبس او پدید نگشته. چون از زندانبانان میپرسید مشارالیه بقرار عادت قدیمه جواب نمیداد. دانتس شروع کرد بشبهه کردن از حبس خود. و گمان کردن براینکه آنچه را او حقیقت و حق واقع گرفته است نبوده است مگر خیال و توهمی که از خلل در دماغ ناشی شده و آن ملک تسلیه دهنده که در زندان او ظاهر شد ظاهر نشده است مگر در آئینه خیال و آن فرشته امید که بر سیاه چال او فرود آمد فرود نیامده است مگر ببال و پر اوهام.

در سر یکسال حاکم عوض شد و حکومت قلعه هام را باو دادند و همراه خود جمعی از عملجات اینجا را برد. از جمله زندانبان دانتس را. حاکم تازه رسید. و این حاکم حوصله نکرد که اسامی محبوسین را بتفصیل بشنود و بهمان شماره و عدد اکتفا کرد. و این زندان پنجاه حجره داشت پس محبوسین را بهمان شماره و عدد حجره آنها تمیز و تشخیص میدادند. پس مرد بدبخت جوان دیگر اسم نداشت و دانتس و ادموند از میانه رفت و شماره سی و چهارم نام یافت.

فصل پانزدهم نمره سی و چهار و نمره بیست و هفت

دانتس طی کرد تمام درجات بلا و مصایب را که ناچاری تن داده و تحمل مینماید. محبوسین که در زندانها مانده و فراموش میشوند شروع میکرد نخست از غرور که دنباله امید و نتیجه احساس بیگناهی خود بود. پس از آن شبهه در بیگناهی خود نمود. و این تقویت قول حاکم را میکرد که معتقد جنون و جدائی او شده بود. بعد از آن از غرور افتاده و بنای عجز و التماس گذاشت به خدا بلکه بمردم. زیرا که پناه بدرگاه خدا بردن آخرین چاره و آخرین وسیله بیچارگان است. این بدبخت که بایستی نخست از خدا شروع کرده و امید خود را بآن درگاه ببرد بآنجا توسل نجست الا بعد از قطع همه وسائل و ناامید شدن از همه کس. دانتس استدعا کرد که محبس او را عوض کنند اگرچه تاریکتر و بدتر هم باشد. بعلت اینکه هر جدیدی شخص را زمانی دلچیدی مشغول میسازد. اذن گشت تفرج خواست باستنشاق هوای خارج طلبید. کتاب استدعا نمود. هیچکدام قبول نشد. خود را معتاد بصحبت با زندان جدید کرده بود. اگر این چه صامت و ساکت تر و کم حرف تر از سابق بود. لکن حرف زدن خود یک مشغولیتی است ولو اینکه مخاطب لال باشد. دانتس حرف میزد محض از برای اینکه خود صدای خود را بشنود. وقتیکه تنها بود نیز میخواست که حرف بزند اما آنوقت از تنهائی وحشت کرده و از صدای خود رم میکرد پس با زندانبان سخن میگفت محض از برای اینکه سخن بگوید و صدای خود را در وقتی که تنها نیست بشنود. دانتس در زمان آزادی خود قبل از حبس گاهی میشد که درباره محبوسین فکر میکرد. و در پیش خود منزلی هولناک قرار داده بود منزل محبوسین را که مرکب هستند از مردمان دل کرد و قطاع الطریق و آدم کش که باهم متفق شده و عیشی دارند و بیک جای گرد آمده مجمعی میکنند و از تصور چنین مجالسی متوحش میشد. اما در این زمان حبس کار بروی بقدری صعب و سخت شده بود که مکرر آرزو میکرد و راضی بود که او را با آنها محبوس نمایند تا بلکه صورتی غیر از صورت زندانبان خود را ببیند که نه با او صحبتی میکنند و نه حرفی میزنند و نه جواب حرف او را میدهد. راضی بود که با آن اشخاص باشد و صورت کریه آنها را با زنجیر در گردن و کنده در پای به بیند و با آنها باشد. زیرا که اسراء زنان و اشرار با وجود فساد طبیعت باز با نظایر خود و هم جنسان خویش در یکجای هستند و همه یکدیگر را می بینند و باهم صحبت مینمایند و استنشاق هوای خارج میکنند و آسمان را می بینند پس حال آنها بمراتب بهتر از حال اوست. نه کسی را می بیند و نه با کسی صحبت مینماید نه هوائی دارد و نه آسمانی.

روزی از زندانبان خود استدعا کرد که هم صحبتی از برای او قرار بدهد اگرچه این دیوانه آبه فاریا هم باشد. این زندانبان با وجود غلظت طبع و خشونت حال باز دلی نرم داشت که غالباً دلش بحال این بیچاره میسوخت اگرچه بروز نمیداد. پس عرض استدعای او را بحاکم رسانید که نمره سی و چهار استدعا می‌کند که یکی از محبوسین را با او بیک حجره گذارند که اقلاً تنها نباشد. اما حاکم چون بسیار دور اندیش بود گمان کرد که چون محبوسین باهم

مراوده نمایند لامحاله از آزادی خود شان صحبت مینمایند و تدبیری برای خلاصی خود خواهند کرد. قبول نکرده دامنتس
استدعا را رد نمود. دامنتس تمام وسایلی که از دست مخلوق ممکن الاجرا بود بمقام امتحان گذاشت سودی
نبخشید و نتیجه حاصل نگردید پس چنانکه گفتیم چون تمام وسایل قطع گردید و امید از مخلوق بریده شد.
آنوقت روی نیاز بدرگاه چاره ساز حقیقی آورد. تمام اعمال حسنه و نیات خیر و پارسائی و دینداری
که در عالم پراکنده است و اشخاص مصیبت زده و بیچاره و عاجزان درمانده در چنین گرفتاری
دانه چیزی از آنها میکنند تمام و کلیه در تصورات دامنتس جلوه گر گردید. دعائیکه مادرش بوی آموخته بود بخاطرش آمد
و در آنها تأمل کرد و بعضی معانی در آنها یافت که سابق نفهمیده بود. زیراکه در نظر شخص سعادتمند و تندرست دعا
عبارت از کلماتیست بیک نسق و خالی از معنی. امّا چون بدبختی روی آورد و تندرستی رفت و بیچارگی و
درماندگی رسید آنوقت میفهمد که دعا چه چیز است و چه معنی دارد بخدا نالیدن و بآن درگاه پناه بردن
خواهد داشت پس بنای دعا گذاشت امّا از سوز دل. بلکه از راه تنگدلی و ضعف و شدت بلند
بلند دعا میکرد و از صدای خود واهمه و وحشت نداشت و بیکنوعی از حالت بهت گرفتار شده بود.
در هر کلمه از فقرات دعا انتظار نجات برای خود یا نزول بلائی برای ستمکار داشت و انواع و اقسام نذرها میکرد.
مع هذا کله باز محبوس بود. آنگاه هوشش تیره شده و بخاری پیش چشمش را میگرفت. دامنتس شخصی ساده
بود و چندان تعلیماتی نیاموخته بود. در زمان گذشته برای او پوشیده و مستور مانده بود با همان پرده ساده
که تحصیل علوم از پیش چشم برمیدارد و نمیتوانست در تنهائی زندان و سادگی خیالات خود تجدید قرنهای
منقضی شده را در تصورات خود نماید و طوایف ماضیه را بنظر آورد. و گذشتهای خودش هم خیلی
کم و کوتاه بود و زمان حالش تیره و تاریک و آتیه اش غیر معلوم نوزده سال روشنائی عمر در تاریکی
ابدی این زندان برای فکر کردن و بتصور آوردن خیلی کم بود. هیچ مشغولیتی بفریادش نمیرسید.

خیالات شررپرش از پیدا نکردن فضائی برای پرواز در قفس بدن محبوس ماند. و خیالاتش
منحصر شد بر اینکه سعادت و خوشبختی او بی سببی ظاهر بغفلة منهدم و مضمحل گردید و چرا چنین شد. پس
این خیال را در ذهن جولان داده و مکرر آتیه دیگری آرزو میکرد. و چون خیال بجائی منتهی نمیشد برآشفته و با خود
بستیزه برمیخواست. و کلمات کفرآمیز میگفت بقسمی که زندانبان از شنیدن آنها گوش گرفته و پس میرفت.
و خود را بدر و دیوار زندان میزد. آنچه در حوالی خود میافت برمیداشت و بزمین میزد و پرتاب میکرد
و بسر و صورت خود میپرید اگر برخلاف میلش ریگی در زیر پایش می ماند یا پر کاهی بدنش میخورد یا بادی
از روزنه میوزید. آنوقت آن کاغذ مجهولی که در حق او بدگوئی کرده بود که دیده و دلفور بوی بخاطرش میرسید

زندان بموقعی تنبیه

و هر کلمه از او چون شعله آتشی در برابر چشمش نمایان میشد و در دیوار نقش می بست

با خود میگفت این کینه و عداوت بشریست و دشمنی مردمان و انتقام و غضب خداوند است که او مستغرق این ورطه نموده که برای نجات خلاصی ندارد. پس آنهمه مردمان چه کسان و این دشمنان کدامند از برای عذاب و آزار آنها اگر روزی بدستش افتند سیاستها و شکنجه ها تصور میکرد. و این مجازات در مقابل صدماتیکه بر او وارد کرده اند کم میدید و آخر هر نوع عذاب و شکنجه را مرگ دیده و با خود میگفت اگر مرگ استراحت از برای آنها باشد نباشد اقلاً سبب عدم احساس آنها میشود که اینهم خود استراحتی است. پس چه عذاب و سیاستی برای آن ناتوان اختراع کرد که در مقابل این صدمات که بر او وارد کرده اند شایسته و سزاوار باشد.

و چون بکرر گفت که مرگ از برای آنها استراحت است با خود گفت که در اینصورت از برای خود من نیز مرگ اسباب خلاصی و استراحت خواهد بود و از اینجا بخیال خودکشی افتاد. وای بر حال آن بیچاره که از شدت بدبختی با این خیال بیفتد و این ورطه گرداب چه است که چون پای گذاشت دیگر بیرون آمدن و خلاصی نیست. بدبخت اندکی بر ناامیدیهای گذشته خود نظر می انداخت و میدید که بعضی اوقات در میان کشتی چون دریا را طوفانی میدید و موجها را بر انگیخته و دست از علاج کوتاه و مرگ در نظرش معاینه میشد بخاطر میآورد که آنهنگام از مرگ وحشت میکرد و مرگ را دوست نداشت و آنچه در قوه داشت سعی میکرد که از مرگ بگریزد و مفری و ملجائی از برای خود تحصیل نماید. پس چرا آنوقت مرگ را بکرده و اشتیاق مرگ نداشت. آنوقت بخود چنین جواب میداد که آنوقت خوشبخت و با سعادت بودم و اگر او مرگ خود را خلاص مینمودم بخوشبختی و سعادت میرفتم. و آنمرگ را من خود دعوت نکرده بودم و خود انتخاب ننموده و او خود آمده بود. مردن در آنحال خوش نبوده و دوست نداشتم که در زیر موجها بروم و در شکم ماهیان گردم و یا بکنار افتاده غذای کرکسها و حشرات الارض شوم.

اما امروز مسئله طور دیگر است. امروز من از دست داده ام تمام آنچه را که ممکن بود که مرا مایل بزندگی نماید و بگویم زندگی را برای چه میخواهم. امروز مرگ بروی من تبسم میکند چون دایه بروی طفل رضیع امروز من میمیرم بمیل خودم و بعد از خستگی با استراحت میخوابم چنانکه میخوابیدم بعد از آن شبهائیکه از ناامیدی دور میزدم که شبی سه هزار بار دور زده بودم اطاق را که شمردم که تقریباً سی هزار قدم شده بود و نزدیک بود بیفتم. بعد از آنکه این خیال خودکشی در دل جوان جای گیر شد. ملایم شده و تبسم کرد و با خوابگاه سخت و نان سیاه خود سازش کرد و کمی خورد اما هیچ نخوابید و بر تخت ندید این زندگانی را که الان اختیارش را بدست خود دید که چون لباس هر وقت خواست از بر خواهد کند.

دوم

دو قسم مردن از برای خود ممکن دید. اول مرگ سهل و ساده. یعنی دستمال خود را یکی از میلهای
آهن روزنه بسته و خود را حلق آویز میکرد. دویم چنان بنظر میداد که غذا میخورد اما تا دقیقه که از گرسنگی
بمیرد. قسم اول را نپسندید. زیرا که بمرگ قطاع الطریق و دزدان مشابه بود. و این مرگ با خواری و ذلت را
بر خود روا ندید. پس مرگ را از قسم دویم اختیار نمود و از همان روز بعملیاتش شروع کرد و آنوقت تقریباً
چهار سال بود که در زندان باین تبدل حالات که بیان کردیم بسر برده بود. در آخر سال دویم بود که
دانتس دوباره ترک نگهداری شماره اوقات نمود پس از آنکه چندی حساب نگهداشت از مدتی
که از ناظر فرا گرفته بود. دانتس عزم مردن کرده و نوع او را هم تعیین کرده بود. پس از ترس آنکه مبادا دوباره
از انخیال بقید سوگند خورده و با خود عهد نمود که دیگر از انخیال بر نگردد. و با خود گفت که چون غذای صبح
و شام مرا آوردند من آنها را بعد از رفتن زندانبان از روزنه زندان بخارج می اندازم و چنان بنظر
میدهم که خورده ام. و همچنان کرد که با خود قرار داده بود. در شبانه روزی دو بار از روزنه کوچکی
که با شبکهای آهن محکم بود و غیر از گوشه از آسمان جائی نمایان نبود غذای خود را دور می افکند اما بار
اول با کمال بی پروائی و بی مبالاتی و بار دوم با فکر و تامل و بار سوم با تاسف و دریغ. اگر قسمی که
خورده بود او را جلوگیری نمیکرد البته غذا را بدور می افکند زیرا که این غذائیکه در سابق بدبو و غیر ماکول
و ناخوردنی بنظرش می آمد الآن از زور گرسنگی مشهی و خوش هیئت و محرک اشتها میدید و بویش بمشامش بسیار خوشش می آید.
قریب یکساعت این ظرف غذا را در دست نگهداری کرده و نگاه میکرد و بو مینمود و بحسرت
چشم میدوخت بر این گوشتهای گندیده و ماهی با تعفن یافته و نانهای سیاه کفه زده. و این خوردن
نزاعی بود که میانه حب حیات و عزم ممات در دلش بمیان آمده و با خود بجدال و نزاع برمیخواست تا
گاهی بر اراده و عزم او غالب میآید. آنوقت زندان چندان تاریک بنظرش نمیآید و حالتش را آنقدر
بد و دور از امید نمیدید و خود را جوان دیده و میگفت که دو ثلث دیگر هم تقریباً از عمر باقی دارد. و در آن مدت
هزار گونه حوادث در عالم بمیان میآید که هیچ استبعاد ندارد که یکی از آنها موجب خلاصی او شود پس غذا را
بدهان نزدیک برده آنوقت سوگندش بخاطر میآید. و این طبع عالی و شهامت نفس راضی نمیشد و بر خود
هموار نمیکرد که در پیش خود نیز خلاف عهد و پیمان با خود نماید. پس فوراً غذا را از دهان دور میساخت و دور می افکند
تا کار بجائی رسید که یکروز دیگر قوه برخواستن در خود ندید و غذا در روی میز ماند. فردا دیگر چشمش ندید و گوشش
بزحمت می شنید زندانبان گمان کرد بیچاره بمرض سختی مبتلا شده است. دانتس امیدوار بود که عنقریب خواهد مرد
روز بهمین طور گذشت. دانتس در خود یکنوع خدر و فتوری احساس کرد. و انقباض اعصاب معده بسبب بی غذائی

در او پدید نمود. و شدت التهاب عطشی که داشت تسکین یافته. و چون چشم بهم میگذاشت روشنائیهای زردی میدید که شبیه بود بروشنائیهائیکه در نیزارها و زمینهای مرداب در شب در سطح زمین رویت میشود. و این روشنائیها نبود مگر فجر مملکتی مجهول که مرگش مینامند.

ناگاه در حوالی ساعت نه یکصدای خفی در میان در و دیواری که بر او تکیه داده بود استماع نمود دانتس در اینمدت خود را آموخته کرده بود بشنیدن صداهائیکه از بعضی جانوران از قبیل موش و غیره شنیده میشود و اعتنائی نداشت لکن اینصدا دخلی بآن صداها نداشت. دانتس سر را بالا کرده تا بشنود چون درست گوش داد صدائی شنید که از خوردن و سائیده شدن اسبابی بسنگی از دیوار بود. با وجود ضعف دماغ این جوان چنان احساس کرد که اینقدر مدتیست که شاید نتیجه او خلاصی باشد. اینصدا در دقیقه که تمام صداها قطع شده بود بدانتس چنان نمودار گردید که خدا رحم بحالش کرده و اینصدا را برای آگاهی او فرستاده که باز گردد و عقب نشیند از لب ورطه هلاکی که در شرف افتادن است در او. پس بشعورش چنین رسید که شاید یکی از دوستانش بخیال خلاصی او افتاده و فکری از برای او میکند. شاید که در خارج چنین صدائی وجود نداشته آنچه دانتس خیال شنیدن او را میکرد یکی از خیالاتی بود که در مقدمه مرگ دست میدهد. اما دانتس این صداها را باستمرار میشنید. و این صدا تا مدت دو ساعت طول کشید. بعد از آن دانتس شنید صدای خراب شدن و ریختن چیزی از خاک و سنگ بزمین که متعاقب آن صدا قطع شد.

چند ساعت بعد باز همان صدا سخت‌تر و مستمرتر شروع کرد. دانتس گوش میداد که زندانبان داخل شد: از هشت روز باینطرف که مصمم مردن شده بود. و از چهار روز که مقصود را بمقام اجرا گذاشته بود. دانتس هیچ یک کلمه هم با زندانبان تکلم نکرده و جواب سئوالات او را که از او میپرسید که آیا چه مرضی دارد هم نداده و چون بدقت بر او نظر میکرد برمیگشت و روی بدیوار میکرد. اما امروز زندانبان ممکن بود که اینصدا را بشنود و بروز بدهد و آن امیدیکه هنوز معلوم نبود از کجا و چه راهیست باطل گردد پس دانتس در تختخوابگاه خود نشست و بصدای خود قوتی داده بنا کرد از هر مقوله با زندانبان صحبت نماید و از جمله بد بودن غذا و سرد بودن مکان تا اینکه حق داد کشیدن و بلند حرف زدن را داشته باشد. و زندانبان را از حوصله در کرده و زودتر برود ذاتاً در همین زندانبان قدری آبگوشت و نان تازه از برایش آورده بود پس غذا را بر روی میز لنگ شکسته نهاده و بیرون رفت. دانتس خوشحال شده و بفراغت و باستواری بنای گوش دادن گذاشت. و با خود میگفت محققاً اینهم چون من محبوس بدبختی است که برای خلاصی خود کوششی دارد و سعی میکند آه اگر من هم پهلوی او بودم چقدر یاری میکردم ناگاه خیالی بذهنش

رسید زمانیکه شاد شنود دوباره محزون گردید. و آن خیال این بود که شاید اصداهای بعضی عمله و کارگرانست که بحکم حاکم بعضی مرمت کاری در اطاق مجاور میکنند :

بسهولت میتوانست استعلامی نماید و کیفیت را بفهمد. اما سؤال کردن ممکن بود که اسباب صدمه از برای آن بیچاره شود که در خلاصی خود سعی دارد و از برای همین دو کلمه چیزی نفهمیدن چرا بیچاره را به بند گرفتار نماید و امیدش را بنا امیدی مبدل سازد. لکن دانتس از ضعفی که داشت در حواس خود القوه را امید بدکه بتواند درک مطلبی نماید و خیالی درستی کند. و بوی آبگوشت زمان تازه هم با طاق پیچیده بود اقتضای طبیعت بشری متصل او را بآن سمت میکشید. پس دانتس بی اختیار بان طرف روی نهاده بود و وقتی ملتفت شد که ظرف آبگوشت را خورده و خالی کرده و بر زمین نهاده. دانتس شنیده بود که بعضی از کشتی شکستگان که بساحل نجات میرسند و بعد از چند روز گرسنگی چون یکمرتبه غذای کاملی بخورند معده تحمل نکرده اسباب هلاکت آنها شده و میمیرند. چون این فقره بخاطرش رسید قرص نانی که در دست داشت و اراده خوردن او را کرده بر زمین نهاده و نخورد و بطرف خوابگاه خود رفته و در جای خود خفت. معلوم شد که او دیگر خیال مردن ندارد. بعد از خوردن آبگوشت کم کم رشته خیالات و تصورات که از هم گسیخته شده بود بهم اتصال یافته و حواس قوتی گرفته و چرخهای بدن انسانی بحرکت آمده هر کدام در محل خود بعمل مخصوصه خویش مشغول شدند آنوقت دید که میتواند خیال نموده و خیال خود را بدلیل عقلیه محقق و مبرهن سازد در پیش خود گفت که باید امتحانی کرد اما بقسمی که برای کسی خطری نداشته باشد. و این امتحان را چنین قرار داد که دو سه ضربه بدیوار میکوبید. بدیهیست که چون از آنطرف شنیده شد فوراً دست از کار برمیدارند قدری گوش میدهند که بفهمند که این کوبیدن از برای چه بود. آنوقت اگر کارگریست که بحکم حاکم کار میکند بعد از قدری زمان که دست از کار برداشته بود دوباره کار را از سر میگیرد. و الا اگر محبوس بیچاره است که برای خلاصی خود کار میکند ترسیده دست از کار برمیدارد و دیگر کاری نمیکند الا بعد از آنکه یقین کرد که کسی بیدار نیست و همه خوابیده اند. پس دانتس از جای برخواسته و رفت بیک گوشه از حجره سنگی از دیوار که از رطوبت جدا شده بود کنده و آورد و سه ضربه متوالی بآن موضعی که صدا میآمد کوبید و بمحض کوبیدن صدا از آنسمت فوراً قطع شد. بعد از آن ادموند منتظر شد که صدا دوباره کی شروع خواهد شد یکساعت گذشت، و دو ساعت و سه ساعت دیگر مطلقا صدائی مسموع نگردید دانتس را امیدی بدل رسید و خوشحال برخواسته و دو لقمه از نان خورد و جرعه از آب نوشید. بنا بر قوت مزاجیکه طبیعت برای او داده بود او در خود دیگر ضعفی و فتوری ندید. روز بهمین سکوت گذشت و صدائی شنیده نشد بشب شد بهیجان

بعد از قلیل از غذا تقریباً
بهیجان تخمین خود گذشت

سکوت باقی بود.

دانتس با توجه تمام با خود گفت که علی التحقیق این محبوسی است. و چون این فقره در خاطرش جایگیر شده و استحکام یافت زندگانی با قوت تمام بر وی عود کرد و اعمال خود را از سر گرفت. شب تمام گذشت بدون اینکه صدائی عود نماید. اوموند تمام آن شب را بیدار بود صبح شد سجان آمد و غذای جدیدی آورد. دانتس او را نیز باشتها خورد. و باتصال گوش میداد. اما از صدا اثری نبود. دانتس را وحشت گرفت که مبادا آن محبوس بیچاره را رم داده و دیگر ترک این کار نموده و از این فقره بسیار دلگیر بود و علیهذا هم شب را با کمال بیقراری هشتاد و دو ساعت بر او گذشت و صدائی مسموع نیفتاد.

بالاخره بعد از سه شبانه روز بعد آنکه سجان بیرون رفت اوموند که لحظه لحظه گوش بدیوار میداد چنین احساس کرد که صدای خفیفی می‌آمد و بعد بوضوح شنید صدای کنده شدن سنگی و ریختن خاک و غیره پس یقین کرد که در پشت دیوار محبوس مشغول کار است بهمین خیال جسارتی پیدا کرد و مصمم گردید که یاری باو نماید پس خوابگاه خود را از محلش حرکت داده و چنان احساس نمود که در پس آن اوست که اجرای این عمل میشود پس باطراف نگریست که شاید چیزی پیدا نماید تا با استعانت آن دیوار را بشکافد و سنگهای او را بتواند از جای بیرون کند هیچ چیزی بنظرش نیامد نه کاردی داشت و نه چیز برنده که بتواند بکار آورد و تمام اثاث البیت او منحصر بود بخوابگاهی و یک صندلی و میزی و دلوی چوبی

اسباب آهنی در خوابگاه او بکار برده بودند اما تمام با پیچها محکم شده بود که برای کندن آنها اول آلتی لازم بود که پیچها را باز پیچانیده و بگشایند بعد آنها را از چوب جدا نمایند. در میز و صندلی هیچ چیز آلات آهنین بکار نرفته بود دلو را یکوقتی دسته بوده است اما حالا بی‌دسته بود. دیگر چیزی برای دانتس نبود مگر اینکه سبو را شکسته و با پارهای او دست بکار زند پس سبو را بزمین زد و شکست و سه چهار پاره آنها را انتخاب کرده و باقی را همچنان پراکنده در زمین گذاشت شکستن سبو از چیزهای طبیعی بود و چیزی نبود که از برای زندانبان اسباب خیال بشود بعضی از شب را دانتس مشغول کار بود اما در تاریکی کار از پیش نرفت و دید که بچند پاره سفال سنگها را ساییده و ضایع می‌نماید پس خوابگاه را بجای خود نهاد و منتظر رسیدن روز شد و تمام شب را صدای کار کردن همسایه را می‌شنید. فردا زندانبان آمد. دانتس بوی گفت که سبو از دستش افتاده و شکست. سجان قدری او را ملامت کرد و رفت و سبوی نوی آورده و شکستهای سبوی سابق را هم برنداشت و بجای گذاشت.

دانتس با کمال شعف گوش داد بر بسته شدن در و دور شدن سجان. بعد برخاسته خوابگاه را

دور کرده و مشغول نقب زدن شد. دید که رطوبت گچها را سست کرده و بسهولت کنده میشود و گاه
پاره ها بقدر ذرات جدا میشوند اما بصبر و حوصله در هر ساعتی مقدار یکمشت میتوان از آنها را جدا کرد. که شخص محاسب
ریاضی دان اگر با آن نسبت حساب میکرد معلوم میشود که در اثنای دو سال تقریباً اگر بر سنگی بزرگ مصادف نشود
یکنفر میتواند نقبی بزند که دو قدم مربع عرض و بیست قدم طول داشته باشد. آنوقت دانتس بر خود ملامت
کرد که چرا این روزها را بیهوده تلف کرده و با ناامیدی و حرکات بیمصرف صرف نمود. و حال اینکه در این شش
سال که در اینجا محبوس بود میتوانست بسی کارهای عمده و با فایده نماید. این خیال شوق کار و جرأتی در عمل
در او احداث کرد که در اثنای سه روز دور یک سنگ را بالتمام خالی کرده و از گچ بالمره پاک نمود. این
دیوار را با سنگهای کوچک ساخته بودند اما برای استحکام بفاصله های معین سنگهای تراش بزرگ بکار برده بودند
و این یکی از آن سنگها بود که دانتس دور سرش را خالی کرده بود. و حال بایستی از جا و محلش بیرون آورد. دانتس
با چنگ و ناخن های خود خواست بلکه سنگ را از جای بکند. اما چنگ و ناخن از برای اینکار کافی نشد.
سفال را در شکاف دور سنگ داخل کرد که شاید بحرکت دادن او بتواند سنگ را حرکتی بدهد سفال شکست.
بعد از یکساعت زحمت و سعی بیحاصل دانتس از جای برخواست در حالتیکه عرق از پیشانی میریخت
و آثار ملالت از جبین او هویدا بود. اما بهمین یک مانعی که پیش آمد دست از کار برداشته و دوباره بیکار و بیحرکت
در گوشه نشسته و تماشا نماید تا از طرف همسایه کار را از پیش برد یا او نیز بمانعی برخورده ترک عمل نماید.
اینوقت خیالی بخاطرش رسید که او را خوشحال نمود و بشادی از جای برخواست و عرق پیشانی
بجودی خود خشکید. و آن خیال در این بود که دانتس ملاحظه کرده بود که زندانبان شوربای او را هر شبی در میان
دیگچه دسته دار از جلبی میآورد و این دیگچه مشتمل است بر شوربای او شبها یا با شوربای همسایه اش زیرا که بعضی
اوقات دیگچه پر است و بعضی از شبها نیمه بر حسب اینکه تقسیم را از کجا شروع کرده باشد. این دیگچه دسته
از آهن داشت که دانتس او را طالب بود و آن دسته را فی المثل بده سال از عمر خودش اگر میفروختند میخرید.

زندانبان شوربا را هر شبی میآورد و از دیگچه میریخت به بشقابی که دانتس با قاشق چوبین او را میخورد و
بعد از تمام شدن بشقاب را شسته و در گوشه مینهاد. امشب دانتس بشقاب را بعد از شستن در زمین نهاد
بقسمی که چون زندانبان داخل اطاق میشد لامحاله پای روی بشقاب می نهاد و اینطور هم شد چون
زندانبان داخل شد بشقاب را در زیر پای خود ندید و پای بروی نهاد و بصد پاره اش درهم شکست. این بار
زندانبان زیاد اوقات تلخی نکرد اگر دانتس تقصیر کرده بود که بشقاب را بر زمین گذاشته بود اما او هم تقصیر داشت
که زیر پای خود را ملاحظه نکرده راه رفته بود و بهمین اکتفا کرد که سفارش کرد که من بعد بشقاب را زیر پا نگذارد.

اما عجالةً طرفی لازم بود که شوربا دراو بریزد و هرقدر باطراف نظر کرد چیزی ندید متحیر بود
دانتس گفت امشب را درهمان دیگچه میخورم اورا بگذار فردا صبح که میائی ببری. این تکلیف موافق
میل سجّان شد زیرا که یکی برود باز هم بیاید و باز هم ببرد خالی از زحمتی نبود. پس دیگچه را نهاد و رفت.
دانتس را مسرّتی بی اندازه دست داد. اینبار شوربا را با گوشتی که داشت باتمام باشتها خورد. بعد از آن
ساعتی نیز صبر کرد که ببیند سجّان دوباره خواهد آمد یا نه چون مطمئن شد که نخواهد آمد خوابگاه را پس کرد
و دیگچه را برداشته و دسته اورا داخل کرد در زیر سنگ و حرکتی داد دید سنگ نیز حرکتی نمود. بعد از آنکه یکساعت
کوشش کرد بالاخره سنگ از جایخود کنده شده و سوراخی باز شد که تقریباً یکقدم و نیم قطر داشت. آنگاه دانتس
بدقت تمام آنچه بر زمین ریخته بود جمع کرد و برد در گوشه زندان بر زمین پهن کرد و قدری خاک از کف زندان
با سفال خراشیده و بروی آنها پاشید تا چیزی معلوم نشود. و بجهة اینکه اتفاق با خستن پر مشقت چنین ساعتی
تعیین بدستش داده نخواست که اورا بیکاره و معطّل در گوشه بگذارد. تا صبح کار کرد. چون صبح شد سنگ را بجای خود
نهاد و خوابگاه را بموضع خودش آورد. خوابید. صبح که سجّان آمد دانتس جویا شد که بشقاب چرا نیاورد
سجّان گفت تو سخت همه چیز پیچیده و مشکلی سبو را که خود شکستی و بشقاب را بزیر دست و پا نهادی که شکست
اگر همه محبوسین اینطور رفتار نمایند خزانه دولت از عهده مخارج آنها نمیآید. باری عجالةً همین دیگچه
کفایت میکند اینجا بماند و شوربا در آن میخوری. دانتس سر بالا کرده و از ته دل شکر خدا را بجا آورد
این پاره آهنی که از برای او ماند در دل او ایجاد یکنوع حق شناسی کرد تا آن روز چنین حالتی مشاهده نکرده
بود. باری بعد از آنکه سجّان رفت مشغول کار شد امّا ملاحظه کرد که از وقتیکه او دست بکار زده دیگر
همسایه اش کار نمیکند. با خود گفت چنین باشد فرقی ندارد اگر او پیش من نمیآید من پیش او میروم. تمام روز را
مشغول کار بود بی اهمال و شبها را آنچه از خاک و گچ و سنگ ریزه در آنجا جمع شده بود کشیده و بیرون
میریخت وقتی که آمدن زندانبان نزدیک میشد دسته دیگچه را که کج شده بود درست میکرد و بجای معتاد
خود مینهاد سجّان آمده و شوربا و غیر ذلک آنچه آورده بود در دیگچه مینهاد و میرفت.

دانتس خواست که مطمئن شود که همسایه آیا بالمرّه کار را ترک کرده است یا کم کم کار میکند.
امّا هر قدر گوش داد چیزی مفهومش نشد. آنوقت آهی کشید و با خود گفت که هنوز بمن مطمئن نشده است
و حق دارد. مع هذا دانتس از کار خود دست برنداشت و شبانه روز مشغول کار خود بود تا اینکه روزی
مانعی سخت پیش آمد که کندن ممکن نبود و آن ستونی بود که در میان بنا بکار گذاشته بودند که گذشتن از آن
ممتنع بود. پس بایستی یا پائین خود را تعقیب دهد یا بالای اورا. دانتس هیچ گمان نداشت که چنین عایقی

خواهد رسید پس بی اختیار ناله کرد و بلند گفت خدایا خدایا اینهمه بدرگاه تو مینالم و کجا بدادم که میشنوی پس اگر ناله بیچارگان را میشنوی چه سری و مصلحتی در کار است که اعتنائی نمیکنی. الهی بعد از آنکه آزادی مرا از دستم گرفتی و بعد از آنکه پناه بمرگ بردم که شاید در پناه او استراحتی جویم او را هم نگذاشتی و مرگ را از من باز داشتی الهی و سیدی ای آنکه دوباره مرا زندگانی دادی رحمی بمن بکن که سخت عاجز آمده ام زرنج روزگار ها خدایا مرا در ناامیدی مگذار رحمی رحمی دانتس در این مناجات بود شنید که یکی میگوید که این کیست که خدا را میخواند و از ناامیدی سخن میگوید.

اینصدا از قعر زمین شنیده شد که گویا از ساکنین طبقه خاک استماع افتاد دانتس دید که موهای سرش راست ایستاد و زانوهایش لرزه گرفت بی اختیار دو قدمی از آن نقطه که در زمین نهاده بود پس رفت. و با خود گفت آدمی است که با من حرف میزند و این منم که باین شرافت رسیدم که با آدمیان سخن گویم یعنی آدمیان با من مکالمه نمایند. دانتس در این سخن حق داشت زیرا که قریب بشش سال بود که با کسی غیر از زندانبان تکلم نکرده بود و زندانبان از برای محبوس غیر از دری که علاوه شده است بر دری چوبی چیز دیگر نیست و بمنزله انسان نباشد. باری دانتس بعد از شنیدن اینصدا خطاب بآن نقطه کرد که صدا شنیده شد و چنین گفت. ای آنکه با من سخن گفتی اگر چه کلام تو مرا متوحش کرد اما ترا قسم میدهم بذات پاک پروردگار که باز با من سخن گوئی. و بگو که چه کسی. صدا پرسید که تو بگوئی چه کسی دانتس گفت محبوسی هستم بدبخت و بدروزگار. پرسید که از کدام مملکت. گفت از فرانسه. گفت اسمت. گفت ادموند دانتس پرسید شغلت چه بود گفت ملاح و دریا نوردی. پرسید از چه وقت محبوسی گفت از بیست و هشتم فوریه از سال هزار و هشتصد و پانزده.

پرسید گناهت چه و تقصیرت چیست. گفت خود را بیگناه میدانم. گفت آخر بچه تهمتی و بهانه محبوس شده. گفت بتهمت آنکه سعی کرده و یاری نموده ام که امپراطور باز گشت نماید. گفت چطور چه گفتی مگر امپراطور در روی تخت فرانسه نیست. گفت نه در تاریخ هزار و هشتصد و چهارده از سلطنت استعفا کرده. و از فرانسه رانده شده و بجزیره الب تبعید گردید. پس تو بیچاره از کی اینجا هستی که از این کیفیت اطلاع نداری. گفت از هزار و هشتصد و یازده.

دانتس را لرزه براندام افتاد که این بیچاره چهار سال هم از او بیشتر محبوس شده است. صدا گفت بسیار خوب دیگر نقب مزن و همینقدر بمن بگوئی که این نقبی که میزنی چه ارتفاع دارد. گفت سر نقب محاذی سطح زندانست. گفت چگونه او را مخفی داشته. گفت در پشت خوابگاه. پرسید در اینمدت که در زندان



هستی آیا شده است که خوابگاهت را عوض نمایند یا از محلش حرکتی بدهند - گفت هیچ چنین چیزی نشده - گفت اطاق تو بکجا مشرفست - گفت براه روی - گفت آن راه بکجا منتهی میشود - گفت بحیاط - صدا بناله و افسوس گفت ای دریغ - دانتس مضطربانه گفت خدایا چه شده - گفت این شده که من در حساب اشتباه کرده ام و از نداشتن پرگاری سهوی در نقشه شده که تقریباً پانزده قدم تفاوت کرده. این دیوار اطاق ترا من دیوار قلعه و حصار گمان کرده بودم - گفت در اینصورت که سهوی نشده بود ملتهی بدریا میشدی - گفت آری و همین را میخواستم - گفت اگر موفق میشدی چه حاصلی داشت - گفت خود را بدریا افکنده و بقوه شناوری خود را میرسانیدم بیکی از جزایری که در قرب قلعه دیف است مثلاً بجزیره دوم یا جزیره تیبولان یا بخود ساحل. و از آنجا خلاص میشدم.

دانتس متعجب پرسید که آیا میتوانست آنهمه راه را شنا بگذرد - گفت تا نوقت خدا مرا یاری میکرد عجالتاً که کار از دست رفته - دانتس بحیرت تمام پرسید که همه کار از دست رفت - گفت آری در سوراخت را با کمال دقت بگیر دیگر نقب مزن و کار دیگر هم مکن منتظر باش تا از من خبری بتو برسد - دانتس گفت بسیار خوب ولی اقلاً بگو بفهمم که تو چه کسی - گفت من هستم... من هستم... نمره بیست و هفت دانتس گفت از من احتراز میکنی - صدای خنده بگوش دانتس رسید و گمان کرد که این شخص میخواهد او را ترک نماید پس چنین گفت ای بنده خدا بدان که من متدین و صاحب ایمان درستی هستم و بتو قسم میخورم بدین و مذهبم که تن بمرگ میدهم و ابداً مطلبی یا حرفی از تو بکسی نمیگویم ترا قسم میدهم بآفریدگار که مرا از حضور خودت محروم مگردان و از شنیدن صدایت بی نصیب مگذار و الا قسم میخورم بخدا که دیگر صبر و تحمل ندارم طاقتم طاق شده و قرار و شکیبائی از دست رفته الآن سر خود را باین احجار بدیوار میزنم که هلاک شده و باز خواست خون مرا گردن تو خواهد بود - پرسید که چه سال باید داشته باشی صدایت بصدای جوان مینماید - گفت من بتحقیق نمیتوانم بگویم که چه سال دارم زیرا که شماره اوقات در دستم نیست همینقدر میدانم که روزیکه مرا دستگیر کردند بیست و هشتم فوریه سال هزار و هشتصد و پانزده بود و آنوقت میرفتم که نوزده سال داشته باشم - گفت اگر بیست و شش سال داشته باشی و در این سال هنوز شخص خاین و دغل پیشه نمیشود

دانتس فریادی کشید و گفت نه نه هرگز چنین کاری نمیشود از من سر نخواهد زد. اکنون گفتم و باز هم میگویم که اگر مرا سر ببرند تمکین کرده و تسلیم میشوم و بر تو خیانت نخواهم کرد. صدا گفت تو خوب کردی که بمن سخن گفتی و خوب کردی که از من درخواست نمودی زیرا که من اکنون خیال میکردم که بروم و نقشه دیگری تصور نمایم و از تو دور شوم سال و سن تو مرا مطمئن کرد بپیش میروم که بتو ملحق شوم منتظر باش - پرسید که کی - گفت لازم است

تدبیری را دریاب تا بیایم انتظار مرا داشته باش که بتو اطلاع خواهم داد. گفت شما مرا ترک نخواهید کرد و مرا تنها نخواهید گذاشت شما نزد من خواهید آمد یا مرا اذن میدهید که پیش شما بیایم. اگر وسیله فراری پیدا کردیم هردو با هم فرار میکنیم والا با هم صحبت میداریم شما از کسانیکه شما را دوست دارند من از اشخاصیکه من ایشان را دوست دارم. شما هم البته کسیرا دوست دارید.

صدا گفت من تنها هستم و در دنیا کسیرا ندارم. گفت در این صورت مرا دوست خواهید داشت اگر جوان هستید من رفیق شما شده و اگر پیرید من فرزند شما میشوم: پدری دارم که اکنون باید هفتاد سال داشته باشد اگر زنده است. منهم در عالم کسیرا دوست ندارم غیر از او و دختری مرسده نام. پدرم را میدانم که از من فراموش نمیکند. اما دختر را خدا بهتر میداند که از من هنوز یاد میکند یا نه. پس من شما را دوست خواهم داشت چنانکه پدرم را دوست داشتم. صدا گفت بسیار خوب فردا.

این دو کلمه طوری گفته شد که دانتس را بالمره مطمئن کرد. بقسمی که علاوه بر این سخنی نگفت و از جای برخاسته و همان احتیاط را از خاک و سنگی که از دیوار ریخته بود بجای آورد و خوابگاه را بجای خود کشید. از این تاریخ دانتس خود را باین سعادت تهنیت گفت که بعد از این دیگر تنها نخواهد بود و شاید که وسیله فراری در آنجا نیز هم بدست آورند. و اگر باین نعمت هم موفق نشوند اقلاً رفیقی و شریکی در مصیبت خواهند داشت. حبسی که در میانه دو نفر باشد مثل اینست که نیمه حبس است. شکایتی که با هم نمایند مثل دعا است و دعائیکه دو نفر کنند بمنزله تشکر است. تمام این روز را دانتس در زندان راه رفت و دلش از وجد پر بود. در روی خوابگاه می‌نشست و با دست سینه خود را میگرفت و بمجرد صدائی که در راهرو میشنید از جای جسته بطرف در میدوید. یکدو بار هم از خیالش گذشت و متوحش شد که مبادا او را از شخصی که هنوز ندیده و نشناخته منع نمایند و دستش را از او جدا سازند. پس با خود عهد کرد که اگر روزی شود که زندانبان خوابگاه او را حرکتی بدهد و بسوراخ پی برد و حکم شود که سوراخ را ملاحظه نماید سبو را بلند کرده و چنان بر سرش زند که مغزش پریشان گردد. و در اینصورت او را امر بقتل میکردند این امید است. اما او خود بمردن میرفت که امید او را از در مرگ برگردانید. شب سجان آمد دانتس در روی خوابگاه خود نشسته بود و گمان میکرد که از همانجا بهتر میتواند آن سوراخ را که هنوز تمام نشده مستور دارد. قطعاً نظری بزندانبان نظری غیرقاعده کرده بود که سجان بوی گفت رفیق چه شده مگر مجدداً میروی که دیوانه شوی. دانتس باو جواب نداد زیراکه ترسید از اضطرابی که در صدا دارد زندانبان چیزی درک نماید. سجان سری تکان داده و رفت. شب بسر دست رسید.

دانتس گمان داشت که همسایه سکوت و تاریکی شب را غنیمت دانسته صحبت و مبادرت خواهد کرد

اصلا

برخلاف شب تمام بانتظار گذشت و از طرف همسایه حرکتی ظاهر نشد. امّا فردا بعد از رفتن زندانبان دقیقه‌ای میرفت که خوابگاه را از محل خود حرکتی بدهد شنید که سه ضربه بفاصلهٔ متساوی بدیوار زدند. دانتس از شوق و وجد بی اختیار برخاسته نشست و گفت شما هستید اینک منم. صدا پرسید که زندانبان شما رفته است. دانتس گفت آری دیگر نخواهد آمد مگر شب و عجالتاً دوازده ساعت آسوده هستیم. صدا گفت پس دست بکار بزنم. دانتس گفت البته بی درنگ و تأخیر.

تا لحظهٔ دانتس احساسی کرد که زیر پایش که در لب سوراخ نهاده بود میخواهد فرو رود فوراً خود را عقب کشید که یکمرتبه دید خاک و سنگ بسیاری بزمین ریخت و گودی نمایان شد و از میان گود شخصی بیرون آمد با کمال چابکی و چالاکی.

فصل شانزدهم دانشمندی از اهل ایطالیا

دانتس این دوست گرامی را که مدتی بانتظارش بود تنگ در بغل کشید. و او را بطرف روزنه که شاید در روشنائی کمی که زندان را روشن کرده دست و صورت او را ببیند. این شخصی بود معتدل القامه با موهای سفید که حوادث و مشقت روزگار سفید کرده بود نه اقتضای سن با چشمهای ژرف بین و ابروهای پهن و ریش انبوه سیاه افتاده تا بسینه صورت لاغر چین افتاده اش خبر میداد که این شخص عادت بر اجرای قوای عقلانی بیشتر از استعمال قوای جسمانی دارد پیشانی گشاده اش پر از عرق بود وقتی که از گودال بیرون آمد امّا لباسش از بس پاره پاره و از هم دررفته بود نمیشد تشخیص داد که از چه قماشی و چه صورتی بوده بنظر چنان میآمد که شصت و پنجسال یا کمتر داشته باشد زیرا که جلدی و چابکی و قوت اعضای او حکم میکرد بر بسیاری سالش این اظهار وجد و محبت و مهربانی دانتس را با کمال رضای خاطر و خوشنودی تلقی نمود و از وی تشکر کرد اگرچه از اینفقره که از زندانی بزندان دیگر رود نه بعوض اینکه خلاص شود دلگیر بود.

نخستین کلمه که گفت این بود که ببینم میتوانم اثر این عبور و مرور را از نظر زندانبان شما مستور داریم زیرا که تمام آسودگی آینده ما بسته بر اینست که کسی از اینواقعه مطّلع نشود. پس خم شد بروی سوراخ و سنگ را که افتاده بود با کمال آسانی با وجود وزنش برداشته و بدر سوراخ نهاد. پس سری حرکت داده و گفت این سنگ با کمال بی مبالاتی و عدم ملاحظه از جای خود کنده شده مگر آلات و اسباب ندارید دانتس با کمال تعجب پرسید که شما مگر دارید. گفت از برای خودم بعضی از آنها را ساخته‌ام و دارم الّا سوهان که در کار بود از اینکه گاز و یا ارّه و غیره تحصیل نموده‌ام دانتس گفت بسیار میل دارم که آثار هنر شما را تماشا نمایم گفت مضایقه

کنت مونت کریستو

ندارم اینک یکی از آنهاست. بدانتس نمود اسکنه سخت و تیزیکه دسته از چوب داشت.

دانتس بحیرت شده و پرسید از چه چیزی اینرا ساخته اید. گفت از میخ پایه خوابگاهم. و با همین آلت است که نقب زده ام تمامی این مسافت را که مرا بتو رسانیده است که تقریباً پنجاه قدم میشود. دانتس بیکقسم وحشتی آمیخته و بتعجب فریاد زد که پنجاه قدم. گفت آهسته تر جوان آهسته تر بعضی اوقات میشود که از پشت در محبوسین گوش میدهند گفت آنها مرا تنها میدانند. گفت مع هذا آهسته حرف زدن بهتر است. گفت [illegible] شما گفتید که پنجاه قدم مرا نقب زده اید تا باینجا رسیده اید گفت همینقدرها است فاصله میان اطاق شما تا اطاق من من در تخمین سهو کرده ام اما در خط منحنی که بایستی مرا بدیوار قلعه میرسانید از نداشتن اسباب درست سهو کردم و بعوض اینکه بدیوار قلعه برسم باین راه رو رسیده ام که منتهی میشود بجائی که پر است از قراولان و مستحفظین. گفت حق است اما این راه رو در برابر یکضلعی از اطاق منست سه ضلع دیگر چطور. گفت یکضلع این یکضلع که از سنگ تراش و آهک ساخته شده که در ده سال ده نفر سنگتراش با تمام آلت و اسباب میتوانند در آن سوراخ کرده و راهی باز نمایند. و آن ضلع دیگر هم بطرف منزل حاکم میرود. این ضلع را ببینم بکدام سمت است.

این روزنه بکجا مشرف است. پس بدانتس گفت میز را بزیر روزنه و خودت هم برو روی میز. دانتس چنین کرد. و آنشخص که نام خود را نمره بیست و هشت گفته بود آمد و از دستهای دانتس که قلاب گرفته بود بالا رفته و سوار دوشش شده و از روزنه نگاهی کرد. بعد از لحظه نگاه یکمرتبه فوراً سر را پس برد و گفت آه همین خیال را میکردم. پس از دوش او پائین آمد و او هم گفت فرود آمده و میز را بجای خود برد.

دانتس پرسید که چه بود که مطابق خیال شما شد. گفت این ضلع هم مشرف است به بلندی خارجی که محل گردش قراولان نوبتست. گفت شما خاطر جمع شدید که اینطور است. گفت سر خود را عقب نکشیدم مگر وقتیکه نیزه قراولان را دیدم که چیزی نبود که مرا ببینند. دانتس گفت نتیجه چه شد گفت این شد که از اطاق تو بهیچ سمتی فرار ممکن نیست. دانتس گفت پس تکلیف چه چیز است و تدبیر چه. گفت رضا و تسلیم باراده خدا. و اینکلام را چنان بفراغت خاطر گفت که دانتس تعجب کرده و بحیرت نظری کرد براین پیرمرد که با وجود اینکه بعد از چند سال امید و زحمت یکمرتبه نتیجه را لغو دید و با این آرامی سر تسلیم پیش آورده و تن بقضای الهی میدهد. پس باحترام تمام گفت آیا میتوانم بفهمم که شما چه کسی هستید. گفت چرا اگر حاصلی برای شما داشته باشد. زیرا که اکنون نمی بینم که از وجود من از برای شما فایده برسد. گفت فواید بسیار از برای من خواهید داشت از جمله مرا تسلی میدهید و دلم را قوت میدهید که دوام داشته باشد بتحمل مصائب زیرا که شما را قویترین مردم می بینم و قوت قلب شما را در اعلی درجه می بینم

گرد گفت من آبه فاریا هستم که محبوسم از تاریخ هزار و هشتصد و یازده چنانکه میدانی در این قلعه دیف و قبل از آن سه سال در حصار فنسترل محبوس بودم. و در همانجا بود که مطلع شدم که خدا و تقدیری با امپراطور داده که هم در گهواره تاج سلطنت رم را باو داده اند. و آنوقت هیچ تصور نمیکردم که ممکنست که چنین تبدیلات واقع شود و بنای سلطنت باین عظمت و اقتدار اینطور از هم بپاشد.

حال بگو بفهمم که در فرانسه چه کسی سلطنت میکند آیا پسر ناپلیون دویم است. گفت لوئی هیجدهم است که صاحب تاج و تخت شده. گفت لوئی هیجدهم برادر لوئی هفدهم عجبا و امر و فرمان آسمانی عجیب و اسرار مکتومه است. قضا و قدر را چه مقصود باشد از پائین آوردن شخصی که بالا برده. از بالا بردن کسیکه پائین آورده. دانتس بحیرت نظر میکرد بر این شخصی که مقدرات مخصوصه خود را ترک کرده ملاحظه مقدرات دنیا را میکند. و چنین گفت آری آری و این بعینه چنانست که در انگلیس بعد از شارل اوّل کرمول و بعد از کرمول شارل دویم. و شاید بعد از ژاک دویم یک داماد یا یک خویشی یا یک شاهزاده دور آنوقت شاه میشود. آنوقت عطایای تازه بمردم. آنوقت امتیازات جدیده بخلق آنوقت آزادی. پس برگشت بطرف دانتس و باو نظر کرد با چشمهای درخشان و نافذ که گوئی کاهنی است که از غیب خبر میدهد. و گفت تو ای جوان اینها را که گفتم خواهی دید زیرا که سال تو کمست و بسی چیزها در عالم خواهی دید. دانتس گفت آری اگر از اینجا بیرون روم.

فاریا گفت حق است ما محبوسیم. بعضی از اوقات چشمهای من دیوار زندان را شکافته و از اینجا عبور میکند و بسیر عوالم میرود. در آنحال محبوس بودن خود را فراموش میکنم. و خود را مطلقاً آزاد گمان میکنم. دانتس گفت حال بفرمائید که چرا شما را محبوس نموده اند. گفت برای اینکه من در سال هزار و هشتصد و هفت خیال میکردم همان تدبیر را که ناپلیون در سال هزار و هشتصد و یازده میخواست بمحل اجرا گذارد. بجهة اینکه در میان اینهمه اصولات مختلفه که ایطالیا را مملکتی کوچک و حکومتی ظالمانه و ستمکار ساخته بود. من خواستم مملکتی بزرگ و سلطنتی منفرد و مستقل باشد. بجهة اینکه باور کردم صداقت شخصی خیانتکار را که مرا چنان گوش میداد که گویا دوستی صمیمی است تا اینکه بهتر خیانت نماید. این مقصود اجرا نشد و ناپلیون هم با آن اقتدار نتوانست. گویا ایطالیا نفرین کرده است پیر در اینجا سر پیش افکند و بفکر فرو رفت. دانتس متحیر و متعجب بود که چگونه میشود شخصی جان خود را بمعرض تلف بگذارد از برای اجرای چنین خیالات. دانتس پرسید که شما همان کشیشی هستید که عقیده تمام ساکنین قلعه دیف بر اینست که شما ناخوش هستید. گفت یعنی دیوانه اینطور نیست که میخواستی بگوئی. دانتس تبسمی کرد و گفت جرأت چنین کلامی نداشتم. گفت آری آری این منم که دیوانه میدانند و مدتهاست که اینجا

سرد رکرده ام و چه قدر میخندیدند بچها اگر دراین قلعه بچه بودی ـ دانتس یکزمانی ساکت و متفکر ماند
بعد از آن گفت عجالةً شما دیگر ترک فرار را نموده اید ـ گفت فرار را محال و ممتنع دیدم گویا اراده خدا براین است
که محبوس باشم. بر خلاف اراده خدا انسان چه میتواند بکند ـ گفت چرا خود را نا امید مینمایید مگر نمیشود همین
عمل را از سر بگیریم اما در خطی دیگر و سمتی جداگانه ـ گفت آیا میدانی که من چه کرده ام که میگویی باز از سر گیرم میدانی که چهار
سال تمام است زحمت کشیده ام تا این دو سه تکه اسبابرا که دارم ساخته ام. میدانیکه دو سال است
میخراشم زمینی را صلب و سخت مانند سنگ خارا میدانیکه باید این سنگهارا که وقتیکه امید بیرون آوردن
شانرا نداشتم حال باید دوباره بجای خود شان بگذارم. و میدانیکه چه روزها شب کرده ام در حالتیکه
خوشحال بوده ام که بقدر یک اصبع مربع ازینجا که گچی که چون صخره صما سخت شده است کنده ام بعلاوه
که از برای مخفی داشتن خاکی که از نقب بیرون میشد من چه کرده ام راه پله در قدیم بوده است که موقوف شده است
من باو پی برده ام و سقف او را سوراخ کرده ام و هر خاکی که از نقب خارج میشد بانجا میریختم. چنانکه امروز پر شده
که اگر مشتی خاک داشته باشم نمیدانم بکجا باید بریزم. میدانیکه من گمان میکردم که کارم تمام شده است و در خودم عجالةً
انقدر قوه میدیدم که انکاررا که باخر رسیده است تمام نمایم. الآن می بینی که خدا نخواست این کار
صورت بگیرد. من تکرار میکنم و میگویم که از من بعد ازین کاری ساخته نمیشود.

دانتس سر پیش افکند که بر این شخص اقرار نکند که شعف و شادی داشتن یک نفر رفیق و هم صحبت اورا
باز داشته از اینکه از نتوانستن که فرار نماید غصه بخورد. آبه فاریا رفت بروی خوابگاه. دانتس نشست
و مشار الیه در پهلویش ایستاد. این شخص جوان هرگز خیال فرار نکرده بود بعضی چیزها از ابتدا بچنان غیر ممکن
بنظر می آید که شخص بالطبع میخواهد که فکری نماید. نقب زدن پنجاه قدم مسافت در زیر زمین و سه سال
از عمر تلف نمودن از برای اینکه اگر در حساب سهو نکرده باشد نقب منتهی شود بدیوار مانند سراشیبی که
مشرف است بر دریا. خود را پرتاب کردن از پنجاه شصت قدم بلکه صد قدم ارتفاع بدریا که اگر سر شخص
بر خورد بسنگی یا اگر قراول اینجا را دیده و گلوله بطرف او خالی کرد که حسابش پاکست. و اگر بر حسب
اتفاق بر این محظورات بر نخورد اقلاً یک میل باید در دریا شنا نماید و همین یکنفر مانع آخری کافی بود برانکه شخص با چنین تصوری نکند

اما دانتس که اکنون دید پیر مرد با کمال سعی و کوشش زندگانی خود را بسته است و از برای حصول
خود کارها میکند که جوان نکرده است پس دانتس را خیال بسر افتاد و اندازه جرات و جسارت خود را
پیمودن و قیاس کردنش خواست. کاریکه آبه فاریا کرده چه امتناعی دارد که دانتس نکند. فاریا پنجاه
قدم نقب میزد او را اگر لازم شد صد قدم میزند فاریا در پنجاه سالگی سه سال از عمر خود را بانکار وقف کرد چه عجب که او هم

شش سالکی شش سال از عمر خویش را در سر اینکار گذارد. فاریا از اهل کلیسا در خود امید این نامی ببیند که یک لیو در دریا شناوری نماید. پس دانتس در دریانوردی چه بود که مکرر در قعر دریا شاخه مرجان چیده بیرون آوردی. چه زمان از برای شناوری یک لیو لازم است. یکساعت. ایدانتس بینیت که چندین ساعت در دریا مانده و خسته نمیشد. نه نه دانتس بچیزی محتاج نیست الا اینکه کسی او را دل داده و القای حسارت براو کند. هر کاری را که دیگری بکند یا خواهد کرد دانتس بطریق اولی میتواند بکند. جوان قدری فکر کرد. بعد به پیر گفت من آنچه را که شما در پی او میگردید یافتم. از این حرف فاریا را دل طپید. و سر بالا کرده و پرسید که چه پیدا کرده اید ببینم. گفت دهلیزیکه تو او را سوراخ نموده برای اینکه از اطاق خودت باینجا بیائی. در همان طول واقعست که دهلیز خارجی. آیا اینطور نیست. گفت آری. گفت بیشتر از پانزده قدم نباید از او دور باشد. گفت همانقدرها گفت در اینصورت این بار حساب را بدقت بنمائی که سهوی نشود. از وسط این دهلیز داخلی باز راهی باز میکنیم با یوان خارج که چون از آنجا سر درکردیم یک نفر قراولی که در آنجا است او را میکشیم و قرار مینمائیم و از برای این که این نقشه را نتیجه حاصل شود جرأت لازم است که شما دارید زور لازم است که من دارم. صبر و حوصله لازم است که از شما بامتحان رسیده از بنده نیز بامتحان گذاشته خواهد شد پیر گفت صبر نمائید و تأمل کنید عزیزم شما درست درک نکرده اید که جرأت من از چه قبیل است و قوة خود را بچه چیز صرف میکنم. درست بمن گوش بده ای جوان که من چنان گمان میکردم که چون ترا یاری میکنم خدمتی براه خدا کرده ام یعنی بنده خدا را از اخلاص نموده ام.

دانتس گفت اکنون نیز چنین است مگر از وقتی که مرا ملاقات کردی خلافی از من دیده ای یا مرتکب جرمی و خلافی شده. گفت نه اما نمیخواهم که بشوم. زیرا که تا کنون من شما را میدیدم که کار با اشیاء داشتید و من نیز کار با اشیا را قبول کرده بتو یاری کردم. حال می بینم که کار با اشخاص داری در اینصورت دو کلمه را از من بشنو. من میتوانم دیوار را سوراخ نمایم. و راه پله را خراب کنم. اما هرگز سینه را سوراخ نمیکنم و وجودی را خراب و معدوم نمیسازم. دانتس در این حرف مختصر حرکتی از تعجب کرد و گفت چطور مگر از برای اینکه شخص خلاص بشود از چنین خدشه احتراز کرده و اینها را مانع راه خلاصی خود قرار میدهد گفت اگر اینها مانع راه خلاصی نمیشود. پس تو چرا تا بحال مراقب نشده که شبی فرصتی کرده با پایه صندلی مغز سر زندانبان را پریشان کرده و لباس او را در بر نموده و خود را باین وسیله خلاص سازی. دانتس گفت اگر این کار را نکرده ام از برای اینست که چنین خیالی بذهنم نرسیده است فاریا گفت نه بلکه از این راه است که خود طبیعتاً از چنین جرم و جنایت بقدری نفرت دارد که چنین خیالی را نمیگذارد

که مد بین القا شود . و بما میفهماند که از خط مستقیم که قانون صیبی ماست انحراف نباید کرد و خونریزی را
بما اذن نداده و ما را محتاج بقتل نفس نساخته . پس اگر بعضی از حیوانات در ایجاد چنین اتفاق افتاده است
که باید خونریزی نمایند از برای سرّیست در آفرینش که بر ما مستور و مخفی است مجملاً اینکه طبیعت اینها را مجبور کرده
و بر ما جواز نداده نمی‌بینید که در آنها شامه فوق العاده نهاده که در وقت ضرورت با نها خبر میدهد که در
نزدیکی شکاری هست که برایت حاضر است . پس آنجانور از جای جسته و بطرف شکار رفته و او را گرفته
و از هم شکسته و صرف مینماید . این طبیعت اوست و بر این طبیعت منقاد و مطیع است . و بر خلاف انسان
که بر چنین طبیعتی مجبول و مفطور نشده و از خونریزی بالطبع متنفر است گمان نکنی که این یکجا جمع شدن و تمدن
این نفرت را بطباع القا نموده است نه برهان بر این اقامت شده که انسان بالطبع از خونریزی نفرت دارد .
دانتس مبهوت ماند . فی الحقیقه این بود توضیح آنچه گذشته بود بی اطلاع او و در عقل با بعبارت دیگر در روح
و حس زیرا که بعضی خیالاتست که از سر میاید و بعضی که از قلب میرسد - فاریا باز گفت بعلاوه در این دو ده
سال که در زندان هستم یکیک بخاطر آورده ام تمام آنچه فرارهائیکه از محبس در عالم اتفاق افتاده و مشهور و معروف
شده در میان آنها کمتر دیدم که موفق شده باشند . فراریکه مقرون بسعادت شود و
نتیجه کامل دهد فراریست که قبل از وقت تمام اطراف او را ملاحظه نمایند و بصبر و تدبیر تهیه
دیده شده باشد
چنین بود که دوک و بوفورت از قلعه ونسان فرار کرده . و آبه دو بوکوا از فورلوک و لاتود از باستیل
و میشو د هم اتفاق اسبابی فراهم آورد که با آن سبب فرار سهل شود . و این بهتر است عجالتاً و بناچاری
باید صبر کرد و منتظر شد تا اگر چنین فرصتی دست داد غنیمت شمرد دانتس آهی کشید و گفت شما میتوانید
صبر نمائید . این زحمت زیاد که کشیده اید شما را آموخته کرده اگر این مشغله را نداشتید چه میکردید -
گفت بهر صورت بیکار نمی‌ماندم یا چیزی می نوشتم یا چیزی میخواندم - گفت پس معلوم است که
بشما کاغذ و قلم و مرکب میدادند .
گفت نه اما من خودم برای خودم درست میکنم - دانتس با کمال تعجب پرسید شما از برای خود قلم
و کاغذ و مرکب میسازید - گفت آری - دانتس بحیرت و استعجاب بر این شخص نظر میکرد اگر چه
هنوز قول او را درست باور نکرده بود - فاریا شبهه او را ملتفت شده و گفت وقتی که باطاق من
میائی من بتو نشان میدهم یک تألیفی که نتیجه خیالات و تفحصات و تفکرات تمام زندگانی منست که
در سایه کولیزه در روم و در پای ستون سنت مارک در ونیز و در کنار آرنو در فلورانس اندیشه و فکر نموده ام اگر



گمان نمیکردم که روزی خواهد شد که تمام این اندیشه ها در زندان قلعه دیف بتحریر در خواهم آورد. این یک تألیفی است که گفتگو میکند از امکان سلطنت عمومی در ایتالیا. و این یک مجلد بزرگ بسیار خواهد شد. - دانتس پرسید شما او را در روی چه نوشته اید.

گفت در روی دو ثوب پیراهن. من دوائی اختراع کرده ام که چون بپارچه بزنند او را صاف و املس میکند مثل کاغذ با کمال سهولت در روی او میشود تحریر کرد. - پرسید پس شما در علم شیمی اطلاع دارید. گفت مختصری. - گفت از برای تألیف چنین کتابی لازم است که شما کتابها داشته باشید مگر دارید. گفت در رُم تقریباً پنجهزار مجلد در کتابخانه من کتاب بود. بروز خواندن و مکرر خواندن بمن معلوم شد که باستعانت یکصد و پنجاه مجلد شخص خلاصه آنچه را که بانسان لازم است میتواند داشته باشد مشروط بر اینکه یکصد و پنجاه مجلد را از روی علم و قاعده انتخاب نماید. پس یکصد و پنجاه مجلد با کمال دقت انتخاب نمودم و سه سال تمام عمر خود را صرف مطالعه آنها کردم بقسمیکه چون سه سال منقضی شد تقریباً این یکصد و پنجاه مجلد در حفظ من بود.

در همان اوقات بود که محبوس شدم. در محبس با زحمت کمی تمام آنچه خوانده بودم و در حفظ داشتم بخاطر آوردم هم اکنون میتوانم یکیک تمام آن کتابها را از حفظ برای تو بخوانم. - دانتس گفت پس معلوم شد که شما چند زبان مختلف هم میدانید. - گفت پنج زبان حرف میزنم. المانی و فرانسه و ایتالیائی و انگلیز و اسپانیول. بقوه یونانی قدیم یونانی جدید را هم فهمیدم الا اینکه او را خوب نمیتوانم حرف بزنم. اما در همین اوقات مشغول هستم که او را نیز تکمیل نمایم. - دانتس گفت او را تکمیل میخواهی بکنی. - گفت آری کتابچه لغتی از کلماتی که میدانم ترتیب داده و آنها را مرتب ساخته و با هم ترکیب نموده و ایزد آنرو کرده بقسمیکه آنچه اراده دارم حاصل میشود. و الآن تقریباً هزار کلمه میدانم و عجالة همینقدر از برای من کافیست اگرچه میدانم که در کتاب لغت یکصد هزار کلمه هم بیشتر است لکن از برای فهماندن مقصود همین هزار کلمه مرا بس است لازم نیست که فصاحت و حسن بیان داشته باشم. - دانتس کم کم این شخص را بنظر دیگر میدید و او را کسی فوق الطبیعت گمان میکرد.

گفت اگر قلم نداشته باشید این کتاب با این عظمت را که میگوئید با چه خواهید نوشت. - گفت قلمی از برای خود میسازم که بسی بهتر است از این قلمهای متعارفی و آن از غضروف سر ماهی های بزرگ مرلان است که هفته سه روز بما میدهند اخذ مینمایم و بهمین جهت است که با شعف می بینم که روز چهارشنبه و جمعه و شنبه میرسد که از این ماهی بما میدهند که من آنچه بتوانم تدارک قلم از برای خود نمایم. با استعمال من تواریخ نگاری از مشغولیات

دلچسب و مفرّح منست . وقتیکه داخل بکذشتها میشوم حال حاضر را فراموش میکنم . در صورتیکه با کمال آزادی از تاریخی بتاریخی و از زمانی بزمانی عبور مینمایم بالمرّه از خاطرم محو میشود که محبوس هستم - کفت قلم اهم فهمیدم امّا مرکب را از کجا میآوری .

کفت یکوقتی در اطاق من بخاری بوده است و این بخاری قبل از آمدن من باینجا کرفته بودند امّا در سالهای کذشته او را قطعاً میسوزانیده اند . زیراکه دوده فراوانی در او موجود است که یک مقداری از او را در شرابی که روزهای یکشنبه بمن میدهند حل نموده و از برای خودم مرکبی اعلی درست میکنم . و از برای بعضی حواشی لازمه و فصول مهمه که تغییر لون سیاهی لازم است که جلب توجه نماید انکشت خودرا خراشیده و با خون خود می نویسم - دانتس کفت پس کی من اینها را میتوانم تماشا نمایم - کفت هر وقتیکه میل داشته باشی - دانتس کفت هم اکنون - فاریا کفت بیا از عقب من و از نو داخلشد در نقب و دانتس برار عقب او روان شد

فصل سیو دهم اطاق آبه فاریا

بعد از آنکه خمشده امّا با کمال سهولت از راه نقب کذشته و با نتهای او رسیدند که از آنجا باید باطاق فاریا میرفتند . معبر نقب تنک شد که یک شخص با کمال زحمت میتوانست خود را از روی زمین کشیده و از آنجا عبور نماید . اطاق آبه با تخته سنکها فرش شده بود که یکی از آن تخته سنکها را که در کوشه دور و تاریک اطاق بود آبه روز اوّل برداشته و شروع بکاری کرده بود که آخرش را دانتس دید .

در نظر اوّل بمحض ورود باطاق آبه دانتس چیزیکه اختصاص داشته باشد و یا دیده بشود ندید . آبه کفت اکنون ساعت یکربع از ظهر کذشته است هنوز چند ساعتی فراغت داریم - دانتس باطراف خود نظری کرد که ببیند در کدام ساعت آبه حکم ساعت باین صحت میکند - آبه کفت بدیوار نکاه کن و باین شعاع آفتاب که از روزنه بر انجا تابیده و این خطوطیکه در دیوار رسم نموده ام بواسطه این خطوط که موافقت دارند با دو حرکت زمین و شکل بیضی که در دور آفتاب رسم مینماید من ساعت را بهتر تشخیص میدهم از آنکه ساعتی در بغل داشته باشم زیراکه ساعت اختلاف پیدا میکند امّا زمین و آفتاب هرکز اختلاف نمیکند . دانتس چیزی از این تحقیقات نفهمید . زیراکه متّصل آفتاب را دیده بود که از پشت کوه بیرون آمده و در دریای سفید فرو میرود فلهذا متحرک آفتاب را و ساکن زمین را میدانست . این دو حرکت متضادّ و کره ارض را که در او ساکن است و مطلقا احساس نمیکند بنظرش محض دعوی و چیزی غیر ممکن آمد . در هر کلمه از کلمات این مصاحب جدید خود اسراری از علوم مشتمل بود که سزاوار تر کاوش از معدن طلا و الماس بود مانند آنکه

در ایام طفولیت خود که سفری بگجرات و کلکته برایش دست داده بود مشاهده نموده بود باری
چون در اطاق برقرار شد آبه گفت گنجینه های شما را بطلبم که تماشای آنها عجله و شتاب دارم
فاریا رفت بطرف بخاری و با اسکنه که در دست داشت سنگ بخاری را بلند کرد و از زیر او گودی
نمایانشد که در این گودی بود تمام آلاتی و اشیائیکه به دانتس گفته بود. پس از آن دانتس پرسید که اول کدام را
میخواهی. بلی گفت اول تألیف بزرگ خودتان را در سلطنت ایتالیا بنمائید. فاریا بیرون آورد سه چهار
لوله از کهنه پارچه که چون اوراق پاپیروس قدما بود که روی هم پیچیده شده بود به پهنای چهار اصبع عرض و
هیجده اصبع طول. این لوله که شماره داشت نوشته شده بود بخط فاریا بزبان ایتالیا که دانتس میتوانست
بخواند و بفهمد. فاریا باو گفت ملاحظه نمائید که آنچه هست در اینجاست و اکنون چهار پنج روز میشود که لفظ تمت را
در آخر او نوشته ام و دستمالی داشتم که او را نیز صرف خاتمت او نمودم. و اگر روزی میشود در تمام ایتالیا
طبع کننده بهم میرسد که جسارت طبع این کتاب را داشت و طبع نمود شهرت من کامل شده و آوازه من
در تمام عالم می پیچید. دانتس گفت حق است. اکنون بمن بنمائید قلمهائیرا که با آنها تحریر نموده اید. آبه نمود
قلمهائیکه از غضروف سرماهی ساخته بود که هنوز بعضی از آنها آلوده بمرکب بود. و خواست آلتی را هم ببیند که نوک
او اینها را تراشیده. فاریا باو نمود قلمتراشش و گفت این از نفایس صنایع منست که اینرا با چاقوی دیگری
از یک شمعدان آهنی کهنه ساخته ام واقعاً قلمتراشش بار شده بود و خوب میبرید. چاقو هم دو خاصیت داشت
یعنی هم خنجر بود و هم چاقو. دانتس بهمان حیرت و تعجب بر این اشیا تماشا میکرد که در بازار اسمیرنا شخص تماشا میکند
اسبابیرا که در از یای شمال از مصنوعات طوایف وحشیان تحصیل کرده و آورده و نهاده اند که مردم تماشا
نمایند. فاریا گفت اما مرکب را میدانی که چگونه ساخته ام هرگاه قدری محتاج میشوم کم کم میسازم. دانتس
گفت الآن از یک چیزی تعجب میکنم و آن اینست که چگونه روزها برای تو کفایت کرد که اینهمه
کار کردی فاریا گفت شبها را هم داشتم. دانتس گفت چشم شما از جنس چشم گربه است که در تاریکی
هم میبیند. گفت نه اما خداوند بانسان عقلی داده است که با آن عقل تکمیل مینماید عجز و قصوراتی
را که در قوای خود می بیند. پس چون چشم از درک تاریکی عجز دارد عقل بیاری او رفته تحصیل روشنائی
میکند تا قصور قوه باصره تکمیل میشود. منهم از برای خودم تحصیل روشنائی کردم. از اینقرار که
گوشتی که از برای من میآورند چربی او را میگیرم و تصرفی در او کرده و از او مثل شمع چیزی میسازم
که از برای رفع احتیاج کافیست. گفت آتش از کجا تحصیل میکنید. گفت اینست که قدری سنگ چقماق و قدری
کهنه سوخته. گفت کبریت که ندارید
گفت بمرضی جلدی تمارض کردم و قدری گوگرد خواستم بمن دادند و از او کبریت ساختم. دانتس این اشیا را از

ملاحظه زیاد بحیرت تمام از عقل و درآکه و رحمت اینرد بر زمین نهاد و خود بفکر فرو رفت. آبه فاریا گفت اینهارا بجای خود گذاریم و چیز دیگر ملاحظه نمائیم. اینهمه گنجینه را که نمیشود بیک موضعی نهاد پس شاید آنرا بمحل خود نهاده بود آبه قدری خاک بروی سنگ پاشید و اثر حرکت برا زایل نمود.

آمدند بطرف خوابگاه آبه خوابگاه را از محل خود حرکتی داد و سنگیرا بلند کرد که سوراخی نمایان شد که در جوف او نردبانی از طناب بطول سی قدم تقریباً ظاهر شد دانتس آنرا امتحان کرد بکمال استحکام مراد داشت. پس پرسید چه کسی اینقدر طناب بشما داد که چنین آلتی را ساختید. گفت دقیقه که در قلعه فنسترل محبوس بودم از ماهوت خوابگاه و روپوش و پیراهن و غیره در مدت سه سال متصل نخ و ابریشم و ریسمان کشیدم و مخفی نمودم چون از آنجا باینجا مرا آوردند بهر قسمی بود نخهارا همراه آوردم و در اینجا ساختم. بعد از آن قدری نخ با سوزنی که آنهم از کار خودش بود بدانتس نمود.

بعد گفت اینروزنه قدری از روزنه اطاق تو گشاده تر است من روز اول که اینجا آمدم خیال کردم که شبکهای او را بهر وسیله که باشد کنده و از آنجا فرار نمایم بهمین جهت این نردبانرا ساختم. لکن بعد فهمیدم که اینروزنه مشرف بحیاط داخلی است که از اینجا بخارج رفتن ممکن نیست پس از اینخیال صرف نظر کردم و این نردبانرا نگهداری کردم از برای روزیکه شاید بکار آید. دانتس که اینهارا تماشا میکرد دل بجای دیگر داشته و با خود فکر میکرد. فاریا پرسید که چه فکر میکنی. گفت اول فکر میکنم برای همه مقدار عقل و فکریکه شمارا لازم بوده است که چنین اختراعی نمائید. و اینهمه زحمت بکشید شما که غایت محبوسی قوه اینهمه اختراعات را داشته اید اگر آزاد بودید چه کارهای عمده که نمیکردید. گفت شاید آنوقت هیچ کاری نمیکردم. زیراکه بیکاری و عدم احتیاج این هوشرا حرکت نمیداد و اشتغال بلغویات شخص را بمقام تفکر نمیآورد که اختراعی نماید. تا شخص محتاج نگردد و گرفتار مصیبتی و بدبختی نشود باسراری که در قعر عقل انسانی مستور و مخفی است پی نمیبرد و تا فشاری نشود آنچه در جوفست بیرون نمی آید. و تا تصادمی نشود شرار دفع نمیشود. حبس تمام هوش و عقل مرا بیک نقطه جمع میکند. اینهمه خیالات در اینجای تنگ باهم تصادف و تصادم مینمایند. البته میدانی که از تصادم ابرها الکتریسته حاصل شده و از الکتریسته برق و از برق روشنائی. دانتس با کمال سادگی گفت نه نمیدانم. و اکثری از کلمات که شما در مکالمه استعمال مینمائید از برای من الفاظی هستند که از معنی خالی میباشند و من نمی فهمم. خوشا بحال شما که اینقدر دانشمند هستید و اینقدر چیز میدانید. آبه تبسم کرد و گفت الآن گفتی که بدو چیز فکر میکردی یکی را گفتی اندیگری چه بود. گفت این بود که شما تفصیل عمر و زندگانی خود را بمن گفتید از تفصیل زندگانی من اطلاع نیافتید. گفت ای عزیز من

هنوز نقد رها نشده که مشتمل بر چیزهای مهم باشد — دانتس مع هذا مشتملست بر بدبختی بزرگی بدبختی که من قابل تحمل آن نبودم.

میخواهی محض از برای اینکه کفر نگویم و ناسزائی نسبت بخدا نداده‌ام بلکه اینهمه بدبختی را منسوب بانسان نموده باشم

گفت پس در اینصورت تو خود را بیگناه میدانی گفت کلیة بیگناه چنانچه بجان عزیز و نفریکه در عالم دوست دارم قسم میخورم بجان پدرم و بجان مرسده که من بالمره بیگناهم. فاریا برخواسته و چیزهائی را بجای خود گذاشته و خوابگاه را بمحل خود آورده نشست و گفت اکنون قصه خود را بگوی تا بشنوم. دانتس حکایت کرد آنچیز را که قصه خود مینامید که محدود به یک سفری در هندوستان و یک دو سفری در مشرق زمین و منتهی شد بسفر آخری و فوت کاپیتن لکلره و پاکتی که باو داده بود که بمارشال برساند و کاغذیکه او داده بود که بمسیو نوارتیر داده شود.

و بالاخره رسیدن خود را بمارسیل و ملاقات پدر و عشق خود با مرسده و مجلس عقد و دستگیری و استنطاق و حبس موقتی در عمارت عدلیه و حبس ابدی در قلعه دیف که بعد از آن دیگر چیزی نمیداند حتی مقدار زمانی را که در او محبوس مانده است. قصه تمام شد آبه متفکر گردیده و بسیار فکر کرد بعد از آن سر برآورده و گفت یک قاعده مسلم الثبوتی بسیار دقیق و عمیقی هست. که راجع میشود بهم اینکه اکنون برایت بتو میگفتم که اگر غرض فاسدی در میان نباشد هرگز طبع انسان میل بارتکاب معصیتی نمیکند و چیزیکه عقلا بر قباحت او حکم میکنند از او صادر نمیشود اما این سویلیزاسیون یعنی تربیت و تمدن بما احتیاجاتی داده و احتیاجاتی و اهوا و احداث معایب و رذایل نموده و اشتهای مستعار و مصنوعی در ما پیدا شده که بعضی از آنها آنقوت و قدرت را دارند که بر شوق طبیعی غالب و مستولی بر دلالت طبع میشوند و اراده خیر و نیکوکاری را در طبیعت خفه و خاموش میکنند و ما را میکشانند و میبرند تا بدکاری و از اینجا سبب که اینقاعده بمیان آمده که میگویند: اگر میخواهید که مقصر را پیدا نمائید. آنکسی را بجوئید که از این تقصیر فایده باو عاید میشود. حال بگو ببینم که این حبس تو و نیست و نابود گشتن تو بچه کسی و کدام شخصی حاصل و فایده خواهد داشت. دانتس گفت بهیچکس زیرا که من قابل آن نیستم که وجود و عدمم نفع و ضرری بکسی داشته باشد

گفت باین قسم جواب مده زیرا که جواب باینطرق از قاعده منطقی و فلسفی هر دو خارج است بعقیده من هر چیز منسبت است از پادشاه گرفته تا بجذبه و عمل کسی را در مقابل دارند که معدوم شدنشان برایشان موجب فایده خواهد بود. اگر پادشاهی مرد ولیعهدش صاحب تاج و تخت میشود و اگر عمله از میانه رفت دیگری صاحب اجرت و مقرری او خواهد شد. این مقرری از برای اندکی همان ملاحظه و نسبت را دارد

که سلطنت از برای ولیعهدی. هر شخصی از درجه پست تا اعلی درجه جلال و شوکت انسانی. جماعتی نفر دور رتبه خود در دور خود دارند که بواسطه اقراضی که دارند بدور یکدیگر میکردند اینجماعت بیشتر میشود هر قدر رتبه بالاتر میرود. مانند شکل مخروطی که در روی نقطه معکوساً ایستاده باشد که هر قدر از آن نقطه بالاتر رویم دایره وسعتی پیدا میکند و آنچه پایین آئیم دایره تنگتر و صغیرتر میگردد. حال رجوع کنیم بعالم شما و جماعت شما. تو میرفتی که کاپتن بشوی چنین نیست. گفت چنین است. گفت میخواستی دختری خوشکلی بگیری چنین نیست. گفت چنین است. گفت حالا میلم کسی بود که نمیخواست تو کاپتن بشوی آیا کسی بود که نمیخواست تو مرسده را بگیری جواب را بترتیب بده که ترتیب خود کلید حل هر مسئله است. اول بگو که کسی بود که غرضی داشته باشد در اینکه تو کاپتن کشتی فراون نشوی. گفت. زیرا که تمامی عملجات و ملاحان کشتی مرا دوست داشتند که اگر اجازه انتخاب کاپتن با آنها بود لامحاله باتفاق مرا کاپتن میکردند.

یکنفر تنها که بسببی با من عداوت داشت که یکوقتی با او نزاعی کرده و او را بمبارزت دعوت کرده بودم که او مبارزت را رد کرده و قبول نکرده بود. گفت بسیار خوب این شخص چه نام دارد. گفت دانکلار. گفت در کشتی چه شغل داشت. گفت محاسب بود. گفت اگر تو کاپتن میشدی او را در محل خودش برقرار میگذاشتی. گفت اگر اختیار عزل و نصب با من بود بعلت چند خیانتی که از او دیده بودم او را بیرون میکردم. گفت خوب حالا بگو بدانم که در آن صحبت آخری که با کاپتن لکلر کرده بودی کسی هم بوده است و از صحبت شما مطلع شده. گفت نه ما تنها بودیم.

گفت کسی را ممکن بود که صحبت شما را بشنود. گفت آری زیرا که در باز بود و همچنین... صبر نماید... آری آری دانکلار همین وقتی که کاپتن کاغذ را بمن میداد که بایستی بمارشال برزکت برسد از جلو در گذشت. آه. گفت خوب اکنون در اثر دزد هستیم. حالا بگو وقتی که بجزیره الب رفتی همراه کسی را برده بودی. گفت خودم تنها بودم. گفت در آنجا کاغذی بتو دادند. گفت آری مارشال برزکت کاغذی بمن سپرد. گفت آن کاغذ را چه کردی. گفت او را در جزوکش خود نهادم. گفت جزوکش خود را همراه برده بودی. گفت نه بخاطرم آمد که جزوکش را برده بودم. گفت پس چون بکشتی رسیدی کاغذ را در جزوکش نهادی. گفت آری. گفت پس از لنگرگاه تا کشتی تو کاغذ را چه کرده بودی. گفت در دست داشتم. گفت بقسمیکه چون بکشتی فراون بالا رفتی همه را ممکن بود که کاغذ را در دست تو ببینند. گفت آری. گفت دانکلار وغیره. گفت انکلار وغیره. گفت اکنون خوب گوش کن و تمام فکر خود را جمع کن ببین میتوانی بگوئی که کاغذی که از تو غمازی کرده بودند بچه مضمون و بچه عبارت بود. گفت بالکمال درستی زیرا که آنکاغذنامه را باز خوانده ام و تمام عبارات

دور دهم باقی مانده است - گفت پس او را تکرار کن اگر بعبارت هم نباشد بمضمون - دانتس تاملی کرد و چنین خواند «آقای وکیل پادشاه را اطلاع میدهد یکنفر دوست دولتخواه و متدین. بر اینکه ادموند دانتس نایب کاپیتن کشتی فرعون که امروز صبح از ازمیر رسیده بعد از آنکه از ناپل گذشته و از مورا کاغذی بغاصب تاج و تخت داشته و از او حامل مکتوبی بوده بر مجلس بناپارتیان در پاریس. و اگر صحبت اسید عیر را بخواهند او را دستگیر نموده یا از جیب و بغلش یا در خانه پدرش یا در اطاق مخصوص خودش در کشتی مکتوب مزبور را بدست خواهند آورد».

آبه شانه خود را حرکت داده و گفت اینکه مثل روز روشن است. تو باید دلی داشته باشی بالمره ساده و بالتمام نیکوکار که اینرا از اول احساس نکرده باشی و تا بحال نفهمیده - دانتس با اضطراب گفت شما گمان ندارید که اینکار او است. و اگر چنین باشد بسیار رذالت و لئامت کرده است و شخصی لئیم خواهد بود - فاریا پرسید خط معمولی و متعارفی دانگلار چگونه بود گفت خط خوشکلی روان بود گفت آن خط چگونه بود - گفت درهم و پریشان بود - آبه تبسمی کرد و گفت عمداً تغییر داده شده بود - گفت چطور ترا بود که عمداً تغییری داده باشند - گفت پس قدری صبر کن. آنگاه آنچیزی که قلم میگفت بدست چپ گرفته و در روی پارچه که برای نوشتن ساخته بود چند کلمه از همان کاغذ مجهول که دانتس خواند نوشت - دانتس که نگاه میکرد بی اختیار پس رفته و بر این شخص بوحشت نظری کرد و گفت بسیار جای عجبست که اینخط با آن خط کمال شباهت را گمان میکنم که دارد - فاریا گفت برای اینست که آنشخص این کاغذ را بدست چپ نوشته بوده است من ملاحظه کرده ام که خطوطیکه بدست راست نوشته میشود تمام باهم مختلف هستند بر خلاف مجموع خطوطیکه بدست چپ تحریر شده باشند همه بیکدیگر شبیه میشوند گفت مگر شما هرچیزرا در عالم ملاحظه و امتحان کرده اید - فاریا گفت برویم بسر کار خودمان. اکنون در مسئله دوم صحبت نمائیم. بگو ببینم آیا کسی هم بود که میخواست نامزد ترا بگیرد - گفت آری جوانی که او را دوست داشت - پرسید که اسمش چه بود - گفت فرناند گفت این اسم اسپانیولی است گفت کاتالانست که در اصل اسپانیولی هستند - گفت گمان میکنی که او را این لیاقت باشد که چنین کاغذی بنویسد - گفت نه چیزیکه از دست این برمیاید اینست که میتواند فرصتی کرده و زخم کاردی بمن بزند - گفت چنین است. در مزاج اسپانیولیها آدم کشی بر سایر چیزها غلبه دارد - دانتس گفت غیر از اینهم او بالمره از تفاصیل این کاغذ است در روبی اطلاع بود - گفت تو این تفصیل را بکسی گفته بودی - گفت نه - گفت حتی نامزدت - بدانگلار رسید گفت الآن مرا یقین شده که او است - گفت قدری هم تأمل داشته باش دانگلار فرناند را

دابرگ زده

دو دیم

کغذ حتی نامزدم گفت در اینصورت این محضر

او چیزی بخاطرم رسید. همان روزیکه فردا مجلس عقد بود او بیک جایی که دانگلار در مهمانخانه دیدم
دانگلار را بارویی گشاده و فرناند مضطرب و با رنگ پریده بود و پرسید تنها بودند.
گفت شخص سومی هم با آنها بود که من خوب ورا میشناسم و قطعاً او اسباب شناسائی این
دو نفر شده بود و او خیاط طینت کادروس نام لکن این خیاط بالمره مست شده بود. صبر بنمائید
... صبر نمائید عجب چگونه من چنین چیزرا فراموش کردم. آری در پهلوی میزی که شراب میخوردند قلم
و دوات و کاغذ هم بود. اینجا دانتس دست به پیشانی نهاده و گفت ای ناکسها ای ناکسها فاریا خندید و گفت
حال میخواهی که چیز دیگری هم بفهمی بگویم. گفت آری چون شما همه چیزرا میدانید و همه چیزرا میتوانید بفهمید. میخواهم
بدانم که چرا از من پیش از یکبار استنطاق نکردند. چرا از برای من مجلس استنطاق رسمی فراهم نیاوردند. چرا مرا بی حکم مجلس
محبوس نمودند. فاریا گفت فهم این قدری مشکل است زیرا که حکومت رفتارهای تاریک و مبهمی هست که بسیار
صعب و مشکل است برای پی بردن و آنچه تا بحال از برای دو نفر دوست تو رفتار کردیم در مقابل
این فقره مثل بازیچه اطفال است. حال لازم است در این باب بمن اطلاعاتی کامل بدهی گفت شما بهتر
تا من بگویم فی الحقیقه اطلاع شما از عمر من و زندگانی من بهتر از اطلاع خودم است. گفت آنکه از شما استنطاق
کرده بود وکیل پادشاهی یا نایب وکیل پادشاهی یا رئیس وزارت عدلیه. گفت نایب وکیل پادشاهی بود. گفت
جوان بود یا پیر. گفت جوان بود و بیشتر از بیست و هفت و بیست و هشت سال نداشت. گفت فصلی از عمر است که
هنوز بالمره فاسد نشده اما عین وقت حرص و جاه طلبی است. خوب بچه قسم بود رفتارش با تو. گفت رفتارش ملایم
گفت تمام مطلب را باو گفتی. گفت تمام را گفتم. گفت در تمام اثنای استنطاق آیا تغییری در حالت و وضع استنطاق کننده
او بهم رسید. گفت چرا وقتی که کاغذ را خواند که من بایستی بپاریس ببرم چنان معلوم شد که دلش بحال من سوخت
و بدبختی من او را زیاد مضطرب کرد. گفت درست خاطر جمع هستی که این بدبختی تو بود که او را مضطرب کرد.
گفت دلیل بزرگی برای ادعای از او دیدم. گفت آن دلیل چه بود. گفت او سوزانید تنها کاغذی را که ممکن بود
مرا بمهلکه بیندازد. گفت کدام کاغذ. کاغذ مجهول را. گفت نه آن دیگری را. گفت درست خاطر جمع هستی
گفت در برابر چشم من اینکار گذشت. گفت این مرد یکه سیت میشود اینشخص شریری و خبیثی بدرجه
اعلی باشد که تو گمان نداشته. گفت تو زهره مرا بردی مگر عالم تمام پر است از جانوران درنده و
سباع ضاره. گفت آری بدتر از سباع ضاره جنسی از درندگانند که بدترین جنس آنها هستند یعنی آنهائی که
دو پا دارند که این جنس دو پا خطرناکتر از همه میباشند باری میگفتی که کاغذ را در برابر من سوزانید. گفت
آری سوزانید و بعد بمن گفت حال دیدید که همین بود که از برای تو خطر داشت که سوزانیدم و نابودش کردم

گفت این حرکت و رفتار بالاتر از آنست که طبیعی باشد. از برای خاطر تو بوده است. گفت آیا چنین گمان میکنید. گفت یقین دارم. این کاغذ بچه کسی نوشته بود.

گفت بمسیو نوارتیر کوچه کوک هرون نمره سیزده در پاریس. گفت میتوانی تصور نمائی که این نایب وکیل پادشاهی خود غرضی و مقصودی از برای شخص خودش از سوزانیدن این کاغذ داشته باشد. گفت شاید زیرا که من قسم داد که ازین کاغذ مطلقا ذکری در هیچ جائی نکنم و ابداً اسم اینشخص را که بالای پاکت نوشته شده نگویم. گفت یعنی نوارتیر. این اسم را من میشناسم نوارتیر که در وقت انقلاب فرانسه ژیروندین بود باری بگو ببینم اسم این نایب چه بود. گفت دو ویلفور. فاریا خنده بلندی کرد. دانتس بحیرت باو نظر نمود و گفت شما را چه میشود. آیا گفت این روشنائی روز را می بینی. گفت آری. گفت امر روشن‌تر از این نیست اکنون در پیش من بیچاره طفلک فقیر جوان. این نایب گفتی از برای تو کمال مهربانی را داشت و در حق تو نیکوکار بود. گفت آری من چنین دیدم. گفت اینشخص مهربان کاغذ را برای خاطر تو محض انسانیت سوزانید. این ذخیره ده جلادان و کافل حوائج میر غضبان. این شخص دلسوز مهربان ترا قسم داد که اسم نوارتیر را ابدی نگوئی. گفت آری. گفت فقیر طفلک مظلوم این نوارتیر را میدانی که کیست این پدر بزرگوار همان دو ویلفور است.

اگر صاعقه بزیر پای دانتس می افتاد و زمین را تا طبقات جهنم میشکافت. در نفس این بیچاره جوان چنان اثری فوری و عملی سریع نمیکرد که این کلام. از جای چون برق جست و با دو دست سر خود را سخت گرفت که ترکید و از هم نپاشد. و فریاد کرد که پدرش بوده پدرش بوده. فاریا گفت آری پدرش بوده. نوارتیر دو ویلفور اسم پدرش است. همانوقت بارقه در سر دانتس تابید که رنگ کرد تاریکی جهلی را که تا آنوقت حقیقت امورات را براو مخفی و مستور داشته بود و فهمید تمام آنچه را که در اثنای استنطاق دو ویلفور در گفتن و پرسیدن بچپ و راست و توریه و تدبیر با او گفته و رفتار کرده بود و سوزانیدن کاغذ قسم دادن باو که بکسی بروز ندهد و عهد و پیمان گرفتن از او و با آهنگی که مثل این بود که التماس میکند که اسم نوارتیر را بکسی نگوید تمام حالتها و مقالات در نظرش مجسم گردید و سر آنها بالمره واضح و آشکار شد فریادی زد و چون مردمان مست بچپ و راست متمایل گردید. بمرتبه خود را جمع کرد ولی اختیار خود را افکند بسوراخی که میرفت بسمت اطاق خودش و گفت که زمانی لازم است که برای خیالات خود تنها باشم و رفت. چون باطاق خود رسید. خود را بروی خوابگاه خود افکند و همانجا ماند بقسمیکه چون شب زندانبان آمد او را دید نشسته و چشمها را بیحرکت بیکنقطه دوخته و خود را [illegible] و نه حرکتی دارد بعینه مجسمه سردی و بی حرکتی است. در اثنای این زمان که بخود مشغول بوده است همه وقایع را

و از حقیقت تمام کیفیات کما هو حقه آگاهی یافته و دیگر چیزی بروی پوشیده نمانده. بعد از آنکه دانست آنچه را که باید بداند قسمهای سخت و سوگندهای وحشتناک دهول انگیز یاد نمود که از انتقام هیچ فرد فرو گذار نکند و هر وقت دست یافت تا هر درجه که باشد انتقام خود را از آنهائیکه باید بگیرد بگیرد و هرگز پیرامون عفو و اغماض نگردد. یکصدائی دانتس را ملتفت کرد و از آن خیالی که داشت باز داشت و این صدای فاریا بود که آمده بود او را دعوت نماید باطاق خود که باهم صرف غذا نمایند بجهة اینکه فاریا را دیوانهٔ خوشروی خوش مزه تصور میکردند در حق او بعضی رعایتها داشتند مثلاً نانش را سفیدتر و غذا را بهتر و هفتهٔ یکبار هم شیشهٔ شرابش میدادند. امشب نوبه شراب او بود فلهذا دانتس را دعوت میکرد که بیاید باهم صرف نمایند. دانتس بشنیدن این صدا خود را جمع آوری کرده و تغییری بصورت و حالت خود داده و باهم روان گردیدند. آبه نظری بوی کرده و سری حرکت داده و گفت فی الحقیقه من پشیمان شدم که بتو یاری کردم در غور کردن بمطلب و در تفتیشات با تو همراهی نمودن و بتو گفتن آنچه را که گفتم

دانتس پرسید چرا. گفت بجهة اینکه من داخل کردم بدل تو احساسی را که تا بحال در دل تو نبوده آن احساس انتقام و کینه خواهیست. دانتس تبسمی کرد و گفت اینها را بگذاریم و از سایر مقولات صحبت نمائیم. فاریا لحظهٔ باو نظر کرد و سری با حزن و غمناکی حرکت داد و چیزی نگفت و عنوان سخن را تغییر داد و دیگر از این مقولات صحبت نکرد. این پیرمرد محبوس یکی از آن اشخاصی بود که چون بسیار مصیبتها دیده بود صحبتش خالی از اهمیت نبود اما هیچ جه از بلاهائیکه بسرش آمده و رنجهائیکه کشیده است سخنی نمیگفت و ذکری نمیداشت. پس اگر صحبتی داشتی دانتس هر یک از مقالات او را با کمال استعجاب گوش میداد. بعضی از آنها که ربطی بعالم دانش و صنعت تجربه یابی او داشت با کمال میل گوش میداد و فایده میبرد. بعضی از آنها ربط بعلومی داشت که کلیةً بر دانتس مجهول بود دانتس نمیفهمید اما گوش میداد.

پس دانتس باو گفت اگرچه از برای مشغولیت خودتان هم باشد آیا نمیشود که از این علومیکه میدانید کم کم بمن بفهمانید و تعلیم نمائید. زیرا که من میدانم شما البته ترجیح میدهید تنهائی را بر مجالست چون من نادانی. پس اگر با من عهد نمائید که مرا درس بدهید و تعلیم کنید آنچه را که میدانید. من نیز شرط میکنم که دیگر بخیال فرار نیفتم و با شما از فرار و خلاصی صحبتی نکنم. فاریا خندید و گفت فرزند علوم بشری محدود و متناهی است. وقتی که من بشما تعلیم دادم علم حساب و علم طبیعی و علم تاریخ و سه چهار زبان که میدانم تو هم خواهی دانست آنچه را که من میدانم. و این علوم را در ظرف دو سال و در این مدت میتوانم تمام بشما تعلیم بدهم که حرفی باقی نماند. دانتس با وجد و شوق گفت دو سال شما گمان دارید که در این مدت اینها را بمن تعلیم داده باشید

اصول و قواعد اینها را آری تو می آموزم . امّا عملاً محتاج بکار کردنست . زیرا که دانستن دو قسم است یکی علماً و یکی عملاً است . ـ دانتس گفت بسیار خوب حال که چنین است اوّل بمن چه خواهی آموخت . که بسی شتاب و عطش دارم از برای آموختن علوم ـ گفت همه چیز فی الواقع از همان وقت آن دو محبوس شروع کردند بترتیب نقشه که تعیین نموده و از آن قرار شروع بتدریس نمودند . دانتس یک ذهن و حافظه بسیار خوبی داشت و قوه تعقلاتش در نهایت کمال بود و زود متعلم میشد و مطلب را زود فرا میگرفت و هیچ فراموش نمیکرد . بعلاوه زبان ایتالیا را هم میدانست . در مدت شش ماه شروع کرد بحرف زدن زبان انگلیزی و اسپانیول و المانی . یا از بابت عهدی که کرده بود و یا از جهت اشتغالی که بدرس و تعلیم داشت دیگر هیچ حبّی از فرار حرف نمیزد و مثل این بود که حبس خود را فراموش کرده بود . در سر یکسال دانتس آدم دیگری شده بود امّا فاریا با وجود مشغولیتی که بتدریس و تعلیم و مصاحبت دانتس داشت باز دانتس میدید که مکدر و ملول است . گویا خیالی با انقلاب حواس او را مشوش دارد و گاهی بخیال و فکر طولانی و عمیقی گرفتار میشد . آه بسیار می کشید و گاهی از جای برخاسته و دستها را بسینه نهاده در اطاق راه میرفت و حالتی دلگیر داشت .

یکروزی در اثنای دو ریکه میزد و راهیکه میرفت یکمرتبه ایستاد و بی اختیار گفت آه اگر قراول ـ دانتس که خیالات او را تعاقب کرده و مثل این بود که فکر او را میدانست جواب داد که در صورتیکه شما بخواهید قراولی نخواهد بود ـ فاریا گفت من گفتم که طالب کشتن و تلف کردن شخصی نیستم ـ دانتس گفت اگر این قتل واقع شود از راه دفاع و حفظ و وقایه نفس خودمان خواهد شد و این امر طبیعی است ـ گفت مع هذا دوست ندارم ـ گفت شما مگر بفکر فرار هستید و مگر از این بابت فکر ملیمانید ـ آه بزیر لب گفت متصل و همیشه در این خیال بوده و هستم ـ دانتس بشتاب پرسید مگر راهی و وسیله پیدا کرده اید ـ گفت آری اگر اتفاق می افتاد که قراولی که در راه رو میگردد کور و کر بود ـ دانتس یک آهنگی که فاریا را متوحش ساخت گفت او کور و کر خواهد شد ـ فاریا انکار کرد که نه هرگز چنین چیزی نخواهد شد ـ دانتس خواست که رشته این صحبت را قطع نکند امّا او سری تکان داد و جوابی نداد . سه ماه از این واقعه گذشت . بار دیگر روزی فاریا از دانتس پرسید که قوه و زور دست بچه مقدار است ـ دانتس بدون اینکه جوابی بدهد اسکنه را برداشته خم نموده و دوباره راست کرده و بزمین نهاد ـ فاریا گفت با من عهد میکنی که تا بالمرّه مجبور و ناچار نشوی قراول را نکشی ـ گفت بناموس انسانیتم قسم یاد میکنم و قول میدهم ـ فاریا گفت در اینصورت حال میتوانیم اجرای خیالی که داریم بکنیم ـ دانتس پرسید چقدر زمان از برای اجرای اینعمل خواهیم داشت ـ گفت اقلاً یکسال ـ گفت پس دست بکار بشویم یعنی ـ دانتس گفت حال می بیند که چه قدر زمان را بیهوده تلف کرده ایم و چقدر سالها را ضایع نموده ایم ـ فاریا

کی خواهیم زد گفت هم اکنون ـ

مخصوص بدانتس نگریسته وگفت واقعاً گمان میکنی که این چندین سال که علم آموخته بیخود تلف ساخته. دانتس بی اندازه سرخ شده وخجل گردید وگفت العفو العفو نفهمیدم وبی ملاحظه گفتم. فاریا گفت ساکت باش انسان همواره همانست که هست اما تو اکنون بهترین انسانها هستی که من دیده وشناخته ام. باری نقشه کار از این قرار است آنگاه رو نمود بدانتس نقشه که رسم نموده بود واین نقشه اطاق خودش ودانتس بود ودهلیز که آنها را بهم متصل ساخته واز میانه خطی نموده بود که میرفت بزیر آن دهلیز که آنجا همیشه قراول متصل در حرکت است وچون بانجا رسید مقداری از زمین را نموده بود که باید از زیر دهلیز خالی کرده در زیر یکی از آن سنگ فرشهائیکه در انجاست که چون بانجا رسیدند زیر آن سنگرا خالی مینمایند اما با ستونی نگهداری کرده نمیگذارند بیفتد تا وقتی که میخواهند که قراول روی او ایستاده او را یکمرتبه زیرش خالی بنمایند که قراول می افتد وفوراً دانتس خودرا بروی او انداخته نمیگذارد حرکتی نماید ودست وپای او را محکم بسته در گوشه میگذارند وخود از طول دیوار رفته وبا استعانت نردبان طنابیکه دارند پائین آمده ودر میروند دانتس از شدت اشتغال بی اختیار کف زده وچشمهایش از شادی برق زد. زیراکه این نقشه چنان ساده وبی اشکال بود که هیچ تردیدی نداشت که موفق خواهند شد ودیگر بهیچوجه جهتی از برای معطلی نبود.

از همانروز شروع بعمل کردند وچنان گرم بکار مشغول شدند که غیر از زمان قلیلی استراحت نداشتند متصل در کار بودند ودست از کار برنمیداشتند مگر وقتیکه ناچار بودند که هر کدام در اطاق خود باشند از برای پذیرائی زندانبان وچنان آموخته شده ومراقب کار بودند که هیچ ممکن نشد که زندانبان از آنها غفلت بگیرد یا شبهه نماید. همواره چند دقیقه قبل از رسیدن او این هردو هر کدام در اطاق خود بودند وخاکی که از انجا بیرون میآوردند بدقت تمام کم کم از پنجره های دو اطاق بخارج میریختند وچنان پاشیده ودور از هم پراکنده میکردند که باد تا صبح متفرق کرده یکمشت خاک اثری نمیماند.

بیشتر از یکسال مشغول اینکار بودند وهمواره در اثنای کار فاریا از تعلیم دانتس غفلت نداشت هر روزی بیک زبان با او حرف میزد واز یکنوع علم مخصوص صحبت میداشت که علوم وهنرها بالمره ملکه دانتس میشد از بس مشغول کار زیرزمین بودند از بس مشغول تحصیل وتعلیم. فاریا از تاریخ مردمان بزرگ که مقتدر کاری شده بودند وباین واسطه معروف گشته وشهرتی یافته اند صحبت میکرد ودانتس فرا میگرفت. بعلاوه فاریا که همواره با خانواده های بزرگ ومردمان منتخب از طبقات عالیه بزرگ شده ومعاشر بوده نسبت بدانتس رسوم وآداب معاشرت بزرگانرا بطوری تعلیم آموخت که در مدت کمی دانتس چنان شد که گوئی یکی از نجبا. بزرگان واصلزادگان از درجهٔ علیا است.

بعد از پانزده ماه کار نقب با تمام رسید و صدای پای قراول که در بالا حرکت میکرد در زیر شنیده میشد از برای فرار دیگر انتظاری نمانده بود الا اینکه دو سه شبی هم بایستی صبر میکردند که مهتاب نبوده و شب تاریک باشد تا فرار بدرستی صورت بگیرد. حال وحشتی که داشتند این بود که مبادا در این چند شب نقب خود بخود در زیر پای قراول خراب شود و امر واضح و کارها بالمره ضایع گردد. برای دفع این محذور ستونی قبل از وقت در اثنای کار از زیر زمین از چوبهائیکه در بنا بکار برده بودند ساخته و حاضر داشتند از زیر زده و محکم نمودند. دانتس مشغول محکم کردن ستون بود. فاریا در اطاق دانتس برای کاری رفته بود. یکمرتبه دانتس صدای فاریا را از اطاق خود شنید که بلحن خاصی ناله و فریاد کرد و او را صدا زد. دانتس فوراً دوید باطاق خودش و فاریا را دید ایستاده در وسط اطاق رنگش پریده و زرد شده عرق از پیشانی میریزد و دستهایش را بسختی گرفته و بهم میپیچد. دانتس گفت الهی خدا چه شده و شما را چه میشود. فاریا گفت زود زود بمن گوش بده.... دانتس نظر کرد بصورت پیرمرد و از هم دررفته فاریا چشمهایش گود افتاده و دورش حلقه زده و کبود گردیده. و لبها سفید شده. و موهای سرش راست ایستاده. از وحشت اسکنه که در دست داشت برزمین افکند و فریاد زد که آخر چه شده بگوئید. فاریا گفت میمیرم زود بمن گوش بده یکمرض سخت و هولناک شاید مهلک میرسد که مرا بگیرد هنوز خودش نیامده اما آثارش بروز کرده قبل از آنکه محبوس شوم یکباری هم این مرض بمن حمله کرد. از برای این مرض غیر از یک دوائی هیچ علاجی نیست. زود برو باطاق من پایه خوابگاه مرا بلند کن در این پایه مجوف است و تو در جوف آن شیشه از بلور میبینی که آب سرخی دارد. او را بیاور اما نمیشود که بیایند و مرا اینجا ببینند و نتوانم بروم. بهتر این است که مرا یاری کنی تا بروم باطاق خودم مادامی که هنوز قدری قوت باقی است زیرا که نمیدانم مدت بیخودی من چقدر طول خواهد کشید.

دانتس با وجود کمال پریشانی خاطر خود را گم نکرده از سوراخ رفت پائین و فاریا را از عقب خود کشید و بهزار مشقت و زحمت بسیار او را برد باطاق خودش و گذاشت بروی خوابگاه. فاریا که چنان میلرزید که گویا از آب سرد بیرون آمده گفت مربی عزیزم اینست مرضی که میآید و مرا بیهوش و بیخود خواهد کرد. شاید که بیحرکت و بیصدا بمانم و شاید که فریاد بیخودانه بکشم در اینصورت سعی کن که صدای من بخارج نرود و صدای مرا نشنوند. این فقره لازم است زیرا که میشود مکان مرا تغییر بدهند و بجای خوبتر و سالمتر نقل نمایند آنوقت ما از هم جدا میشویم. باری چون مرا دیدی که مثل مرده افتادم و بدنم سرد شد با این کارد دندانهای مرا از هم جدا کرده و دهانم را باز نموده هشت تا ده قطره از این آب بحلق من بریز امید هست که مرض بگذرد دوباره بحال آیم.

دانتس گفت امید هست چرا میگوئی بگو البته هنوز اکسیر را تمام نکرده بود که صولت مرض شخص از
بیچاره فاریا افتاد و بنا گذاشت بنعره کشیدن که دانتس لحاف را بروی دهانش افکند بهر طوریکه بود صدا
او را نگذاشت بیرون برود. تا دو ساعت این اضطراب طول کشید تا اینکه مثل مرده بیحرکت افتاده
و سرد شد آنوقت دانتس شیشه را بیرون آورده و بشماره ده قطره بحلق او بعد از آنکه کارد را اندر آورده با خنجر
برحمت باز کرده بود ریخت. تا یکساعت هیچ علامتی ظاهر نشد بعد از یکساعت سرخی کمی در صورتش
ظاهر گردید و آهی کشید و حرکتی نمود. دانتس فریاد زد که خلاص شد خلاص شد. امّا هنوز فاریا قوه تکلم
نداشت مع هذا دست بطرف در حرکت داده و اشاره کرد دانتس گوش داده صدای پای
زندانبان را شنید که دانتس مجال نکرده بود که مراقبت وقت آمدن او را نماید.

دانتس بسرعت تمام از جای جسته و خود را بسوراخ افکنده و سر سوراخ را بسته و باطاق خود
دوید. بعد از زمان قلیلی در اطاقش باز شده و زندانبان آمد و غذای او را برسم معهود آورده و
در نهاده و رفت. بمحض اینکه زندانبان دور شد دانتس بدون آنکه دستی بغذا برد برخواسته و داخل
سوراخ شده و بطرف اطاق او رفت. فاریا بهوش آمده بود امّا قوه برخواستن از خوابگاه نداشت
چو دانتس را دید گفت من دیگر گمان نداشتم که تو را ببینم. دانتس گفت که چرا مگر خدا نخواسته تا از
حالت خود آثار مردن می بینی. گفت نه. امّا چون همه تهیه فرار دیده شده و اسباب حاضر بود گمان
کردم که فرصت را از دست نداده و خود را خلاص خواهی کرد. این کلام بدانتس خیلی اثر کرده و رنگش
سرخ شده و بی اختیار ناله از ته دل کشید و گفت من بشما شها میرفتم و اقعاً مرا اینطور بجای آورده اید و چنین شناخته
بودید. گفت اکنون شناختم و فهمیدم که اشتباه کرده بودم. باری بسیار ضعف دارم و بالمره از حال
رفته ام. دانتس پهلوی خوابگاه او نشسته و دست او را گرفته و گفت وحشت نکنید ضعف میرود و با قوت
بجای خود میآید. آبه سری حرکت داد و گفت بار اول که این مرض بمن حمله کرد بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که
بحال آمده برخواستم و گرسنه شده و غذا خوردم. امّا امروز نمیتوانم حرکت بدهم نه دست راست و نه
پای راست را. و سرم نیز سنگینی پیدا کرده است که دلالت دارد بر اینکه مرض متوجه بمغز شده است حقّا
در حمله سوم این مرض یا هلاک میشوم یا بالکلیه فالج خواهم شد. دانتس گفت نه نه مطمئن باشید شما نخواهید
مُرد این حمله سوم اگر شما را بگیرد در حالتی خواهد بود که ما خلاص شده و در خارج هستیم و محبوس نیستیم. آنوقت
سعی و علاج کرده شما را چاق مینمائیم زیرا که آنوقت اشخاصی را داریم که بما یاری خواهند کرد. فاریا گفت عزیزم
خود را از این زندان بیرون بردن برای من ممکن نیست زیرا که از برای فرار حرکت لازم است و من قادر بر حرکت نیستم. گفت صبر نمائیم

فریب مده این مرض علاج ندارد و خلاصی

یکهفته ده روز یکماه دو ماه هر قدر یکه لازم است تا وقتیکه شما قادر بر حرکت شوید اسباب فرار که حاضر است اختیار با خود ماست هر وقت ممکن شد فرار میکنیم عجله نداریم — فاریا گفت من هرگز بی شما فرار نخواهم شد زیرا که این دست من موقتاً از حرکت نیفتاده و سلب حرکت ابداً از او شده و عود نخواهد کرد الآن بلند کن تا ببینی — دانتس دست او را بلند کرد و ول کرد که بیحس افتاد. دانتس آهی کشید — فاریا گفت حال یقین کردی ادموند حرف مرا باور کن آنچه میگویم از روی بصیرت است

از همان بار اول که این مرض بر من حمله کرد من دیگر در خیال علاج او نشدم زیرا که این مرض در خانواده من ارثی است. پدرم هم بهمین مرض در حمله سوم مرد و همچنین جدم. طبیبی که این دوا را برای من ساخت او نیز بمن خبر داد که در حمله سوم خواهم مرد — دانتس گفت طبیب میشود که اشتباه کرده باشد اما از بابت فلج دست و پای شما تأملی نداریم من شما را بر دوش گرفته و خودم شنا کرده و شما را هم میبرم — فاریا گفت طفلک تو آخر از اهل دریا هستی و شناوری و میدانی که شخصی که چنین باری در دوش داشته باشد کی پیش از پنجاه ذرع در دریا نمیتواند شناوری نماید از غروریکه خیال تو میدهد از بابت پاکی فطرت و نیکوئی دل تو است.

من همین طور بهمین حالت زمین گیر خواهم ماند وقتی که بمیرم تو تنها خواهی با جلدی و چالاکی اسباب فرار هم مهیا شده در فکر من مباش و من قول و عهد تو را بتو پس میدهم بی دغدغه فرار کن — دانتس گفت بسیار خوب در صورتیکه شما بهمین حالت باقی خواهید بود و فرار از برای شما میسر نمیشود منهم با شما هستم تا بمیرید و جائی نخواهم رفت و غیر از مرگ ما را چیز دیگر از هم جدا نخواهد کرد. بعد از گفتن این کلمات برخواسته و دست راست را بر فوق قانون بالا برده و برسم قسمی بر صلیبت علی علیه السلام یاد کرد که من شما را ترک نمیکنم مگر روزیکه شما بمیرید یا مرا اجباراً از تو جدا سازند — فاریا بر این جوان تماشا میکرد که علایم صدق و صفا و پاک نیتی در بشره و در حیات او چون آفتاب لایح و واضح بود. چون چنین دید گفت چنین باشد مرسی از تو قبول کردم آنگاه دست لطف او دراز کرده و گفت از این وفا داری و صدق نیت تو مطمئن شدم و ممنون گردیدم امیدوارم که روزی جزای خیری ببینی پس عجالةً چون هیچ یک از ما رفتنی نیستیم دیگر این نقبی که بزیر دهلیز است مصرفی ندارد. و ممکن هم هست که در وقت راه رفتن قراول خبر شود یا از صدا اینکه زیر پای ایشان میکنند احساس نمایند که خالی است آنوقت بمطلب پی برده میانه ما جدائی افکنند. هم الآن برو و مشغول بر بستن آنجا باش امشب را هم در آنجا کار کن و بالمره راه نقب را مسدود ساز فردا بعد از رفتن زندانبان بیا که با تو حرف لازم و مهمی دارم. دانتس دست فاریا را گرفته و تبسمی کرده و بوسید و با کمال احترام بیرون رفت نقب چنانکه مقرر بود مسدود شد.

فصل

فصل هیجدهم گنج و دفینه

دقیقه که فردا دانتس وارد اطاق فاریا شد او را دید نشسته در روی خوابگاه خود و حالتش ظاهراً آسوده است و عیبی ندارد و در روی شانی ضعیفی که از روزنه تابیده ملاحظه مینماید قطعه کاغذی را که در دست جیب کرده است. زیرا که گفتیم که دست راست بالمره از کار افتاده بود و آنکاغذ لوله شده بود و اینجه باز میکرد باز لوله میشد. و آنکاغذ را بدانتس نمود. دانتس پرسید چه چیز است. فاریا تبسمی کرده گفت ملاحظه کن. دانتس گفت می بینم و چیزی مشاهده نمیکنم الّا کاغذی نیم سوخته که در او خطی است که برسم خطوط غوتیک نوشته شده است با مرکبی غریب. فاریا گفت عزیزم تا امروز که ترا امتحان نکرده بودم فلهذا بتو چیزی نگفته ام امّا چون ترا امتحان کردم حال میگویم که این کاغذ کنجنامه منست که بعد از این نصف این گنج را بتو واگذار نمودم و بتو تعلق دارد. عرق سردی به پیشانی دانتس نشست تا بارزد و در تمام اینمدت که با او بوده دانتس احتراز داشت که از این گنج که اسباب استهزاء و تمسخر برای فاریا بود و دلیل دیوانگی شمرده شده بود حرفی و صحبتی نماید. دانتس محض انسانیت هیچوقت نمیخواست که تار این سازه که نغمه جنون میدهد و آواز دیوانگی از او بیرون میآید دستی بزند. و از طرفی هم فاریا چون مطلقاً این عنوان صحبت را کنار گذاشته و از اینمقوله سکوت داشت دانتس هم لازم نمیدید که از این عنوان سخن بگوید. و سکوت فاریا را در اینمدت از این فقره حمل براین کرده بود که عارضه جنون گذشته و از دیوانگی صحت یافته است فلهذا فراموش کرده است از آنچه در ایام جنون میگفت. امّا امروز بعد از وقوع این حمله مرض ناگهانی امید و کلمه حرف که از گنج فاریا گفت بدانتس یقین شد که مرض جنون نیز عود کرده و بیچاره پیرمرد باز خبط و دیوانگی.

دانتس با کمال تأسف و دلسوزی پرسید کدام گنج. فاریا تبسمی کرده و گفت در هر حال و همه وقت می بینم که دل تلخی داری و از این زرد شدن رخسار و تلجلج گفتارت فهمیدم که در دل تو الآن چه خیالی گذشت. آقا آسوده باش و مطمئن شو من دیوانه نیستم و این گنج حقیقت دارد و موجود است. و اگر تقدیر چنین بوده است که من او را صاحب نشوم تو مالک او خواهی شد. هیچکس گنج است حرف مرا نشنود و کسی سخن مرا باور نکرد زیرا که مرا دیوانه تصور میکردند و مصیبتا هنوز اگر تو هم برداشتم این بیچاره باز دیوانه شده بعد از آن بلند گفت عزیزم صدمه برقرض شما را البته خسته و مانده کرده است میل ندارید که قدری استراحت نمائید امروز موقع این صحبتها نیست فردا انشاءالله حالتان بهتر شد و میل داشته باشید حکایت را گوش میدهم. امروز میل دارم که پرستاری شما را تمام نمیخواهم بکار دیگری بپردازم. آنگاه تبسمی کرده و گفت علاوه امروز گنج بچه کار ما میخورد دیر که نفهمند او چه عجله داشت شنیدنی خواهد

امّا تو که در اینمدت فهمید که من دیوانه نیستم پس حرف مرا گوش خواهی کرد زیرا بعد از آن اگر باور نکنی مختاری دانتس با خود گفت

فاریا گفت عزیزم ادموند کمال شتاب و عجله را باید داشته باشیم از کجا معلوم است که فردا یا پس فردا این مرض حمله سوم را نکند و چون انچه را اخرا کرد بداند که کار تمام است. آری راست که بعضی اوقات فکر میکردم که این گنج که موجب غنای طایفه و خانواده ایست بگذار از دست برود و بهمان طور مجهول باند و باین اشخاص حق ناشناس نرسد. این خیال عوض انتقام من بود ازین مردم و در تاریکی زندان در شبهائی شبها مرا تفریح میداد اما امروز که بمحبت تو از تقصیر همه گذشتم و همه را بخشیدم. اکنون که من شمارا می‌بینم جوان و امیدها از برای آینده در شما دارم. و اکنون که خیال میکنم بر نتیجه هائیکه برای شما سعادت خواهد داشت چنین چیزی اگر بتصرف شما نیاید پس وحشت میکنم که تاخیر نمایم و بشما اطلاع ندهم از چنین مالی که کمال شایستگی را دارد که در تصرف شما باشد.

دانتس بی اختیار روی برگردانیده و آهی کشید. فاریا گفت ادموند تو در بی اعتقادی خود بر صحت این مسئله اصراری دارید. تقریرات من ترا مطمئن نکرده می‌بینم که محتاج بدلیل هستی بسیار خوب بخوان این کاغذ را که باحدی تا بامروز ننموده ام. دانتس که کراهت داشت که خود را شریک جنون و سفاهت این پیرمرد که بسی محترمش داشت نماید گفت فردا میخواهم امروز را معاف دارید. گفت نه امروز بخوان و اگر میخواهی امروز صحبت در این باب نمائیم صحبت را میگذاریم بفردا. دانتس خیال کرد که سزاوار نیست که او را دلخور نماید پس گرفت این کاغذ را که نصفش سوخته بود قطعاً بواسطه حادثه پس چنین خواند... در این گنج که قریب بد.... از مسکوکات رومیان در زاویه بسیار...... از شکاف دویم انکه.... اعلان میکند که با و متعلق است بالتمام.... ۲۵ آوریل ۱۴۹ .

دانتس که از مطالعه این کلام سر برداشت فاریا گفت چه خواندی و چه دیدی. گفت کلمات بریده شده و ناتمام دیدم که بواسطه سوخته شدن از هم جدا شده و معنی نمیدهد. فاریا گفت او برای تو که بار اول است که او را میخوانی چنین است. اما از برای من که شبها در این چند کلمه صبح کرده ام و جملها را تمام کرده و کلمات را تکمیل نموده ام معنی دارد. دانتس گفت شما گمان دارید که میتوان این کلمات ناتمام و ناقص را تمام کرد و استخراج مطلب از و نمود. گفت آری با کمال خاطر جمعی چنانکه تو اقتدار خواهی کرد که چنین است عجالةً تفصیل و قصه این کاغذ را بشنو... در این اثنا صدای پائی شنیده شد دانتس برخاست و گفت عجالةً خدا حافظ.

دانتس این صدای پا را حسن اتفاق یافته و ممنون شد که از جنگ فاریا خلاص گردید زیرا که یقین داشت که جنون او را عود داده و خیالش باز متوجه شده بهمان یک مسئله که علت جنون

او بود یعنی فقره گنج و میرسید از مکالمه در اینباب که اسباب ریاکی چون این بیچاره نشود فلهذا صحبت که باینجا میرسید طعنه میزد. باری دانتس رفت و فاریا منتظر نشست که تنها که باشند. این حاکم بود که چون تفصیل منقلب شدن حال فاریا را شنیده بود خود آمده میخواست از حال محبوس بنفسه مطلع شود. فاریا حاکم را همچنان نشسته پذیرائی کرد و سعی کرد که فالج شدن دست و پای خود را از او پنهان دارد. و علت اخفای این مرض ازین بابت بود که میترسید که حاکم را دل براو مبادا سوخته و جای او را عوض نماید و او را از دست جوان خود دور سازد. و همین تدبیر موافق افتاد حاکم که گمان کرد که این بیچاره دیوانه که باطناً دوستش داشت چندان مرض موحش ندارد و مختصر نقاهتی بیشتر نبوده است مطمئن شده و رفت. در آنوقت دانتس در روی خوابگاه خود نشسته بود و سر خود را بدو دست گرفته و فکر میکرد که آیا چگونه میشود که فاریا که در این مدت که از هر جهت او را عاقل و عالم و کامل و باهوش دیده بود و در هر نقطه نهایت شعور و عقل از او مشاهده کرده چطور میشود که در هر مسئله کمال عقل را دارد اما چون بمسئله گنج میرسد عقل را باخته و جنون از او ظاهر میگردد. آیا این فاریا است که در این فقره گنج مشتبه شده یا اینهمه عالم است که درباره فاریا و نسبت جنون باو اشتباه کرده اند. دانتس تمام آنروز را در منزل خود ماند جرئت نمیکرد که باطاق فاریا برگردد. و میخواست که تا ممکن است این ملاقات را بتأخیر بیندازد. زیرا که میترسید که جنون دوستش بر وی محقق گردد و این از برای وی بس ناگوار بود.

اما فاریا در حوالی شب بعد از آنکه دید که دانتس از وقت آمدن تخلف کرد. کوشش کرد که خود را بهر طوری باشد باطاق آدموند برساند. دانتس چون صدای ناله او را شنید که خود را بزحمت تمام بر زمین میکشاند و میآید بر خود لرزید و باضطراب تمام برخاسته و او را یاری کرد تا از نقب بیرون آورد و چون فاریا ممکن گشت تبسمی کرده و گفت اینک منم که از تعاقب کردن تو کوتاهی نمیکنم و نمیگذارم که از چنگ من خلاص بشوی. حال گوش کن. دانتس دید که دیگر نمیتواند عذری بیاورد و مسئله را بتأخیر افکند مجبوراً پیر را در روی خوابگاه خود نشانید و خود در پهلوی او در روی صندلی قرار گرفت. و فاریا مطلب را چنین شروع کرد. تو گفته ام و میدانی که من کاتب اسرار و دوست یگانه و رفیق کاردینال اسپادا بوده ام که آخرین شخصی بود از این خانواده که هر سعادتی در عمر خود یافته ام از دولت آن شخص است. این کاردینال از دولتمندان معروف نبود. و حال آنکه دولت و ثروت این خانواده در افواه مردم ضرب المثل بود. چنانکه هنوز هم در میان مردم معروف است "فلان شخص آنقدر دولت دارد و با مکنت است مانند یک اسپادا". اینکاردینال هم بنا بشهرت در انظار مردم

قسمیکه میخواهند دولت ... بسیار بگویند میگویند

بقسمی زندگانی میکرد که مردم کمان بیچیزی بوی میکردند. عمارت او بهشت دنیای من بود. دو نفر برادرزاده داشت که من انها را تعلیم میدادم امّا آن بیچارهها مردند دیگر کسی از انجا نواده نماند الا خود کاردینال تنها. من در ایام تنهائی او از او مفارقت نکردم و با او بودم و او را خدمت میکردم و نمیگذاشتم که تنهائی باو موثر شود.

در خانه کاردینال دیگر هیچ سری و چیز مخفی از برای من نبود. اکثر اوقات کاردینال را میدیدم که کتب قدیمه را و نوشتجات خانواده را تفتیش و جستجو میکرد بجدیکه خسته و درمانده میشد. هر یکروز که بسیار خستگی و ماندگی او را دیدم بی اختیار ملامتش کردم. او بمن نگاهی کرد و خنده متاسفانه نمود. و کتابی را باز کرد که تاریخ شهر رومه بود. و در انجا در فصل هشتم از احوال الکسندر ششم که از جمله پاپها بود سطری چند بمن نمود که هنوز هم در خاطر دارم و فراموش نکردهام و آن سطرها چنین بود: «در جنگهای بزرگ رومانی تمام شدند. سزار بورژیا که فتح نمود محتاج شد بپول که تا تمام ایتالیا را بخرد پاپ نیز محتاج بخواه بود که کار خود را بالوی دوازدهم پادشاه فرانسه بگردد و تمام نماید. پس لازم بود که تدبیری بکار ببرند تا تنخواهی گرد آورند و انهم در ایتالیا که مفلوک شده بود بسیار اشکال داشت بالاخره پاپ عزم کرد که دو نفر کاردینال از نو احداث نماید»

واز برای این شغل دو نفری از بزرگان روم خاصه از متمولین آنها بایستی انتخاب نماید تا باین وسیله تنخواهیکه لازم است بدست آورند پس پاپ و سزار بورژیا (مترجم گوید سزار بورژیا پسر پاپ است که قبل از نیل برتبه پاپی داشته است) این دو شخص را یافتند که یکی ژان روسپیکلیوزی که صاحب مراتب بسیار و دیگر سزار اسپادا یکی از نجبا و متمولین معروف و مشهور روم بود. هر دو میدانستند که مآل چنین مرحمت پاپ چه خواهد بود ولکن حب جاه طلبی و حرص بزرگی در آنها بکمال بود و دیده بصیرت آنها پوشیده بود.

بعد از آنکه این دو شخص بدست آمد مشتریان زیاد از برای مناصب آنها که قبل از کاردینالی داشتند پیدا شد که پاپ آن شغلها را یکیک فروخت. بعد از آن تنخواهی که باید از برای شغل کاردینالی از آنها بگیرد مطالبه کرد باین وسیله هشتصد هزار اکو بپول آن زمان داخل خزانه پاپ شد حال بسایر تفاصیل کار گذاشته و برویم بسر مطلب و آن اینست که چون مقصود بعمل آمد دیگر وجود این دو کاردینال جدید مصرفی نداشت پس پاپ بانها اظهار مرحمت بی اندازه کرد و آنها را وا داشت که انچه مال و ملک در خارج دارند نقد کرده و آورده در روم اقامت نمایند و چون یقین کرد که انچه دارند آورده و در دست آنها را

بصرف طعام دعوت کرد که انجو دامتیازی و مقامی بود که زیاد شأن داشت اسپادا شخصی هوشیار و با احتیاط تر از آن دیگری بود. و برادرزاده داشت که او را زیاد دوست میداشت. پس قبل از حضور مجلس طعام قلم برداشته و وصیت نامه نوشت و فرستاد از برای برادرزاده اش.

چون بسر طعام حضور یافت. برادرزاده خود را هم در آنجا دید که او را هم دعوت کرده بود فهمید که کار از کار گذشته است اینقدر فرصت نمود که از او پرسید که وصیت نامه من بتو رسید. گفت بلی. بعد از صرف طعام دو کاردینال جدید و برادرزاده اسپادا را حال منقلب شده اسپادا و آن دیگری در همان مجلس وداع جهان کفتند که طبیب گفته بود بسمی قتال و مهلک مسموم شده اند. و برادرزاده اسپادا تا در خانه خود جان برد و آنجا نیز نقل تحویل بدیگر سرای کرد. اما هنگام مردن اشاره بزنش کرده بود که او نفهمیده بود. و همان روز پاپ و سزار اراده کردند که اموال اینها را تصاحب نمایند بهانه اینکه نوشتجات اینها را میخواهند به بینند. لکن تمام مال اسپادا منحصر بود بهمین دو کلمه کاغذیکه در روی او نوشته بود که من تمام کتابخانه و کتب خود را بخشیدم ببرادرزاده خودم که از جمله کتاب عادتیست که دورش طلاست مخصوصاً میخواهم او را بیاد کار ربی نگاه دارد. سایر ورّاث همه جا را گشتند و تمام مخلفات او را زیرورو کردند چیزی نیافتند و تعجب کردند که شخص که اینطور معروف و مشهور بود بکثرت اموال پس مال او چه شد پاپ و پسرش هم از این تفحصات بسیار کردند و در سر جاسوسها گذاشتند که بلکه اثری از مال اسپادا بدست آیند نشد و مطلقاً چیزی بدست نیامد. اما برادرزاده او همینقدر توانسته بود که بزنش بگوید که در میان کاغذهای عمویم بگرد و کتابها وصیت نامه درست و صحیح در آنجا ست. وُرّاث مکرّر نوشتجات و کتابها را تفحص کردند ثمری نشد. چیزیکه برای وُرّاث ماند دو دست عمارت و باغستان انگور بی که پاپ و پسرش اعتنائی بضبط آنها نکرده و صرف نظر از آنها نمودند. ماهها و سالها گذشت پاپ مسموم شد و مرد و پسرش نیز مسموم شده و چون بار پوست انداخت و بالاخره ترک مملکت روم کرد و در جنگی کشته شد.

مردم را گمان این بود که بعد از مردن پاپ و پسرش چون دیگر از برای خانواده اسپادا مُدّعی و مانعی نبود اموال مخفیه خود را ظاهر خواهند کرد اما چنین نشد. از اینخانواده چیزی بروز نکرد و بحال متوسط زندگانی میکردند. و بعضی هم گمان کردند که سزار بورژیا بدرجو در اکول زده و از وقت مال بلنهایت اسپادا را صاحب شده و از پدرش مخفی میداشت اما این محض حدس بود و اصلی نداشت. در اینجا فاریا تبسمی کرد و بدانتس گفت تا کنون آنچه گفته ام بنظرت چیزی از جنون آمده است یا نه. دانتس گفت نه عزیزم بلکه مطلب فهمی می بینم متوقعم که باقی را هم بفرمائید.

فاریا گفت این طایفه عادت بزندگانی متوسط کرده بمراتب مختلفه زندگانی میکردند بعضی از آنها داخل نظام شده و بعضی بتجارت برخواسته پاره مکنتی بدست آوردند و جمعی فقیر و بیچیز شدند تا اینکه این سلسله کم کم تمام شده و از میانه رفت و نوبه رسید باخرین شخصی ازین خانواده کنت داسپادا که من کاتب سر و رفیق او بودم. مکرّر از او می شنیدم که شکایت از عدم تناسب مکنت و ثروتش قیاس بدرجه و رتبه اش میکرد. من یک وقتی برای او چنین مصلحت دیدم که اموال خود را بابانکی واگذارد و در عوض مخارج خود را بقدر کافی از او بگیرد مادام العمر که بعد از او انچه دارد مال بانک شود ولکن مادام العمر دیگر تنگی و عسرت نداشته باشد. چنین کرد و آسوده شد. دعای کتاب مزبور در سلسله مانده بود که آخر کنت داسپادا این کتاب دعا را بجهة وصیتی که جد گرامی انها کرده بود بسیار محترم میداشتند. و این کتاب را در روزهای رسمی و اعیاد در برابر کاردینال یکنفر ملازمی باحترام میگذاشت. من نیز مکرّر نوشتجات و کتب کاردینال را بفرمان او بدقت تفحّص کرده بودم اما مطلقاً چیزی نیافته بودم. بجهة اینکه شاید چنانکه جمعی گمان داشتند این اموال بینهایت اسپادا را ببرادرزاده او بورژیا در حین منتقل شده باشد تاریخ احوال سزار مزبور را جمع آوری کرده و بدقت تمام صورت اموال او را که بدست آوردم وارسی نمودم و بمن محقق شد که چیزی ازین اموال باو نرسیده. چون محقق بود که بخانواده نیز منتقل نگردیده پس مرا قطع حاصل شد که این اموال بینهایت در زیر خاک بصورت گنجی در کنجی مخفی و مستور مانده و تاکنون باقیست. آخر کنت اسپادا آقای من فوت شد و اموال او تمام را بانک برد الّا کتابخانه و نوشتجات خانواده که از اوّل انشا کرده بود و این کتابخانه قریب پنجهزار مجلّد کتاب داشت که کتاب دعای مزبور نیز از آنجمله بود تمام کتابخانه را با یکهزار اکو پول رومن که از مخارج خود پس انداز کرده بودم چون وارثی نداشت بمن منتقل نموده بود در عوض اینکه بعضی احسانات و خیرات برای آسودگی روح او نمایم و تاریخ این سلسله را بالتمام بنویسم. من نیز کردم... در اینجا دانتس یک حرکتی کرد که علامت بیقراری از او ظاهر شد. فاریا گفت صبر کن که مطلب باخر رسید و قریب بتمام است.

در تاریخ هزار و هشتصد و هشت یکماه قبل از آنکه مرا حبس نمایند بعد از فوت کاردینال چون عمارت بدیگری تعلق یافته بود و من میخواستم کتابخانه خود را با قدری بخواهیکه داشتم از آنجا برداشته و بروم بفلورانس و در آنجا ساکن شوم پس قبل از حرکت باز مشغول تفحّص و تجسس کتابها و نوشتجات شدم و با کمال دقت انها را جستجو میکردم. روز بیست و پنجم ماه دسامبر در تاریخ مزبور که زیاد تفحّص کرده و بسیار خسته شده بودم و از زور هم غذای سنگین و ثقیلی خورده بودم که کسالتی فوق العاده در من پیدا شده بود

سه ساعت بعد از ظهر بود که سر را بروی دستها نهادم مرا خواب برد.

وقتی که بیدار شدم شب شده و سخت تاریک بود. زنگ زدم که چراغ برایم بیاورند کسی نیامد. باقتضای فیلسوفی و درویشی که داشتم خود خواستم چراغ روشن نمایم شمع را بیک دست گرفتم و در شعله ضعیفی که در بخاری بود خواستم روشن نمایم و بدستی دیگر از کتاب دعا که همچنان در روی میز باز بود کاغذی را که دیده بودم سفید است و در همانجا بیست که باز است برداشتم و این کاغذ معلوم بود که قرنهاست که در میان این کتاب است و هم انجا مانده است زیرا که رنگش زرد شده بود و بازمی چون ساده بود و خطی نداشت او را برداشته و لوله کرده و بدم شعله بردم. چون شعله در او گرفت ناگاه دیدم خطوطی در کاغذ ظاهر شد. پس بتعجیل کاغذ را بدست خاموش نمودم و خود شمع را بشعله گرفته روشن نمودم

در روشنی چراغ کاغذ نیمه سوخته را باز کرده و دیدم که در روی اینکاغذ با مرکبی مخصوص که چون باتش گرم شود خط ظاهر گردد چیز نوشته اند قریب ثلث کاغذ سوخته بود و این همان کاغذ است که امروز صبح تو او را خواندی یعنی یکقطعه از او را حال تمام او را آورده ام بخوان تا بعد از آن انچه را که خودم در اتمام کلمات و تکمیل جملهای او زحمت کشیده و ساخته ام بتو نمایم. دانتس این بار با کمال اهتمام و حرص و شره تمام کاغذیکه فاریا داد گرفته و خواند؛ لکن کلمات ناقص و جملها بریده و سوخته بود مطلبی از دستگیرش نشد. فاریا کاغذی دیگر باو داد که خود نوشته او نیز جملهای ناتمام و کلمات ناقصه بود. دانتس نیز او را مرور کرد و باز چیزی نفهمید. انگاه فاریا گفت اینکاغذ را بهم وصل کن وانچه دیدی بخوان دانتس بهم وصل نمود و چنین خواند. امروز که بیست و پنجم ماه آوریل سال هزار و چهارصد و نود و هشت است. الکسندر ششم پاپ مرا بحضور خود بصرف طعام طلبیده و چون میترسم که بعلت نارضائی ایشان از من که چرا هنری که میخواستند و منظور داشتند که من بایشان بخواه بدهم برای شغل منصب کاردینالی ندادم و بعلت اینکه چرا او را وارث حقیقی خودم نساختم با من هم همان رفتار نماید که با کاردینالهای سابق کرده یعنی مسموم سازد. اعلان میکنم و اطلاع میدهم به برادرزاده خودم گید داسپادا که انچه دارم باو منتقل نموده ام. بداند که من مدفون ساخته ام در موضعی که میداند و برا که او خود با من انمکان را دیده است. یعنی در جزیره کوچک مونت کریستو در غاریکه در ان جزیره واقعست مدفون ساخته ام تمام انچه داشته ام از سکه های زر و مسکوکات طلا و جواهرات و الماس که تنها خودم میدانم و احدی مطلع نیست از این گنج که تقریبا میرسد بمبلغ دو ملیون اکو پول رومن. که محل را پیدا میکند چون از لنگرگاه کوچک از طرف مشرق سنگ بیستم را بردارند دو راه احداث شده است در

این غار و این گنج در دورترین زاویهٔ غار دوم است که من تمام آنگنج را ببرادرزاده مزبور خودم بخشیدم
که مال خود بداند و ارث و تصرف نماید چنانکه تنها وارث من اوست بیست و پنجم ماه آوریل سال هزار و
چهارصد و نود و هشت (در رم) اسپادا.

چون دانتس خواند و تمام شد فاریا گفت خوب است - دانتس که هنوز باور نمیکرد گفت آیا این
وصیت‌نامه و گنج نامهٔ کاردینال اسپادا همانست که مدتها تفحص کرده بودند - فاریا بی حوصله تنگ
شده و گفت آری آری آری هزار بار آری - گفت چه کسی اینطور توضیح نموده است - گفت من که از
مقیاس کاغذ نیم سوخته اندازه سطرها و کلمات را معین کرده و از کلمات باقی بکلمات فانیه پی برده
بزحمتهای بسیار جمله‌ها را تمام نموده‌ام چنانکه کسی در چاه ظلمانی از شعاع روشنی که از سر چاه افتاده اطراف و مواضع
دیگر چاه را معلوم و مشخص میسازد - دانتس گفت بسیار خوب بعد از آنکه اینکار را تمام نمودید چه کردید.

گفت همان لحظه خیال سفر کردم و روانه شدم لکن پولیس امپراطوری که در باره من بدگمان بودند
که میخواهم در اتحاد مملکت فرانسه سعی نمایم مراقب حال من بودند روزیکه از پیومبینو میخواستم سوار کشتی
شوم مرا تفحص کرده و جزو اول کتابیکه در اتحاد مملکت ایتالیا نوشته بودم و همراه داشتم دیدند
و چون آن اوقات پسری برای ناپلیون متولد نشده بود و مملکت روم را هنوز نمیخواست که یک
سلطنتی باشد این اتحاد ایتالیا آنوقت خلاف پولتیک او بود مرا گرفته و حبس نمودند
فاریا پس از گفتن این فقره بمهر و محبت تمام بدانتس نگریسته و گفت فرزند اکنون تو هم میدانی تمام آنچه را
که من میدانم. پس اگر قضا و قدر خواست که هردو ازین زندان خلاص شویم نصف این گنج از تو
و نصفی از من خواهد بود و الا اگر من مردم و روزی تو خلاص یافتی همه این دفینه مال تو است.

دانتس پرسید که مگر وارثی از برای این گنجینه در دنیا غیر از من و شما نیست - گفت نه نه
بالمره خاطر آسوده دار و مطمئن باش که احدی ازین سلسله نمانده و بالکلیه منقرض شده بعلاوه
وارث حقیقی[2] همان کنت اسپادا بود که کتابخانه و آن دعا کتاب را با آنچه در او بود بمن منتقل کرده و مرا
وارث خود قرار داد. پس اگر گنجینه بدست ما افتد بدون غدغن میتوانیم در او تصرف نمائیم و مطلقا منازعی
نداریم - دانتس پرسید که شما چقدر تخمین کرده اید این گنجینه را گفت دو ملیون اکو و من یقین
نموده است که بحساب پول این زمان سیزده ملیون اکو میشود تقریبا از پول خودمان (هر اکو تقریبا شش فرانک است)
دانتس از عظمت این گنج متوحش شده و بی اختیار گفت محال و ممتنع است - فاریا گفت چرا
محالست و حال آنکه خانواده اسپادا یکی از خانواده‌های بسیار قدیم و بسیار با قدرت و متمول‌ترین خانواده‌ها بوده

[2] منحصر بفرد این سلسله

دوران

و در ازمنه‌ها که ضایع معروف نبود و مخارج فوق‌العاده نداشتند با اینهمه استقلال که بزرگان خانواده‌ها بود جمع کردن جواهرات و ذخیره نمودن طلا بیشتر از اینها هم استبعاد نداشت و ممکن بود حرص و دلبعی هم بجمع آوری و نگهداری جواهرات و سکه‌های طلا داشتند. و هم امروز از خانواده‌های رومن هست که از گرسنگی میمیرند و حال اینکه یک ملیون جواهرات دارند که از پدران با آنها رسیده و باید در تصرف رئیس سلسله باشد یعنی بزرگترین اولاد که آن بیچاره بحسرت نگاه میکند و جرئت ندارد که دانه از آنهارا بمصرف برساند بلکه باید او خود نیز چیزی علاوه کرده و در وقت مردن به پسر بزرگتر بسپارد و برود و بگذارد.

دانتس گمان میکرد که خواب می‌بیند در میانه بیم و امید از شک به یقین مانده نمیدانست چه بگوید — فاریا گفت اینکه در اینمدت من این سر را از تو پنهان داشتم بدو ملاحظه بود اول اینکه میخواستم ترا کاملاً امتحان نمایم دوم آنکه میخواستم یکرتبه ترا بسر گنج ببرم و از حیرت تو تفریح نمایم آنوقت من ترا بسر گنج میبردم اما حال اگر خلاص شویم تو باید مرا آنجا ببری بیچاره چرا بمن اظهار تشکر و امتنان نمیکنی — دانتس گفت این گنجینه تمام بشما تعلق دارد. من هیچ حقی در او ندارم و خویشی و قرابتی میانه ما نیست همینقدر که مرا محرم خود دانستید و این سر را بمن گفتید از شما ممنون هستم و کمال تشکر را دارم — فاریا گفت نه فرزند تو اشتباه کردی تو فرزند من هستی و من ترا بفرزندی خود در پیشگاه جلال خداوندی قبول کرده‌ام و تو رفیق واتیس و دوست تنهائی و زندان من شده و شغل کشیشی که دارم مرا از ازدواج مانعست و وارث من بسته باراده خود من است من ترا وارث خود قرار دادم و خدارا شاهد میطلبم که ترا پسر خود قرار دادم. آنگاه دست خود را که حرکت داشت بطرف دانتس دراز کرد که مشارالیه گریه کنان گرفته و بوسید.

فصل نوزدهم حمله سوم مرض

اکنون که این خزینه که مدتی مایهٔ اشتغال فاریا بود. ممکن است که روزی اسباب سعادت آن کسی شود که فاریا او را چون فرزند عزیز خود از صمیم قلب دوست دارد و اکنون بر قدر و قیمتش افزوده و بی اندازه از او مهربانی میکرد. دانتس نیز فکر میکرد که این ثروت و قدرتیکه از تملک این مال خطیر شخص را دست میدهد تا چه پایه میتواند باصلاح کار دوستان بپردازد. و انتقام خود را از دشمنان بکشد. فاریا جزیره مونت کریستو را ندیده بود و نمیشناخت. اما دانتس مکرر از پهلوی او عبور کرده و در یکجا هم در ساحل او لنگر انداخته بود. این جزیره واقع بود در بیست و پنج میل فاصله از جزیره پیانوزا در میانه جزیره کرس و الب. این جزیره سنگلاخی بود و شبیه بشکل مخروط. از قدیم الایام تاکنون نیز غیر مسکون و خالی از سکنه است و

۱۹/ط

بواسطهٔ انقلابات جوف ارض چونکوه آتش فشانی از قعر دریا بالا آمده بود.

دانتس نقشهٔ او را بفاریا مینمود. و فاریا نیز باو راه و طریق را تعلیم میکرد که چکنند تا پی بگنج برده و او را
پیدا نماید اما هنوز آنقدر یقین بوجود این گنج چنانکه فاریا داشت دانتس را نبود. فی الواقع اگر این
مطمئن بود که فاریا جنون ندارد. و بعضی هم که زحمت کشیده و این گنجنامه را توضیح نموده بود جای
تحسین و آفرین فراوان داشت. اما نمیتوانست که اعتقاد بوجود گنج نماید زیرا که در صورتیکه همچنین گنجی
بوده است از کجا معلوم که تا بحال از دست تطاول ایام باقی و برجا مانده باشد. پس چون او را کنون
محض خیال نمیدانست اقلاً او را از میانه رفته و غیر موجود تصوّر میکرد. باری از آنجا که قضا و قدر
چنین مینمود که نمیخواست راه امیدی برای فرار بیچارگان بگذارد. آن دهلیز که نقبی بر پا و برده بودند و دانتس
دانتس آن نقب را کور کرده و مسدود ساخته بود از نکیمت احتمال خرابی پیدا کرده بود و بحکم حاکم آن را از
نو را خراب کرده و دوباره با سنگهای عظیم در کمال استحکام چنان ساختند که دیگر امکان نقب زدن نماند
و بسی جای شکر داشت که فاریا قبل از وقت دانتس را مجبور کرد که راه نقب را کور کرد و الّا در اینوقت
تعمیر بنقب پی برده و از کیفیت مطلع شده البته ایشان دو دوست را از هم جدا میساختند.

دانتس بحزن و کدر بفاریا میگفت که دیدید که راه فرار بالمرّه مسدود شد و خدا نخواست که
اقلاً در چشم شما این لیاقت و وفاداری را داشته باشم که بگویند که میتوانم فرار نمایم اما نمیکنم. اکنون دیگر
بطریق حتم و اجبار در این محبس هستیم و امید خلاصی نداریم. از گنج سخنی نمیگویم زیرا که حقیقت گنج من آن نیست
که در زیر سنگهای مونت کریستو مخفی مانده است بلکه گنج حقیقی من حضور شماست و بودن در حد منت
شما و تعلیم گرفتن از شما و آموختن علوم و روشن ساختن تاریکیهای جهل منست که هر لحظه چیزی بر علم
من می افزاید و خود را قابل همصحبتی چون شما دانشمندی می بینم این است غنا و ثروت را ستی من این است
گنج و دفینهٔ من که تمام منت از شما دارم. و از اینجاست که خود را با وجود محبوسی و عدم آزادی خوشبخت
و سعادتمند می بینم. از من باور نمائید که راست میگویم که این علوم که از شما آموخته ام بمراتب از برای من
از خروارهای طلا و صندوقهای پر الماس بهتر است زیرا که آنها پایدار نیستند و چیز عاریتی است که بحرقی یا غرقی یا بعضی
ستمکاری یا تغلّب غداری مملکت که از دست شخص برود اما این گنجینه و این خزانه دانشی که بمن داده اید از تطاول
ایام و تعدّی ستمکاران محفوظ و مصونست نه دزد را بر او دست رسی است و نه محتاج بحفظ و حراست
کسی است امثال و تشکر من در اینباب نه بحدیست که توانم بیان نمایم. یقین بدانید که هرگز آزادی بدون آزادی
از شما نمیخواهم و در حبس با شما بودن را بمراتب ترجیح میدهم بخلاصی و آزادی که دور از شما باشد.

امید فرار که دیگر نماند و امکان تصور نقشه جدید برای خلاصی نبود. پس بالمرّه از این خیال منصرف شدند روزها و شبها باهم بوده و مدتها باینطور گذشت. در این مدت فاریا دانتس را مجبور کرده بود که گنجنامه را حفظ نماید و روزی یکمرتبه از حفظ بخواند بقسمی که دیگر از خاطرش محو نشود و چون مطمئن شد که دانتس آنرا چنان حفظ نموده که محالست که از خاطرش محو شود گنجنامه را پاره کرده و نابود ساخت. و چون وقتی از گنج مزبور صحبت میکرد بدانتس یادآوری مینمود که اگر روزی قضا و قدر اورا آزاد ساخت بهر وسیله که باشد خود را تنها بدون آنکه کسی بفهمد بجزیره مونت کریستو رساند و در آنجا تنها بماند و بهمان ترتیب از طرف لنگرگاه کوچک مشرقی بالا رفته سنگ بزرگ را پیدا کرده و از محل خود بهر قسم است دور نماید و راه غارها را پیدا نموده و گنج را در زاویه دورتر از غار دوّم بطلبد.

چنانکه گفتیم فاریا همانطور از دست و پا شل و عاجز مانده بود که دیگر یقین بود که صحت نخواهد یافت بهمین قسم روزها و ایام و ماهها میگذشت. اگرچه در روبروی همدیگر چیزی که شکایت از روزگار و حبس باشد نمی‌گفتند امّا وقتی که فاریا در اطاق خودش تنها و دانتس در اطاق خودش بود هردو آههای سوزناک می‌کشیدند و ناله از روزگار خود داشتند و از ایام آزادی که خواصه برای دانتس چو خوابی بود یاد کرده و افسوسها داشتند. یکشب دانتس از خواب سراسیمه بیدار شد و گمان کرد که اورا باسم صدا میکنند چشم از خواب باز کرده و رفت باطراف نگریست چیزی ندید. امّا صدای شکسته نام اورا میگفت با ناله حزین بگوشش رسید این بار درست گوش داده و دید که این صدا از اطاق فاریا میآید. پس باکمال اضطراب از جای برخواسته و از راه نقب خود را باطاق فاریا رسانید چراغ فاریا بروشنائی ضعیفی میسوخت. دانتس اورا دید رنگ زرد شده و بپایه خوابگاه چسپیده و از آثار نزدیک شدن حمله مرض بر خود می‌پیچید و میلرزید. چون دانتس را دید گفت عزیزم ضرر گفتن نیست تو خودت مطلب را میدانی مرض حمله را پیش آورده و آنک میرسد و من خواهم مرد. دانتس در شنیدن اینکلام بالمرّه خود را گم کرده و دوید بطرف در و فریاد کنان طلب یاری کرد. فاریا با وجود مرض و عجز از حرکت بهر طوریکه بود دانتس را گرفته و نگهداشت و گفت عزیزم ساکت شو بگذار هرچه میشود بشود اقلاً اگر من مُردم باز امید نجاتی از برای تو باند و کسی از حالت مراوده ما باهم مطّلع نشود زیراکه چو مطّلع شدند کار بر تو دشوار میشود از آنجا که بعد از من این زندان را خالی نخواهند گذاشت یک بدبخت دیگری اینجا خواهد آمد. پس تو در مکان خودت [illegible] که الآن حاضر داریم سالها میخواهد که تا اینطور بشود پس یکروزی بر آنشخص ظاهر میشوی و اورا فرشته تصور میکند که صحیحاً از آسمان آمده شاید آن محبوس هوشیار هم باشد باهم یاری کرده فرار سهلتر میشود و اسباب زودتر بدست می‌آید

... نی بهتر است با همت
که این سوراخها

که خدا میخواسته است که بتو بدهد بسی بیشتر از آنکه از تو گرفته و عنایت خدائی با تو بوده است حال دیگر وقت آنست که من بمیرم.

دانتس دستها را بهم متصل کرده بود و فریاد میزد . فاریا با هزار التماس ورا ساکت کرد دانتس قدری خود را جمع آوری کرد و گفت یکمرتبه من شما را از چنگ این مرض خلاص کردم امیدوارم که باز هم خلاص نمایم پس پایهٔ خوابگاه را بلند کرده و شیشه را بیرون آورد که هنوز بقدر ثلث شیشه از آب سرخ داشت . بعد فاریا گفت عزیزم زود بمن دستورالعمل بده که این بار چه باید بکنم . فاریا سری بنا امیدی حرکت داد و گفت این بار دیگر خلاصی نیست خواهم مرد اما چون انسان همیشه زندگانی خود را طالب است چه ضرری دارد اگر سعی نماید باری در پنج دقیقه این مرض بشدت تمام بر من وارد میشود و بعد از یکربع دیگر چیزی نماند غیر از جسدی بیروح . تو همان کار را که سابق کردی میکنی الا اینکه دیگر اینقدر صبر نمیکنی و زودتر دوازده قطره از این دوا بحلق من میریزی اگر بحال آمدم فبها و الا باقی شیشه را هم بحلق من میریزی اگر بحال نیامدم یقین بدان که مرده ام . دانتس پیرمرد را بغل کرده و گذاشت بروی خوابگاه . فاریا را گفت اول دعای خیری گفت بعد از آن گفت فرزند دراین دم رفتن مثل اینست که حجابها از پیش چشمم برداشته شده و الآن گنجینهٔ خود ما را در غار دوم از مونت کریستو مشاهده مینمایم و خلاصی ترا از خدا میخواهم و چون گنج را مالک شدی و دیدی که حقیقت داشته است بخاطر بیاور که تمام عالم مرا دیوانه گفتند اما نبودم . این هنگام لرز سختی فاریا را گرفت دانتس دید چشمهای او را که سرخ شد مثل اینکه موجی از خون بسرش بالا رفت . پیرمرد دست جوان را گرفته بی اختیار فشاری داد و گفت ... که ما رفتیم . دانتس بنای ناله و زاری گذاشت . فاریا گفت از برای خدا آخر ساکت شو که اگر هم تو توانستی مرا خلاص نمائی ما را اینجا نخواهند گذاشت و همه را از مراوده که داریم مطلع خواهی کرد . گفت حق بجانب شما است باید سکوت نمایم امید دارم که شما را خلاصی بخشم . این دفعه بنظرم چنین میآید که صدمهٔ مرض کمتر از آن دفعه است . . گفت در کمال سختی است حتماً میمیرم و اینست مرگ که آمد ... تمام شد ... چشمها از کار ماند ... هوش رفت ... دستت بیار دانتس ... خدا نگهدار رفتیم ... مونت کریستو فراموش مکن ... مونت کریستو بلند شد و افتاد بروی خوابگاه . حملهٔ مرض سخت رسید اعضا بهم پیچید . چشمها ورم کرد و کفی خون آلود از دهانش بیرون آمد و از حرکت افتاد و چیزی در روی خوابگاه نماند الا جسدی بی احساس .

دانتس لامپ را برداشته و لحظه بصورت او نگاه کرد آنگاه چاقو را برداشته در میان دندانهای او انداخت که دندانها از هم باز شد و شیشه دوا را برداشته دوازده قطره بشماره ریخت . تا یکساعت

صبر کرد اثری ظاهر نشد و جسد در حالت عدم حس برقرار بود. آنگاه شیشه را برداشته چون دهان همانطور باز مانده بود بقیه دوا را بحلقش ریخت گویا دوا در اعضایش اثری کرد که چشمها بی اندازه باز شد و یک حرکتی هم در اعضا ظاهر گردید اما همین بود دوباره بدن بحالت بیحسی عود کرد چشمها همانطور گشاده ماند صبح شروع میکرد که طلوع نماید. هنوز دانتس امید داشت که شاید فاریا بحال آید اما چون هوا روشن گردید و در روشنائی روز بدقت ملاحظه کرد محقق شد که فاریا فوت شده و بازگشت دیگر محال است و چون وقت آمدن زندانبان هم نزدیک بود دیگر حاصلی در توقف ندید و چراغ را خاموش کرده و پنهان نمود و خود داخل نقب شده رفت. این بار زندانبان از دانتس شروع کرده و غذا را آورد و گذاشت و معلوم بود که هنوز از فوت فاریا اطلاعی ندارد و رفت دانتس که میخواست بفهمد که در اطاق دوست بیچاره خود امر چگونه میگذرد. پس بشتاب داخل سوراخ شد و آنجا ایستاد و گوش داد و دید زندانبان تازه رسیده و بیچاره فاریا را با آن حالت دیده و فریاد میکند و امداد میطلبد. دانتس شنید که چند نفری از قراولان دویدند و آمده مطلع شدند و رفتند حاکم را اطلاع دادند که لحظه بعد حاکم نیز آمد. دانتس شنید صدای خوابگاه را که بالا میزدند و پائین میآمدند و صدای حاکم را شنید که امر کرد تا آب سرد بروی او بپاشند و چون دید حاصلی از این کار حاصل نشد فرستاد پی طبیب. حاکم بیرون رفت آنوقت دانتس صدای خنده و بعضی کلمات تمسخر بگوشش رسید.

یکی میگفت دیوانه بسر گنج خود رفت سفر بخیر. و دیگری میگفت با وجود آنهمه ملیونها الآن آنقدر ندارد که قیمت کفنی برای خود بدهد. و یکی هم گفت کفن قلعه دیف چندان قیمتی ندارد. آن دیگری جواب داد که چون اینشخص از اهل کلیسا است شاید رعایتی در حقش نمایند. آن یکی گفت همان جوال است و چیز دیگری نیست. دانتس همه این سخنان را میشنید اما چیز درستی نفهمید. بعد احساس کرد که هم رفتند ولی جرأت نکرد داخل اطاق شود. زیرا که ممکن بود دیگری برای نگهداری مرده در آنجا گذاشته باشند پس همانجا ماند در سر یکساعت باز صدا شنید گوش داد این بار حاکم بود که با طبیب و چند نفر دیگر از قراولان بآنجا آمده بود. زمانی باز سکوت شد. معلوم بود که طبیب مشغول امتحان است. بعد صدای طبیب را شنید که گفت مرده است. حاکم گفت بسیار ملول شدم از اینکه گفتید زیرا که این محبوس ملایم و بی ضرری و دیوانه با مزه بود بعلاوه نگهداری او زحمتی هم نداشت زندانبان گفت آری بکمال سهولت بود و من نمیتوانم بگویم که اگر پنجاه سال هم در اینجا میماند ابداً بخیالش هم میرسید که فکری از برای فرار نماید. حاکم بطبیب گفت اگرچه در علم شما شکی و شبهه ندارم اما بجهة تکلیف و مسئولیت خودم ناچار است که امتحان دیگری بنمائیم تا محقق شود

که محبوس مرده است.

بعد از این حرف مدتی سکوت شد. باز معلوم شد که طبیب امتحان میکند آنگاه شنید که طبیب گفت هیچ جای تردیدی نماند من شما را مطمئن میکنم که مرده است. حاکم گفت با همه اینها قانون حکم میکند که امتحان دیگری بعمل آید پس فرمایند که آهنها را سرخ نمایند این فرمان دانتس را بلرزه در آورد. قدری رفتند و آمدند بعد از زمانی شنید که آمدند و گفتند که آهنها سرخ شده حاضر است. آنوقت دانتس شنید که خوابگاه صدا کرد معلوم بود مرده را حرکتی دادند. بعد از آن صدای سوختن چیزی بگوشش رسید بالاخره بوی گوشت سوخته بمشامش خورد. باستشمام این بوی گوشت انسانی حالت دانتس منقلب گردیده پیشانیش عرق کرد و دل طپید و قریب بحالت مدهوشی رسید آنگاه صدای طبیب را شنید که گفت می بینید که بتحقیق مرده است این داغی که بپاشنه پای نهادیم مسئله را بالمره محقق ساخت بیچاره مجنون از دیوانگی چاق شده و از حبس خلاصی یافت

یکی از همراهان حاکم پرسید که نام این بیچاره فاریا بود گفت آری از قرار معلوم نام قدیمی بود از خانواده محترمی. بیچاره بسیار صاحب علم و دانشمند بود و در هر مبحثی کمال عقل را اظهار میکرد الا در مسئله گنج که چون سخن باینجا میرسید آنوقت جنون طلوع میکرد. طبیب گفت آری این یکنوع جنونیست که در طب عنوان مخصوصی دارد. حاکم از زندانبان پرسید که تو هیچ شکایتی و رنجشی از او داری گفت ابدا برخلاف بعضی از اوقات قصه هائیکه از تواریخ میگفت من خیلی حظ میکردم یکروزی هم شنید که گفتم زنم ناخوش است نسخه دوائی بمن داد که فی الواقع اسباب صحت عیالم گردید.

طبیب خندید و گفت پس معلوم شد که ما همکار بوده‌ایم پس جناب حاکم امید که در حق همکار من رعایتی مخصوص بفرمائید. حاکم گفت چشم محض خاطر شما میسپارم که جوالی نو از برای او بیاورند از من راضی باش. آنگاه یکی پرسید که تکفین هم در حضور شما خواهد شد تا تشریف میبرید. گفت نه هستم اما زود تمام نمائید. قدری سکوت شده بعد از آن صدای پائی شنیده شد و دانتس صدای پاره شدن کرباسی استماع نمود و چند بار خوابگاه صدا کرد معلوم بود که میت را داخل جوال کرده و میدوختند بعد از لحظه حاکم گفت هم امشب. یکی از همراهان پرسید که از برای او تلاوت قداس شریف و سایر آئین شریعت مجری خواهد شد.

حاکم گفت ممکن نخواهد شد بعلت اینکه کشیش مخصوص این قلعه دیروز از من اجازه گرفت که برود و تا یک هفته در خارج کار دارد که مراجعت نخواهد کرد مگر بعد از ده روز بیچاره دیوانه بی اجرای آئین نقل باخرت باید نماید این خود تقصیر اوست بایستی صبر میکرد تا آمدن کشیش و با این زودی نمیرد. طبیب گفت آه این خود از اهل کلیسا است در آن دنیا از برای بد کاری میکنند محتاج باجرای آئین نیست صدای خنده بگوش دانتس رسید

حاکم گفت عمل تمام شد باقی از برای امشب خواهد ماند. دربان قلعه پرسید در چه ساعت جنازه را ببریم. گفت از ده ساعت تا یازده ساعت. گفت کسی پهلوی مرده بماند. حاکم گفت برای چه نگهبان میخواهد چکند بهمان قرار معمول ایام زندگی در محبس را بسته میروند در وقتش آمده میت را خواهند برد. آنوقت دانتس صدای پاهارا شنید که دور میشدند بعد صدای در را شنید که بسته شد سکوت کامل گردید پس دانتس باهستگی و احتیاط در سوراخ را باز کرده و باطراف نگاهی کرده گیراند دید پس از سوراخ بیرون آمد

فصل بیستم گورستان قلعهٔ دیف

دانتس در روی خوابگاه جوالی از کرباس ضخیمی دید که فاریا را در جوف او نهاده و دوخته اند و بطول خوابگاه گذاشته و رفته اند دانتس دید که کار تمام شده و مفارقت محقق گردیده و دیگر این دست عزیز را نخواهد دید مگر در خیال. قدری نالید و ندبه و نوحه کرد و در پهلوی خوابگاه نشست و بفکر فرو رفت خود را بالمره تنها یافت و زندگانی بی دست را و آنگهی باین صعبی سخت دشوار و ناگوار دید. خیال خودکشی که بجهة مصاحبت فاریا از خاطرش محو شده بود اکنون در برابر جسد بیروح او در نظرش جلوه گر گردید. و با خود گفت اگر من هم بمیرم البته بفاریا رسیده و او را ملاقات خواهم کرد. اما چگونه بمیرم باز با خود گفت سهل است هم اینجا میمانم چون آمدند که جنازه را ببرند خود را بروی یکی از آنها انداخته و او را خفه میکنم آنگاه برده مرا میکشند بفاریا می پیوندم. دانتس را این مرگ ناپسند آمد و سزاوار ندید و همان لحظه کراهت مرگ و محبت خلاصی و زندگانی بدلش داخل شد و فوراً خیال اول از دلش بیرون رفت و با خود گفت مرگ نه نه نمیخواهم بمیرم میخواهم بمانم میخواهم تا قوه دارم در خلاصی خود سعی نمایم نه نمیخواهم بمیرم میخواهم از دشمنان انتقام بگیرم میخواهم دوستانرا جزای خیر بدهم اما دریغ که در این زندان خواهم ماند و از اینجا نخواهم بیرون رفت مگر مثل فاریا جنازه مرا بیرون برند.

چون این خیال از دل دانتس گذشت یکمرتبه تغییری در حالتش شده مثل آنکه خیالی بذهنش رسید زمانی دیر بیحرکت ماند و بعد برخاسته چند مرتبه در اطاق دور زده پس آمده در برابر جوال فاریا ایستاده و با خود گفت اوه اوه که این خیال را بمن فرستاده و چه کسی چنین خیالی بذهن من افکنده تو هستی خدایا تویی. چون زنده از این زندان خلاصی ندارد و از امید بیرون نمیرود مگر از مرده پس جای مردگان را بگیریم همان لحظه بدون آنکه دیگر مجالی بخیال بدهد که مبادا تغییر عزمی بمیان آید فوراً کارد را برداشته و جوال را شکافته جسد فاریا را بیرون آورده و بغل کرده برد باطاق خودش و برد در سر خوابگاه خودش

کنت و مونت کریستو

پوشانید و کلاه خود را بسر او نهاده و او را رو بطرف دیوار در خوابانید که اگر زندانبان بیاید و غذا بیاورد
گمان کند که دانتس است که خوابیده است زیرا که مکرر چنین اتفاق می‌افتاد که زندانبان طعام
آورده و او را امید بد که حرکتی نمیکند خوابیده تصور کرده و غذا را سر میز نهاده و میرفت بعد از آن دانتس
پیشانی فاریا را بوسید و لحاف خود را بر دوشش انداخت و از سوراخ بطرف اطاق فاریا رفته. و چون بانجا
رسید سوزن و نخ فاریا را برداشته و خود عریان داخل جوال شده و بهمان طور که فاریا را در جوال خوابانیده
بودند خوابید و جوال را از داخل دوخت. دلش چنان میزد که اگر آنوقت کسی وارد اطاق میشد صدای تپش را
میشنید و دانتس تا شب دقت بسیار داشت و میتوانست که صبر نماید و یکساعت بوقت آمدن آنها
برای حمل جنازه مانده داخل جوال بشود لکن ترسید که مبادا تا آنوقت حاکم تبدیل رای نموده زنجیر
را بردارند و این آخرین امید هم از او فوت شود. بهر تقدیر این نقشه را الان اختیار خود قرار داده.
که اگر در اثنای حمل جنازه در بین راه فهمیدند که عوض مرده زنده را میبرند آنوقت دانتس دیگر
مجال نداده با کارد فوراً جوال را چاک زده اگر توانست آنها را متوحش کرده فرار داده خود را
خلاص نموده. و اگر آنها فرار نکردند آنوقت با همان کارد مدافعه میکرد تا چه شود. و اگر در اثنای راه چیزی
نفهمیدند و او را تا گورستان بردند. پس او را دفن خواهند کرد در اینصورت هم چون معلوم است که
چندان اهتمام نخواهند مشتی خاک بیشتر بروی او نخواهند ریخت پس بمحض اینکه آنها فارغ شده و رفتند با همان کارد
جوال را پاره کرده و راهی از زیر خاک باز کرده و فرار مینماید و الا اگر سنگینی خاک زیاد
بر سرش ریخته اطراف و رخنهای قبر را محکم نمودند آنوقت خفه شده و مرده و جانش فارغ میشود.

بود از این قرار

دانتس از دیروز چیزی نخورده بود امروز هم مجال نکرد که چیزی بخورد با وجود گرسنگی چنان
مشغول خود بود که ابداً بخیال خوراک نیفتاد. حال خطرها در پیش داشت چه جای خوراک بود
خطر اولی که او را بود این بود که مبادا وقتی زندانبان طعام ساعت هفت را بیاورد ملتفت شود که
دانتس با فاریا عوض شده است. اما از خوشبختی تا بحال هزار بار شده بود که زندانبان آمده
و دانتس را خوابیده دیده غذا را گذاشته و متعرض او نشده و رفته بود. اما از سوء قضا ممکن بود
که این بار بر خلاف عادت چیزی بدانتس خطاب میکرد و چون جواب نمیشنید پیش آمده و از کیفیت مطلع میشد
چون ساعت هفت نزدیک شد دانتس را اضطراب شدید بدستی دل خود را گرفته بود که صدای
طپیدن او بیرون نرود و بدستی عرق پیشانی را پاک میکرد. و گاهی هم او را لرزی میگرفت و دلش
چنان فشرده میشد که گمان میکرد که الان میرود و میمیرد. ساعت هفت گذشت بهیچ جه صدا و انقلابی

که در ساعت هفت

در زندان

بهم نرسید دانتس فهمید که این خطر نخستین بحمدالله بخیر گذشت و اینرا بفال نیک گرفت. باری
در ساعت مقرر صدای پای در بیرون زندان شنیده شد دانتس فهمید که وقت رسیده پس تمام جرئت
خود را حاضر کرده و دل قوی نمود و با کمال اطمینان منتظر شد. در باز شده و تخته تابوت را بر زمین نهادند
و در روشنائی چراغی که همراه آنها بود از سوراخهای کرباس دانتس دو نفر را دید که بخوابگاه نزدیک شدند. دیگری
هم فانوس در دست در بیرون در ایستاده. هرکدامی از این دو نفر که نزدیک آمده بودند یکسر جوال را چسبیده
و بلند کردند. آنکه از طرف سر گرفته بود گفت این پیرمرد فرسوده هنوز عجب سنگین بوده است. و آنکه
از طرف پای گرفته بود گفت تو گوئی که هر قدر از گوشتش کاسته میشد بر وزن استخوانش می‌افزود
اولی پرسید که گره خود را زده‌ای. آن دیگر گفت اینقدر احمق نبودم که چنین چیزی را با خود همراه بیاورم و ببرم.
گره را در بیرون در محلش خواهیم زد. آن یکی گفت حق بجانب تو است. حال بچسب تا برویم. پس
جوال را بر روی تابوت نهادند دانتس دست و پا را بیجان خشک دراز کرده بود که گوئی مرده هشتاد ساله است
و تابوت را برداشته روانه شدند یکی در جلو فانوس میکشید و دو دیگری تابوت را میاوردند از پله‌ها بالا بردند.

دانتس احساس هوای خنک خارج را کرد و نسیم دریا را شناخت. حاملین تابوت قریب
به بیست قدم رفتند آنگاه ایستاده و تابوت بر زمین نهادند یکی از آنها دور شد و دانتس صدای کفش او را
در روی سنگها می‌شنید. و با خود میگفت آیا الآن کجا هستم. آنکه در پهلوی تابوت مانده بود میگفت
واقعاً این خیلی سنگین بود. یک عزمی هم بدل دانتس افتاد که الآن برخواسته و فرار نماید. اما معقول
نیافت و نکرد. آنکه از پهلوی تابوت دور شده بود گفت آنکه فانوس داشت فانوس را باین طرف بگیر. الآ
انچه میخواهم پیدا نخواهم کرد. دانتس گفت آیا یعنی چه چیز میطلبد و پی چه میگردد. شاید بیل یا کلنگی میجوید. آنوقت
یک بانگ خوشنودی آن جوینده بدانتس معلوم داشت که انچه میطلبید یافت.

همانوقت دانتس احساس کرد که چیزی سنگین به پهلوی او بر زمین افتاد و متعاقب او پاهای
او با بندی محکم و سخت بسته شد. یکی که نشسته بود پرسید گره را محکم کردی. گفت آری. گفت حال
برویم. دانتس احساس کرد که تابوت بلند شد و براه افتادند تقریباً پنجاه قدم هم رفتند آنگاه
ایستادند و در را باز کردند و باز براه افتادند دانتس صدای موجها را می‌شنید که میخوردند در ساحل
بسنگهائیکه عمارت و قلعه در روی آنها ساخته شده و هرچه میرفتند این صدا واضحتر میشد. معلوم بود که رو بدریا
میروند یکی از آنها گفت عجب شب منقلبی است هیچ خوب نیست که در چنین شبی شخص سفر دریا نماید. آن دیگری گفت آری
این بیچاره امشب خوش نخواهد گذراند. در اینجا صدای قهقهه بلند شد و خندیدند. اما دانتس چیزی نفهمید.

یکی گفت خوب است دیگر رسیدیم. آن دیگر گفت نه قدری دورتر برویم. آن دفعه آن یکی خیلی نزدیک بکناره مانده بود که موجها او را بساحل و سنگها زده بودند و صبح حاکم با جنگ کرد. چند قدمی هم سربالا رفتند ایستادند دانتس دید که تابوت را بر زمین نهادند و جوال را از طرف سر و پا گرفته و در هوا رقص میدهند بالا و پائین میکنند یکی گفت یک آن دیگری گفت دو سومی گفت سه. همان لحظه دانتس دید که بهوا بلند شده و در فضای خالی چون مرغ تیر خورده بپائین میرود بوحشتی که دلش از هول یخ کرد. و یک چیز سنگینی هم از پایش آویخته شده و او را بسرعتی تمام پائین میبرد. ناگاه احساس کرد که چون تیری سرمای داخل آب سرد شد و بی اختیار فریادی کرد ولکن همان لحظه صدا در زیر آب مضمحل گردید. دانتس را بدریا افکنده و گلوله از سی و شش بپایش بسته بودند که او را بکنج قعر دریا میبرد پس معلوم شد که گورستان قلعه دیف عبارت از دریاست که مردگان محبوسین را بدریا می افکنند

فصل بیست و یکم جزیره تیبولان

دانتس با وجود اختلالت وحشت انگیز خود را گم نکرده نفس را دزدید. بدست راست که کارد را گرفته بود جوال را چاک زده سر و دست از جوال بیرون کرد ولکن دید گلوله او را بقعر میبرد و بروی آب آمدن نمیگذارد. پس خود را جمع کرد و چنبر ساخت و بزحمتی بسیار رسید ریسمانی که بپایش بسته بود گلوله جدا شده با جوال رفت بطرف قعر. دانتس لگدی سخت بآب زده و بالا آمد و نفسی تازه نمود و فوراً باز بآب فرو رفت زیرا که اولین احتیاط لازم بود بایستی طوری میکرد که کسی او را نبیند. و چون بار دوم بروی آب آمد برای تجدید نفس قریب پنجاه قدم از موضع سقوط دورتر شده بود.

در بالای سر آسمانی دید سیاه و تیره که ابرهای ظلمانی بحرکت باد در جریانند. گاهی از گوشه از زیر ابر ستاره نمایان میشود. و در پیش پیش خود دریائی بی پایان دید که موجها کم کم بجوش و خروش میآیند که این علامت این است که طوفان شدیدی نزدیکست و در عقب سر خود قلعه دیف را دید که چون دیو دراز سیاه از سطح آب قد برافراشته مانند بشبح قدری راست کرده و گویا میخواهد شکار خود را که از چنگش بیرون رفته دوباره بچنگ آورد و در قله سنگهای روشنی فانوسی را دید که دو نفر را روشن کرده چنان بنظر آورد که با بیقراری تمام خم شده و بدریا بنظاره نگاه میکنند. فی الحقیقه این دو نفر صدای فریاد دانتس را بهنگام رسیدن بآب شنیده بودند و بدریا نظر میکردند که ببینند چیزی احساس میکنند. دانتس باز بآب فرو رفت و در زیر آب مسافت زیادی طی کرد. این قسم شنا و رفتن را دانتس خوب بلد بود و مکرر جمعی بتماشای او می ایستادند وقتی که در دریا

و همه تصدیق داشتند که بالاترین شناوران مارسیل است. چون دوباره بسطح آب برای تنفس بالا آمد دیگر فانوس را ندید از تمام جزایری که در اطراف جزیره دیف بودند نزدیکتر از همه جزیره راتونو و پومگ بودند. اما این دو جزیره مسکون بودند. و همچنین جزیره کوچک دوم. جزیره خاطرجمع و مطمئن برای دانتس جزیره تیبولان یا لمر بود که هر دو تقریباً یک لیو از جزیره دیف مسافت داشتند پس لازم بود که یکی از اینها برود اما در این شب تاریک موج خیز چگونه ممکن است با نظر رفته و خطا نکند.

اینوقت چراغ مناره لنگرگاه پلانیر تابید. دانتس از آن مقیاس گرفت که اگر راست بطرف روشنائی شنا نماید جزیره تیبولان کمی در طرف چپ او خواهد ماند پس اگر قدری بطرف چپ متمایلاً بطرف روشنائی شنا کند بجزیره تیبولان خواهد رسید. گفتیم که قریب بیک لیو فاصله بود از دیف تا جزیره تیبولان. فاریا در حبس مکرر بدانتس میگفت که خود را به بیکاری آموخته مکن که اگر روزی فرار نمائی نمیتوانی شنا کرد و خود را بجائی برسانی خسته شده و در دریا غرق خواهی شد. پس دانتس را بورزش واداشت تا دست و پای در فرمان باشند. در میان این امواج انحرف فاریا بخاطرش رسید بشتاب بالا آمده و بنای شنا بامتحان گذاشت و با مسرت تمام دید که از قوه شناوری او کم نشده و همان شناوری را دارد. پس شنا میکرد و در روی آب توقف کرده و خستگی خود را گرفته و باز شنا میکرد. یکساعت بهمین قسم گذشت. دانتس در پیش روی خود گمان کرد که ابر سیاهی می بیند بسرعت تمام شنا میکرد که ناگاه چیزی بزانوی او خورد گمان کرد گلوله تفنگی بود اما صدای تفنگ شنیده نشد چون دقت کرد دید بخشکی رسیده و این سنگی بود که خورده. و این جزیره تیبولان بود. دانتس از آب بیرون آمده و قدمی چند راه رفت و در روی ریگها و سنگها خفت که چنان در زیر تنش نرم و راحت محسوس میشد که هیچ خوابگاهی اینطور برایش لذت نداده بود. با وجود طوفان که تازه شروع شده بود دانتس را خواب برد. یکساعت بعد بصدای رعدی سخت از خواب بیدار شد. دید طوفان بشدت تمام سرکرده رعد و برق متعاقب هم میآید. باطراف خود نگریسته دید اشتباه نکرده است و بجزیره تیبولانست که بیرون آمده.

باد و باران و با وجود

دانتس میدانست که در این جزیره مأمنی از برای مخفی شدن ندارد با وجود اینکه خالی از سکنه است جای آسایشی نیست پس صبر کرد که تا دریا قدری ساکت شده و بعد از سکون دوباره بدریا رفته و با شنا خود را بجزیره لمر برساند که آنجا هم اگرچه خالی از سکنه است اما بهتر از این جزیره است و جای مخفی شدن دارد. عجالة در زیر سنگی که خم شده بود رفته و از طوفان قدری خود را محفوظ داشت. طوفان چنان بشدت سرکرده بود که دانتس احساس میکرد که سنگها میلرزند و موجها چنان سخت بسنگها میخوردند که آب را

از مسافت دور بصورت سیاهی دیده میشد. وجود ناخوشی که علی‌الحساب دو روز خطر داشت او را دوار در سر پیدا شد که گمان کرد که جزیره بحرکت افتاده که میخواهد بهمراهی امواج حرکت نماید از این خیالات تعجب داشت که بخاطرش آمد که بیست و چهار ساعت است که غذا نخورده و این از شدت گرسنگی و عطش است که در خود چنین احساس میکند پس بعجاله در گودی سنگی که آب باران جمع شده بود قدری آب خورد.

چون سر برداشت برقی سخت روشن و درخشان زد که در روشنائی آن یک کشتی ماهیگیری دید که در روی امواج بالا و پائین میرود و بسرعت موجها او را میرانند. خواست صدا کرده و یاری طلبد دید آنها محتاج‌ترند بیاری تا خودش برق دیگر زد و در روشنائی او دانتس دید پنج نفر در این کشتی هستند که دکل شکسته و بادبانها پاره شده و طنابهای گسسته مهیای غرق و دست و پا میزنند و سعی میکنند که شاید عنان کشتی را بدست آورند ممکن نمیشود. گویا آنها در روشنائی برق دانتس را دیده که یکمرتبه فریاد برداشته و یاری طلبیدند و لحظه نکشید که دانتس احساس لطمه سختی کرد و سنگی که در زیر او پناه داشت خورده و لحظه بعد که دوباره برق زد دانتس دید که بسنگ خورده و شکسته و مردمانش تلف شده‌اند

دانتس بالای سنگ رفته هر چند گوش داد دیگر صدائی نشنید معلوم بود که کسی زنده نمانده. بعد از ساعتی که دانتس در زیر سنگ بود کم کم باد ایستاده و ابرها از هم پاشیده و هوا صاف شده و دریا رو بآرامی نهاد و همانوقت از طرف مشرق طلیعه صبح نمایان گردید. تقریباً ساعت پنج بعد از نصف شب بود. آنوقت دانتس با خود گفت دو ساعت یا سه ساعت بعد از این زندانبانان میروند باطاق من و فاریا را در آنجا بجای من دیده و همه را مطلع میکنند آنوقت سوراخها را پیدا کرده و مطلب را میفهمند آن دو نفر نیز میگویند که در وقت بدریا افکندن صدای فریادی از تن شنیده‌اند. آنوقت زورقها پر از سپاه میان بدریا افکنده بتعقیب من بیچاره که یقین دارند که پر دور نرفته‌ام بهر طرف روانه میشوند. توپ خبر میدهند که محبوسی فرار کرده و او را کسی پناه ندهد.

از طرفی حاکم سطح دریا و جزیره‌ها را تفحص میکند دار و دسته هم پیاده و سوار بار سیل اطراف ما جلوداری خواهند کرد آنوقت من چه خواهم کرد از گرسنگی و تشنگی نه رمقی دارم و نه آلت دفاعی حتی آن کارد را نیز از دست افکندم که با چوب شنا کنم پس یکی از دهاتی و روستائی بطمع بیست فرانک میرود مرا گرفته و تسلیم نماید در اثنائیکه دانتس مشغول فکر بود و با خود چنین میگفت چشمش افتاد بکشتی کوچکی که از طرفی ظاهر شده و بطرفی میرفت دانتس با خود گفت آه اگر هم آن بود که از من بپرسند که چه کسی و از کجا میائی در آن نیمساعت خود را با آن کشتی میرسانیدم اما چه فایده که از من بپرسند و چون جواب درستی از من نشنوند تمام مسئله را میفهمند

بمارسیل سپرده دوباره بچنگ حکومت می اندازند چکنم و چه قصه جعل نمایم که باور نمایند این اشخاص عاملان
مال قاچاق میفروشند و نیمه دزد و از راه زنان دریائی هستند هزار بار بهتر میدانند که مرا الحکومت
بفروشند تا اینکه محضاً لله کار خیری نمایند .

دانتس با خود گفت صبر نمائیم . باز با خود گفت صبر کردن هم امر محالیست از گرسنگی و تشنگی
در میان این سنگها خواهم مرد . این قوت کمی که مرا باقی مانده است چند ساعت دیگر بالمره ضعیف شده
و هیچکاری دیگر از دستم نمی آید . چون هنوز خبری از قلعه دیف منتشر نشده شاید این اشخاص چنین تحقیقاتی
در حق من نکنند و قصه که جعل نمایم باور نمایند من خود را میتوانم یکی از ملاحان این کشتی که شکسته و
غرق شده قرار بدهم این قصه باور کردنیست و کسی هم از اهل آن کشتی نمانده که بیاید و تکذیب من نماید
. همانطور که دانتس خیال میکرد بطرف کشتی شکسته شده نظری افکند چشمش افتاد بکلاه ملاحی که در پهلوی
سنگی از ساحل مانده و در پهلوی او نیز تخته پاره را گرفته بجهة اثبات مطلب بطرف نقطه که تخمیناً در آنجا تقاطع
با خط حرکت کشتی میکرد بنای شنا گذاشت . دانتس شنا میکرد و با خود میگفت امید خلاصی قوی
تر شده و این امید بر قوتش افزود و بشجی بنای شناوری گذاشت و لحظه بلحظه مسافت میان دانتس
و کشتی نزدیکتر میشد تقریباً فاصله بقدر ربع لیو میانه آنها بود . پس دانتس یکمرتبه از آب خود را بالا
گرفته و راست در روی آب ایستاده و با کلاه چند اشاره کرد اما کسی از اهل کشتی ندید . خواست فریاد
نماید مسافت را بیشتر از آن دید که صدا برسد . پس قدری هم شنا کرد تا گمان کرد که این بار صدا
میرسد . پس باز در روی آب بلند شده کلاه را حرکت داد و یکی از آن صداهای مخصوص ملاحان که در
زمان مصیبت و حادثه میکشند از ته دل بقوت تمام کشید این بار صدا شنیده و دانتس دیده شد فوراً
دانتس دید که کشتی خط حرکت خود را تغییر داده و بطرف او راند و همان ساعت دید که زورقی از
کشتی باز کرده و بدریا انداختند و دو نفری هم در زورق نشسته و بطرف او بسرعت پارو زده
میآیند آنوقت دانتس دیگر تخته پاره را که همراه داشت و گاه در روی او استراحت میکرد بی فایده دیده
او را ول کرد و خود بقوت تمام بنای شنا گذاشت که اقلاً نصف راه را با آنها نزدیکتر نماید چون
بقدر یکصد قدمی از تخته پاره که دور شد آنوقت احساس کرد که ول کردن این تخته پاره خطا بوده است
زیرا که اعتمادی که بقوه خود داشت آنطور نبوده است ضعف و فتوری سخت در خود مشاهده کرد دستها
شروع بسستی کرد و کم کم میرفت که از کار بماند و وحشتی باو مستولی شده فریاد بلندی کشید .
زورق شتابکرد و بسرعت افزود یکی از آنها هم بزبان ایتالیائی گفت جرئت داشته باش

تخته پاره از شکست کشتی حرکت میکند دیگر دانتس فکر نکرده فوراً خود را بدریا افکنده کلاه را گرفته بر سر نهاد

قدرتهم خود را بمکن که رسیدیم. اینصدا وقتیکه بگوش دانتس رسید که موجی که دانتس توانست
از خود رد نماید باو رسید و از سرش گذشت دانتس بزیر آب رفته و دوباره بالا آمده این بار
بنا گذاشت مثل کسیکه میرود غرق بشود بدست و پا زدن و بی اختیار فریادی کرده فرو رفت
مثل آنکه گویا همان گلوله را در پای دارد و آب از سرش گذشت. و یک حرکت سختی از روی
نا امیدی و ترس کرده که او را دوباره بروی آب آورد و آنقدر احساس کرد که شخصی چیزی موی سرا گرفته
و کشید. دیگر از خود رفته و چیزی نفهمید بعد از زمانیکه بهوش آمد خود را در کشتی دید. پس اول چیزیرا که نظر
کرد حرکت کشتی بود که بکدام سمت میرود دید که برخلاف جهت جزیره دیف میرود و دور رفته رفته.

رنود دور میشود

دانتس بقدری از حال رفته بود که خواست اظهار خوشحالی نماید صدائیکه از روی مسرت
ظاهر ساخت مثل یک آه ضعیفی که از شدت الم بیرون آمده جلوه کرد. در عرشه کشتی خوابیده
و یکنفر ملاحی با یکپارچه پشمین تن او را مالش میداد و ملاح دیگریکه دانتس شناخت که همانست که با و فریاد
زد که جرئت داشته باش ظرفی از دیکت دهان او کرفته چیزیکه در او و ملاح قدیمیکه هم ناخدای کشتی است
بادو نگاه میکند. چون مالش و چند قطره از روم که بحلق او داد ند او را قدری بحال آورد. ناخدا
بدی از او پرسید که چه کسی هستی — دانتس هم با بیتالیائی بدی جواب داد که یکنفر ملاح از اهل مالطه هستم
که از سیراکوز می آمدیم بار ما شراب بود طوفان ما را گرفت و کشتی ما خورد بر آن سنگها که می بینید
پرسید که خودت از کجا میآئی — گفت از این سنگها که توانستم من خود را خلاص نمایم و قتیکه بیچاره کاپیتن
ما هلاک شد و سه رفیق دیگر هم غرق شدند. گمان میکنم که من تنها خلاص شدم. چون کشتی شما را از دور
دیدم خود را بروی تخته پاره از شکست کشتی افکنده و بطرف شما آمدم زیرا که ترسیدم که مدتی طول
در روی آن سنگها که نه آب دارد و نه آبادانی بمانم و از گرسنگی و تشنگی هلاک گردم. هزار بار تشکر
میکنم که شما مرا خلاص نمودید. و جان مرا خریدید زیرا که من مرده بودم. آنوقتی که یکی از ملاحان از موی
سر من چسپیدند — یک سماجت خوشرومی و خوش قیافه گفت آن من بودم و بموقع گرفتم و لحظه بعد مرده بودی
یعنی بعد فرو میرفتی — دانتس دست بطرف او دراز کرده گفت دوباره از شما تشکر مینمایم — ملاح گفت
اما اقرار میکنم که با این ریش شش اصبع به بلندی و موی سر یکقدم درازی شما را چهره و سیمای آدم
درست و محجوب نبود فلهذا تردیدی کردم در خلاصی شما — دانتس بخاطر آورد که در مدت حبس موی
سر را چیده و نه اصلاح ریش نمود پس بکشا آری این نذریست که در موقع خطری ده سال قبل کردم که تا ده سال موی سر
بور فشار دست نزنم و اصلاح نکنم و هم امروز آخر نذر من بوده که میخواستم اصلاحی نمایم که چیزی نمانده بود که هلاک شوم.

ما حزا

ناخدا پرسید حال چه باید در حق تو بکنیم بگوی - گفت اکنون که کاپیتن مرد و رفقاء قسم نسبتی شکست دیگر چه دارم بکنم می بینید که عریان هستم اینقدر مهربانی نمائید که مرا یکی از این لنگر گاهها برسانید چون ملاح بی بدلی و کشتی رانی استاد هستم هر طوری باشد از برای خودم شغلی پیدا خواهم کرد و بیکی از کشتیهای تجارتی خدمتی میکنم و لقمه نانی بدست میاورم - ناخدا پرسید که تو دریای مدیترانه را میشناسی - گفت از روزیکه طفل بوده ام تا کنون در این دریا کار میکنم و کشتی رانی مینمایم - گفت لنگر گاههای خوب دریا را میشناسی - گفت گمان ندارم که لنگر گاهی باشد که من چشم بسته نتوانم باو داخل شده و خارج شوم - همان ملاح که او را خلاص کرده بود گفت با ناخدا اگر راست میگوید او را چه مانعی خواهد بود که با ما باشد در کشتی ما خدمت نماید - ناخدا گفت آری اگر راست میگوید چنین است اما در این حالتی که اوست بسیار تعهدات میکند . آنکه نتواند از عهده بر آید کیست - دانتس گفت پیشتر از آنکه گفته ام از عهده بر میایم - ناخدا خندید و گفت خواهیم دید - دانتس برخواست و پرسید بکجا میخواهید بروید - گفت بلیورن - گفت در اینصورت پس چرا کج میروید و مبالغی وقت را ضایع کرده و راه را دور میکنید - گفت بجهت اینکه جزیره ریون در پیش است و ما باید بطرف او مستقیماً برویم - گفت اینقسمی که من میگویم اگر براین راه بروید بسیار نزدیکتر شده و از بیست ذرعی جزیره عبور خواهید کرد . - ناخدا گفت پس سکان کشتی را بگیر و کشتی را بران تا علم شما را بفهمم - فوراً دانتس نشسته و سکان را بدست گرفته و فرمان داد و جهار نفر ملاح که بودند دویدند و اجرای فرمان کردند . آنوقت کشتی بعوض اینکه کج برود با استقامت بطرف جزیره ریون روانشد . بعد از زمانی چنانکه دانتس گفته بود بفاصله بیست ذرع از آن جزیره عبور کرد - ناخدا گفت آفرین هزار آفرین - ملاحها نیز آفرین گفتند . تمام متعجب نظاره میکردند اینشخص را که با این مهارت و با این استادی کشتی را میراند - دانتس دست از سکان برداشته گفت حال دیدید که از من بعضی یاری و فایده از برای شما ممکن است اقلاً در اینسفر تا بلیورن میتوانم خدمتی نمایم - پس اگر تا لیورن از من راضی نشدید مرا انجا میگذارید که من در دیگر کشتی اجیر میشوم و از اجرت نخستین خود قیمت نان و آبی که بمن تا انجا میدهید میدهم و همچنین کرایه لباسیرا که بمن عاریه خواهید داد - ناخدا گفت بسیار خوب اگر تو معقول باشی البته با تو بکنار خواهیم آمد - دانتس گفت یکشخص یکشخص است همان که بیک نفر میدهید بمن هم بدهید قبول دارم - آن ملاح که او را خلاص کرده بود گفت این فرض صحیح نیست بکنید هم جا که بیست منت این از ما بیشتر میداند اجرتش از ما بیشتر میداند اجرتش از ما باید بیشتر باشد - ناخدا گفت بتو چه دخل دارد او را گویی تو من گفتم تنها ملاحظه بود و الا قصد بدی ندارم - ناخدا گفت بهتر از این ملاحظه این بود که می دیدی این بیچاره عریان است بکرمی با و عاریه

بپوشد - ژاکوپو گفت غیر از پیراهنی و شلواری چیز دیگر ندارم که باو بدهم - دانتس گفت بیش از اینهم چیزی بجا له
لازم ندارم ممنون شما هستم - ژاکوپو رفت و بعد از لحظه پیراهن و شلواری آورد که دانتس با کمال شوق
و نهایت امتنان گرفته و پوشید ناخدا گفت حال بگوی که دیگر ترا چه لازم است گفت یکقطعه نان با قدری
از همان روم که من خوردم بدهید زیرا که دیر وقتیست که غذا نخورده ام فی الواقع چهل ساعت بود که این بیچاره
گرسنه بود . از برایش نان و روم آوردند . هنوز جرعه روم در دهانش بود که ناخدا گفت آیا چه امری در قلعه دیف
اتفاق افتاده باشد دانتس دید که دودی بلند شده و بعد از لمحه صدای توپی رسید ملاحان تمام سر بالا
کرده و نظر بآنسمت نمودند باز ناخدا گفت توپ چه معنی داشت - دانتس با کمال بی پروائی و بی اعتنائی گفت
این معنی دارد که محبوسی باید از زندان آنجا فرار کرده باشد اکنون بجهة اطلاع توپ می اندازند . ناخدا نظری بدانتس
کرد که چون اینجوابرا داد با کمال اطمینان روم را خورده و در دهان مزمزه نمود مثل آنکه بسیار پسندید . این بی پروائی دانتس
بالمره زایل نمود شبهه را که بخاطر ناخدا رسید - دانتس با آستین پیراهن عرق از پیشانی پاک کرد و گفت عجب روم
شدیدیست . ناخدا نگاهی باو کرده و در دل خود گفت اگر او هم باشد من چه عجاله شخص کار آمدیست که بچنگ
من افتاده هر که میخواهد باشد چه کار دارم - دانتس خواهش کرد که قدری در سکان نشسته و کشتی رانی نماید
مدیر سکان خوشحال شد که شریکی برای زحمت او پیدا شده با گوشه چشم نظری بناخدا کرده و از او اجازه طلبید
ناخدا اذن داد - دانتس نشسته و سکان بدست گرفت ژاکوپو هم آمده و در پهلوی او نشست دانتس با او بنای صحبت
گذاشت و در اثنای صحبت پرسید امروز چندم ماهست گفت بیست و هشتم ماه فوریه - گفت از چه سال
ژاکوپو متعجب شده گفت چطور را از کدام سال مگر سال را فراموش کرده - گفت چه جای عجبست فوق آن بلائیکه امشب بسر
من آمده است اگر دیوانه نشده کدام جای تعجبست فراموش کردن سال که نقلی ندارد واقعاً فراموش کرده ام
بگو ببینم در چه سالی هستیم - ژاکوپو گفت سال هزار و هشتصد و بیست و نه و دانتس حساب کرد و دید درست بی کسر و نقصان
چهارده سالست که در زندان بوده است . در نوزده سالگی بآنجا داخل شده و در سن سی و سه سالگی بیرون آمده تبسمی
غمناکانه نموده با خود گفت آیا بلیز مرسده در این چهارده سال چه شده همانوقت آثار کینه جوئی و عداوت شدید
پس در دل خود تجدید کرد آن عهد انتقامیرا که در زندان درباره دانگلار و فرناند و دو ویلفور با خود بسته بود
انتقامیکه از هیچ صنعی و سختی چیزی فرو گذار نکنند . در اینوقت این عهد کینه جوئی دیگر حرف بی پا خدائی
نبود زیرا که خلاصی محقق شده و دیگر مطمئن بود که هیچ کشتی از برای گرفتاری او
اگر تعاقب نماید باد نخواهد رسید و حال آنکه کسی از کجا خواهد فهمید که او
در این کشتی است تمام شد جلد اول -

در چشمهای او نمایان نشد برای این ستمگر که اسباب انهدام خوشبختی او شدند .

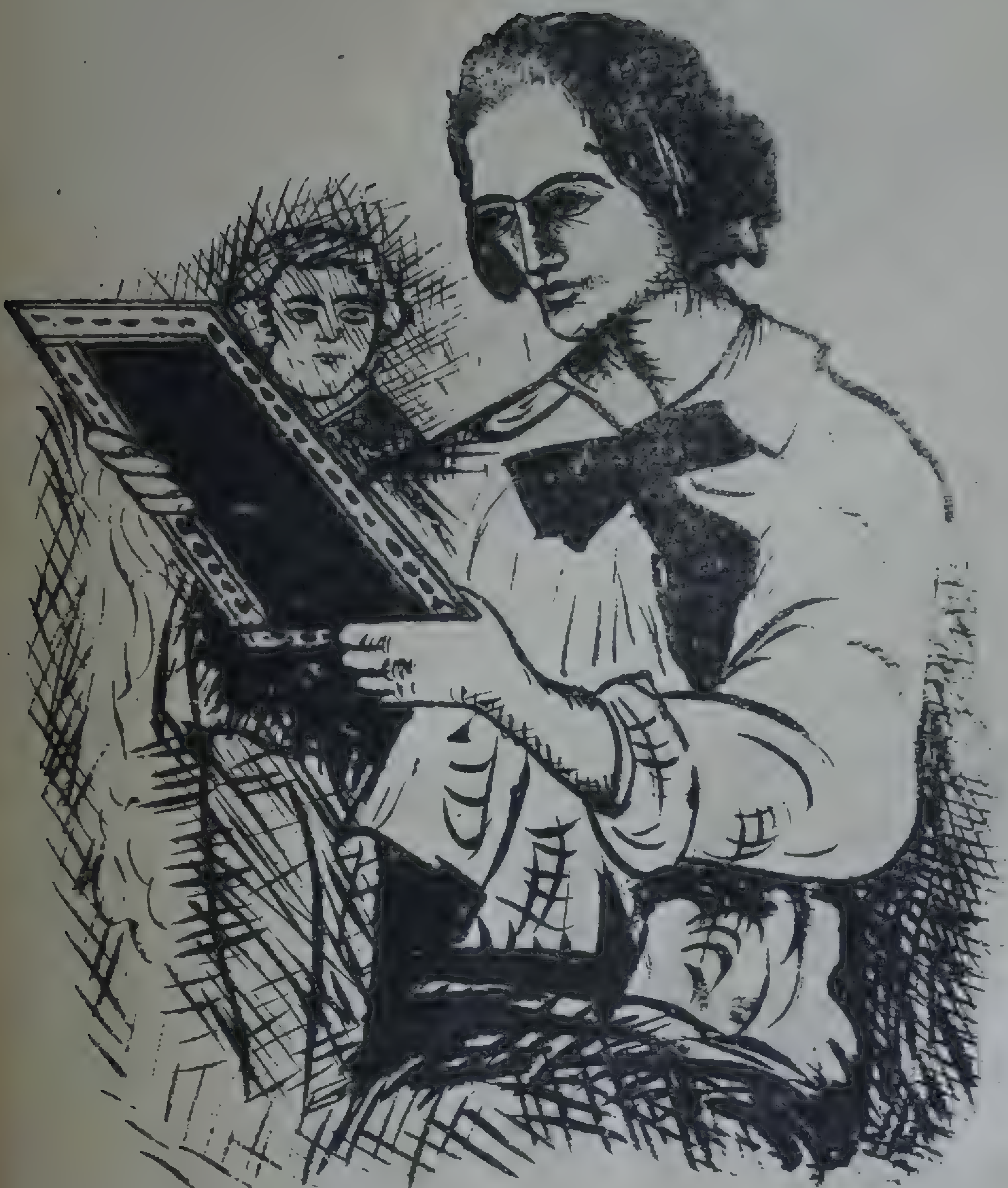
جلد
دوم از تالیفات
الکسندر دوماس
ترجمه محمد طاهر شروع
بترجمه شده روز پنجشنبه
نهم ربیع الثانی
۱۳۰۹ هجری

فصل اول قاچاقچیان

دانتس هنوز یکروز در کشتی بسر نبرده بود که بدرستی فهمید که با چه کسانی سر و کار دارد ناخدای این کشتی موسوم به ژون آملی بدون اینکه در مدرسه فاریا درس بخواند تمام زبانهائیکه در سواحل دریای سفید حرف میزنند میدانست. از زبان عربی گرفته تا زبان ولایتی و این اطلاع از برای او سهولتی در معاملات و مراودات داده بود چه با سایر کشتیها که در دریا مصادف میشد چه با مردمان بی نام و بی شغل معین که در سواحل زندگانی میکنند از راه معیشتی مخفی و مستور که گویا مستقیماً از غیب بر آنها میرسد هیچ معلوم نمیشود که از کجا و چه جا. پس باید گفت که دانتس در کشتی قاچاقچیان بود.

یعنی آنانکه مال ممنوعه و مال التجاره غدغن شده را از گمرک گریزانیده و بفروش میرسانند؛ چون همیشه میان اینها و مأمورین گمرک زد و خورد و کشتی گیری هست و متصل در باره همدیگر اجرای العصبی میشود لهذا ناخدا وقتی که دانتس را بکشتی خود آورد و آن هیئت او را مشاهده کرد گمان کرد که از عملجات مخفیه گمرک است که باین تدبیر داخل کشتی او شده که از وضع او مطلع شود. اما چون دانتس همان قسمی که گفتیم از عهده دعاوی خود بیرون آمد و ثابت کرد بودن خود را یکی از بحر پیمایان قابل دریا نورد این استاد. ناخدا را دل از تشویش فارغ گردید. و چون وقتی که دود توپ از قلعه دیف بلند شد دوباره شبهه از دانتس بدل ناخدا رسید. اگرچه محبوس فرار کرده از زندان در کشتی داشتن هزار بار از برای او بهتر بود تا اینکه یکی از مأمورین خفیه گمرک. لکن این شبهه نیز بعد از آنکه آن ثبات قلب و فراغت خاطر از دانتس مشاهده کرد زایل شد و یقین کرد که دانتس نه از اهل زندان و نه از مأمورین گمرک است.

پس دانتس را این مزیت بر ناخدا و عمله جات کشتی بود که دانتس شغل و کار اینها را فهمید و شغلش [illegible]



هستند بدون آنکه آنها بفهمند که دانتس چه کس و چکاره است و از هر سمتی که هم که ناخدا و ملاحان
با او طرح صحبت انداختند. دانتس با کمال استادی و درستی از عهده برآمد که بهیچ وجه در اثنای صحبت
بر او ممکن نشد که سهوی و خطائی بگیرند. با این حالت رسیدند بلیورن. دانتس در اینجا یک امتحان تازه
در پیش بود که میخواست بجای آورد. و آن چنین بود که در مدت چهارده سال دانتس بهیچ وجه صورت خود را
ندیده بود و نمیدانست که چه شکل و چه صورت شده. امّا صورت جوانی خود یعنی چهارده سال قبل را درست
در خاطر داشت چون بملاحان و ناخدا تفصیل نذر خود را گفته بود. حال میخواست نذر را بآخر برساند. در سابق
مکرر بلیورن رفته بود. و دکان دلاکی را در انجا میشناخت. پس یکسر رفت بدکان دلاک. استاد دلاک
از دیدن همقدار ریش و موی سر و آن بلندی حیرت کرد. و بعد از تعجب زیاد دانتس از دلاک آئینه طلبید
و خود را بدقت نظاره کرد. اینوقت دانتس سی و سه سال داشت. و این چهارده سال محبوس
تغییر کلی در صورت و سیمای او داده بود. دانتس وقتیکه بزندان قلعه دیف قدم نهاد صورتی گرد و تر
و تازه داشت که رونق جوانی و امید خوشبختی و خرمی و مسرت در او شکفته بود. اکنون صورتش
استطاله یافته و دهان خندانش بسته شده و ابروها بهم نزدیک شده و عبوس و متفکرش ساخته و چشمهایش
اثر غمناکی گرفته و آن نظرهای مهربانی بالمرّه زایل گشته و لمحه بلمحه بارقه از آن چشمها ظاهر میشد که دلالت
میکرد بنفرت طبع او از مردمان و عداوت با طایفه انسان و بغض و کینه بر این جنس دوپا.

رنگ رخسارش بجهت دوری از تابش آفتاب و محروم ماندن از روشنائی روز از رونق
و جلا و رنگ زندگانی افتاده. اکنون رنگی پیدا کرده است که بسیار شبیه است برنگ اعیان و اشراف
جهات شمالی. و انعلم و دانشی هم که تحصیل کرده بود پرتو کمال و فروغ علم را در سیمای او بوجه اتم و اکمل ظاهر ساخته
و بجهت ناله و زاری و گریه‌های بسیار و تغیظ و تغیرات بی اندازه که در زندان بر او گذشته لهجه و لحن آواز او را
بالکلیه تغییر داده. گاهی بیک آهنگ دلسوز و دلگیری و گاهی بلحن سخت و غلیظی تکلّم مینمود. و بجهت علی الدوام
در تاریکی بودن چشمهای او عادت کرده بود که در تاریکی هم هر چیز را با کمال وضوح میدید.

دانتس بعد از آنکه خود را مفصلاً تماشا کرد متبسّم شد زیرا که دید خود دوستش را نمیتواند بشناسد
تا چه برسد بدیگران و قطعاً اگر دوستی صمیمی داشت و او را میدید هرگز نمیشناخت. باری ناخدای
کشتی ژون آملی که میل داشت که دانتس را در کشتی خود نگهداری نماید بخواهش پیشکی باو داده بود که او هم قبول
کرده بود. پس اوّلین کاری که دانتس کرد وقتی که از دکان دلاک بیرون آمد این بود که یکدست لباس
ملاحی یعنی پیراهن و شلوار و کلاه از برای خود خرید. و با این لباس نو لباس عاریه ژاکوپو را برایش برد و بحضور ناخدا

بدون انکه چیزی بگوید مشغول کار شد بعد از انکه از کار فارغ گردید بدون زنخ از ریش تهی شده و زلفها بمقدار معمول و متعارف رسید

رفت که او را نشناخت تا اینکه دانتس خود را شناسانید.

ناخدا این بار که دانتس را با نوضع و هیئت که دید میل کرد که او را کاملاً اجیر خود نماید اما دانتس که مقصودی دیگر داشت بیشتر از سه ماه قبول نکرد. گفت عجالةً سه ماه به شما اجیر میشوم هم در سر سه ماه از همدیگر راضی و خوشنود بودیم تجدید معامله کردن امر سهلیست این کشتی بعلاوه کشتی آسوده نبود و متصل در کار بود. در این هشت روز که در لیورن لنگر انداخته بود کشتی پر شد از مال قاچاق از هر قبیل از قماشهای ممنوع و پارچهای قدغن بارود انگلیس برنجی و کیسه های تنباکو که زری گمرک موقوف کرده بود که مهری بر او بزنند. که تمام اینها بایستی از بندر لیورن استخراج شده و بجزیره کورس نقل شود که از آنجا کم کم قاچاقچیهای دیگر خریداری کرده بوسایل مختلفه داخل خاک فرانسه نمایند.

کشتی از انجا حرکت کرد دانتس دوباره طی میکرد این آفاق را که اوقات طفولیت و جوانی او بود و داخل این عنصری شد که عنصر زندگانی او بشمار میرفت. فردا صبح که ناخدا بعرشه کشتی صعود کرد دانتس را دید که بوجه مخصوصی مستغرق تماشاست بتلهای سنگ و سنگستان جزیره مونت کریستو که از دور نمایان است. دانتس این کشتی او را تقریباً در سه ربع لیو از مسافت گذاشته بطرف کورس روان شدند دانتس بلی همچنانکه کشتی میرفت فکر میکرد که خود را بدریا افکنده و شنا کرده و خود را میتواند بعد از نیم ساعت باین جزیره برساند. باز فکر میکرد که گیرم خود را بانجا رسانیده بی اسباب چگونه میتواند گار بکند و چگونه دفینه را از زیر سنگهای گران بیرون آورد. بی اسلحه از برای مدافعه چطور میتواند از خود و از گنج دفاع نماید. بعلاوه ملاحان و ناخدا چه خواهند گفت و چه تصور خواهند کرد. پس صبر لازم است و هنوز باید صبر کرد و طالب فرصت شد. از خوشبختی دانتس آموخته بصبر بود و صبر کردن توانستی. چهارده انتظار آزادی و خلاصی خود را کشید اکنون که آزاد و خلاص است نمیتواند یک ششماهی و یکسالی هم برای گنجینه صبر نماید. آیا خلاصی را اگر بوی تکلیف میکردند بی گنجی و دفینه قبول نمیکرد و ممنون نبود که مرخصی و آزادیش را باو بدهند دیگر هیچ علاوه نباشد. گذشته از اینها از کجا معلوم که چنین گنجی هم موجود باشد آیا اینجا خیالی نبود که بسر بیچاره فاریا افتاده و در مخیله او تجسم یافته و بفوت او فوت و مضمحل گردید. ابهیم راستست که این کاغذ کاردینال اسپادا چیز عجیبی بود. حال بخواهیم ببینیم که فراموش نکرده ایم دانتس شروع کرد بخواندن کاغذ که تمام در حفظ داشت و چیزی فراموش نشده بود. از روز و از شب گذشت تا جزیره مونت کریستو نمایان بود دانتس تماشا میکرد. فردا که از خواب برخواستند بحدودهای آلریا رسیده بودند. تمام روز را در حوالی طول

هر لیو چهار هزار مطر است

دشب در ساحل آتشی روشن شد. و از وضع مخصوصی که این آتش را روشن کرده بودند بناخدا معلوم شد که میتواند کشتیرا خالی نماید زیراکه فانوسی بجای بیرق از کشتی بالا رفت و بیک تیررس تفنگ کشتی پیش رفت و آنجا ایستاد. دانتس دید که ناخدا چون نزدیک ساحل رسید دو عراده توپ کوچک را بیرون آورده وسوار نموده و حاضر شد که اگر حمله بکشتی او نمایند او نیز دفاع کند لکن از برای امشب این احتیاط زاید بود و هر کاری با کمال دوستی و خصوصیت از طرفین گذشت.

چهار زورق نزدیک بکشتی آمدند و از کشتی هم زورقی باستقبال آنها رفت. معلوم است که با هم خوب بکنار آمدند زیراکه تا ساعت دو بعد از نصف شب تمام آنچه در کشتی بود بکنار و خشکی نقل شد از آنجاکه ناخدا مردی قاعده دان بود همانشب عطیهٔ که بعملجات کشتی باید میداد تقسیم و توزیع شد بهر نفری مبلغ یکصد لیور پول توسکان حصه رسید که تقریباً هشتاد فرانک میشد. اما هنوز این سفر ختم نشده بود و روبسفر ساردین روانشدیم که لازم بود کشتی خالی شده را دوباره پر نمائیم. این کار و این عمل چون نخستین بخوبی صورت گرفت کشتی ژون آملی کشتی خوشبختی بوده است.

بار کشتی اینددفعه نامزد دوک نشین لکس بود و تمام این بارخانه تقریباً مرکب بود از سیگارهای هاوان و شراب مالاکا درآنجا اینددفعه کار میان گمرکچیان میر تیه و ناخدا بنزاع کشید یکنفر از گمرکچیان کشته شده و دو نفر از ملاحین مجروح گردیدند که یکی از مجروحین دانتس بود که گلوله شانه چپ او را قدری خراشیده بود. دانتس تقریباً ازین جنگ خوشبخت و از جراحت ممنون و راضی بود زیراکه میخواست بفهمد که در شداید تا چه درجه دوام دارد و حوادث را با چه نظری ملاحظه مینماید پس معلوم شد که مخاطرات را با چشمی خندان نظاره میکند. و چون گلوله براو خورد چون فیلسوف یونان گفت «وجع و الم چیزی بدی نبوده» غیر ازین وقتی که گمرکچی مقتول افتاد. چه از بابت حرارت جنگ چه از بابت افسردگی احساسات انسانی در دل اینجوان ملاحظه انجالت از برای او در دل چندان اثری نکرد و اگر هم کرد اثری بسیار خفیف و غیر محسوس بود. دانتس داخلشده بود برای که میخواست بر ده و میرفت بطرف مقصودیکه داشت دلش کم کم سخت میشد و میرفت که متحجر شود. و قتیکه ژاکوپو که دانتس را دید که افتاده خیال کرد که مرده دوید بطرف او و او را بلند کرد و چون دوست مشفق از و پرستاری نمود. پس اینعالم چنانکه دکتر پانگلوس گفته بالمره خوب و برای خوب نیست. و چنانکه دانتس تصور نموده بد و برای بد هم نباشد پس خوب بود او را ممنون و خجل نمود زیراکه این شخص که هیچ توقعی و چشم داشتی از دانتس نداشت و اگر هم میبرد حصه عطیه او نسبت بیکنفر زیادتر میشد معهذا دید که بچه دلسوزی از و پرستاری کرد و چگونه از هلاکت او متألم شد و بچه وحشت و حزن دیده او را وقتی در

تصور کرد بطرف او دوید و چطور او را از زمین بلند کرد.

چنانچه گفتیم زخم دانتس بتراشی بیش نبود و در دو سه روز بهبودی یافت دانتس خواست امتحانی از ژاکوپو نماید بعد از چاق شدن حصه خود را از عطیه باو واگذار نمود. اما مشار الیه با کمال خشم و انفعال پس داده و قبول نکرد. پس از این امتحان نتیجه بیرون آمد که ژاکوپو از همان روز اول که دانتس را دیده بیک نوع توافق طبیعی که سرش مجهول است بطرف او مایل و مجذوب شده و محبتی باو پیدا کرده که بهمان دوستی محض و محبت خالص قانع است و زیادی نمیخواهد. او دانتس را غیر این اشخاص بجای آورده بود و در او مرتبه ... رنجانی میدید که در سایرین مشاهده نمیکرد. اگرچه دانتس سعی داشت که تفوق و برتری خود را از آنها مخفی دارد اما ژاکوپو بقریحه خود و شعور طبیعی خوب یافته بود که دانتس از جنس آنها نیست و بهمان محبت و مهربانی که از دانتس میدید خشنود بود

همچنان دانتس هم چون محبت او را نجو و صمیمی میدید بطرف او متمایل شده در روزهائیکه دریا آسوده و باد موافق بود و در کشتی کاری نبود دانتس نقشهٔ بحریه بدست گرفته و بژاکوپو تعلیم میداد و نکات نقشه را باو میآموخت مجملاً در حق او همان رفتار مینمود که فاریا در حق او نموده بود و میفهمانید مضاجع سواحل و نشانگاههای لب دریا و تغییرات و اختلافات قطب نما. و باو تعلیم میداد که در دفتر آسمان که در بالای سر ما پهن و گشاده شده بخواند خطوطی را که ید قدرت با حروف الماس گون در آن لوح زبرجد و صحنه لاجوردی نگاشته که یکی از لوازم فنون دریانوردی شناختن روش و مواضع ستارگان است. هر وقتی که ژاکوپو باو میگفت که چه ثمری دارد که اینهمه چیز را زحمت کشیده بچون من یکنفر ملاح فقری میآموزید. دانتس در جواب میگفت. چه میدانی شاید یکروزی تو خود کاپیتن کشتی شوی. مگر همشهری و هم ولایتی تو ناپلیون امپراطور نشد (فراموش کردیم که بگوئیم که ژاکوپو از اهل جزیره کورس بود که مسقط الراس ناپلیون است) دو ماه و نیم در این قسم رفت و آمد در سواحل گذشت دانتس همچنان استاد و ماهر در فن ساحل رانی شد که سابق در علم بحرپیمائی داشت. با تمام قاچاقچیان سواحل دریا آشنائی و شناسائی پیدا نمود و از رفتار آنها خبردار شد و تمام علایم و نشانهائی را که بواسطه آنها این طایفه با هم مراوده کرده و همدیگر را میشناسند فهمید. در این مدت مکرر و چندین بار از برابر جزیره مونت کریستو گذشت لکن در هیچیک از اینها مجال و فرصت از برای اینکه خودش بآنجا برود نیافت

دانتس با خود خیال کرده بود که صبر نماید تا مدت اجیری او سر آید آنگاه از خدمت این کشتی خود را معاف نموده و زورقی مخصوص از برای خود کرایه کرده و خود را باین جزیره برساند کرایه زورق کردن از برای دانتس ممکن شده بود زیرا که در این مدت مبلغ معتدبهی از رفقا آمده و مال قاچاق و گرفتن عطیه گرد آورده

بود. چون باین جزیره رسانیدی آنوقت با آسودگی و فراغت میتوانستی که کنج کاوی نماید. لکن باز بالکلیه تنها نبودی زیرا که صاحبان زورق که با او لامحاله بودند قطعاً حرکات او را پاییده و مراقب میشدند که ببینند که چه میکند. از آنجا که این دنیا هیچ چیز را نمیشود بالمره خالی از خطر بدست آورد پس اگر این کار را میکرد خطر جاسوسی را داشت. دانتس که در زندان طریقه حزم و احتیاط را آموخته بود نمیخواست که کاری بکند که امکان خطری برایش باشد. امّا هر قدر فکر میکرد غیر از اینهم وسیله دیگری برای رفتن بجزیره مزبور نمی یافت. دانتس در این تشویش خاطر بود که ناخدا که کمال وثوق را بدانتس پیدا کرده بود و بسیار میل داشت که او را همیشه در خدمت خود داشته باشد یکشب دست او را گرفته و برد بمیخانه که در آنجا غالباً قاچاقچیانی که در لیورن بودند بآنجا جمع میشدند و باهم شور و مصلحت امورات خود را میکردند. و چند بار بهم دانتس بآنجا رفته بود و این اشخاص جسور و متهور را که قریب بصد هزار لیوار سواحل را بزیر دست دارند و در مشاهده حالات این لصوص و نیمه راه زنان دریائی همواره با خود میگفت که شخص اگر بتواند اینها را در زیر دست خود داشته باشد بچه اندازه صاحب قدرت میشود که هر وقت بخواهد اینها را جمع کرده و هر وقت بخواهد هر کدام را بسمتی پی یک کاری نفرستد و باراده خود اینها را حرکت دهد صاحب قدرت کامله میشود.

امّا این بار مطلب مهمی در پیش بود جهت اجتماع آنها این بود که یک کشتی پر از امتعه مشرق زمین از فرشهای ترکی و پارچه های مشرقی از قبیل شالهای کشمیری و غیره را ببرند بیک محلّی بیطرف که در آنجا مبادله نمایند و قرار بدهند که هر یک از این امتعه را چگونه بسواحل فرانسه برسانند عطیه این معامله زیاد بود اگر موفق میشدند. ناخدای کشتی ژون آملی آنمحل بیطرف را جزیره مونت کریستو تکلیف کرد که خالی از سکنه و نه گمرکی دارد و نه قراولی. بشنیدن این اسم دل دانتس از شادی طپید. و از جا برخاست جهتی که اضطراب خود را پوشیده دارد و دوری در این میخانه زده و چون بنزد آنها رسید دید که قرار را براین داده اند که در مونت کریستو جمع شوند و از آنجا بروند پی اینکار. در این باب چون بدانتس مشورت کردند دانتس بسیار تمجید کرده و این رأی را پسندید و گفت از برای اینکه بهتر و زودتر انجام یابد تا هوا خوبست سرعت نمایند آنگاه تمام تصدیق کردند و همه یکدل و یک جهت قرار را براین گذاشتند که تا دنیا آسوده و باد موافق است بروند بجزیره. و پس فردا در آنجا باشند یعنی در جزیره بیطرف یعنی در مونت کریستو.

فصل دویم جزیره مونت کریستو

آخر بمساعدت بخت دانتس میرفت که توفیق یافته بدون آنکه القای شبهه بدل کسی اندازد در جائی

کنت و مونت کریستو

برای خود قرار بدهد قدم بگذارد بجزیره مقصود. و تنها یکشب فاصله مانده بود تا روز موعود (یکشب)
یکی از شبهای تب خیز شخی بود که بدانتس وارد شد. در اثنای اینشب همه خوش بختیها و بدبختیها
بدانتس وارد شده و میگذشت. اگر چشمها را روی هم میگذاشت میدید کلمات کاغذ کاردینال اسپادا
در روی دیوارها بقلم آتشین نوشته شده و اگر بخواب میرفت خوابهای غریب میدید. خود را میدید داخل
شده بغاری که فرش زمین او از زمرد و دیوارها از یاقوت و درها و شبکها از الماس و بجای قطرات
آب که از سقف غارها میچکد اینجا دانه های مروارید می افتد. دانتس جیب و بغل را از جواهرات پر کرده و
بخارج غار برده و نگاه میکرد تمام تبدیل بسنگریزها شده بودند، چون دوباره میخواست داخل غار شود
راه آنقدر پیچ و خم پیدا میکرد که بهیچوجه راه نمی یافت آنوقت سعی میکرد که آنکلمه را که در قصه های عرب برای
گشودن درهای طلسم گفته اند بخاطر بیاورد آنهم بخاطرش نمیآمد آنوقت یقین میکرد که آنچه سعی نماید
بیجا و زحمت بیحاصل است زیرا که آنگنج بدست جنیان افتاده و در تصرف پریان رفته.

روز آمد و روز هم کمتر تب خیز بود اما تمام قوه متخیله را صرف کرد برای اینکه نقشه در ذهن خود
ترتیب دهد که از آنقرار رفتار نماید بعد از تصورات بسیار قرار بر نقشه گذاشت که او را بپسندد
که از آنقرار رفتار نماید. شب رسید و بنای تدارک رفتن شد و این تدارکات اسباب اینشد که دانتس
توانست که اضطراب خود را مخفی دارد. دانتس کم کم تسلطی در سر رفقای خود پیدا کرده بود
او را صاحب کشتی حقیقی تصور کرده اوامر و نواهی او را اطاعت میکردند. و چون فرمانی که میداد
از روی بصیرت و علم بود بعلاوه سهلتر و ساده تر بود فلهذا ملاحان فرمانهای او را از روی شوق و شعف و مسرت
خاطر میپذیرفتند. نا خدا نیز تفوق و برتری او را بر سایرین دیده بلکه بر خود نیز راجح میدید
دانتس میکرد بی تامل تصدیق کرده و جای ایراد و تردید نبود. او موندرا چون جانشین خود قرار داده
بود و بسیار متاسف بود که چرا دختری ندارد که باو داده عقد مواصله را میانه او و دانتس محکم نماید. در ساعت
هفت بعد از ظهر تدارکات تمام و حرکت مهیا شده و کشتی روان گردید. دریا در کمال آسودگی بود
نسیم خنک تازه از طرف جنوب مشرق میوزید. در زیر سایبان این نیلگون اطلس حرکت میکردند تماشا
داشتند براین نقطه های درخشان که هرکدام عالمی جداگانه و دور از دست رس عقول بشر هستند.
دانتس اعلان کرد که هرکس میل خواب دارد بخوابد و خود تنها امشب کشتی رانی خواهد کرد. هر وقتی
که دانتس که او را مالطه نام نهاده بودند چنین اعلانی میکرد همه باسودگی و استراحت رفته میخوابیدند. و بعضی
اوقات که دانتس را احتیاج بتنهائی میشد چنین کاری میکرد. و چه تنهائی بهتر از این میشد بدست آورد در میان

در حرکت و ستاره‌ها درخشان و همه خوابیده. باری همه خوابیدند و دانتس مشغول کشتی رانی شد
یکوقتی که ناخدا بیدار شد تمام بادبانها را افراشته دید و کشتی چنان بسرعت میرفت که هر ساعتی
دو لیو و نیم ساعت طی مینمود و جزیره مونت کریستو نمایان شده بود آنوقت دانتس عنان کشتی را
بدست ناخدا داده و خود رفت در گوشه دراز کشید که استراحت نماید. با وجود اینکه بیخوابی بار رهوا نشست
که چشم فرو بندد و لحظه بخوابد. دو ساعت بعد دانتس برخواسته آمد بالای کشتی که میخواست از
پهلوی جزیره الب بگذرد. در هوا سرقله مونت کریستو نمایان بود. دانتس فرمانی داد که قدری بسرعت کشتی بیشتر
شد. در ساعت پنج بعد از ظهر تمام جزیره نمایان بوده و در این هوای صاف بالکلیه او را میشد دید. دانتس
بشدت تمام این سنگها را تماشا میکرد که در شفق غروب بالوان مختلفه بنظر میآمد. لحظه بلحظه صورتش
گل میزد و سرخ میشد و پیشانی عرق میکرد حالتش مثل حالت قمار بازی بود که تمام مایه خود را بیک نقش حریف
گرو بسته و اکنون منتظر است که آن یکنقش چه خواهد بود. باری شب بمیان آمد دو ساعت بنصف شب مانده
کشتی بساحل جزیره رسید کشتی دیگری هنوز نیامده بود. دانتس با وجود کمال اقتداری که در ضبط خود داشت اینجا
دیگر خود داری نکرده اول از همه کشتی جستن کرد و اگر نمی ترسید خاک را می بوسید. شب تاریک
بود لکن در ساعت یازده ماه از دریا طلوع کرده هوا را روشن نمود.

این جزیره بر عملجات کشتی مجهول نبود مفصلاً او را میشناختند و مکرر باینجا فرود آمده بودند
اما دانتس بکرات از برابرش عبور کرده بود اما هیچوقتی باینجا فرود نیامده بود و توقفی نکرده بود ولیکن از
ژاکوپو چنین پرسید که امشب را کجا خواهیم خفت. گفت در توی کشتی. گفت اگر در غارهای اینجا
بخوابیم بهتر نخواهد بود. گفت کدام غار. گفت در غار جزیره. ژاکوپو گفت من در این جزیره
غاری ندیده و نمیشناسم. عرق سردی به پیشانی دانتس نشست و پرسید مگر غاری در این جزیره نیست
گفت نه. دانتس زمانی مبهوت مانده. بعد فکر کرد که میشود کان غار بواسطه حادثه مثل زلزله و غیره مسدود
شده باشد یا خود کاردینال اسپادا بجهة اینکه محفوظتر بماند مسدود ساخته باشد پس با خود گفت.

حال لازم است که از همه چیز مقدمتر مدخل غار را پیدا نمائیم و تفحص کردن در شب بیحاصل است
پس قرار تفحص را بفردا گذاشت. در اینوقت اشاره از دریا رسیدن یک کشتی را معلوم نمود و جوابی
هم ازین کشتی باو داده شد پس یک کشتی آمده و در آنحوالی لنگر انداخت. بالجمله شب گذشت و چون
روز شد دانتس که دیگر کاری نداشت تفنگی و دو ته باروطی و قدری سرب برداشته [illegible]
قدری بگردم شاید ازین بزکوهی که در اینجا بود فوراً از سنگی بسنگی میجهند یکی را شکار نمایم. ژاکوپو هم خواست همراه بیاید دانتس

برسید که اگر ممانعت نماید چیزی بخیال کسی برسد و شبهه از حرکت او که مطلقا طالب تنهائیست نماید
پس مانع نشد. امّا هنوز بقدر ربع فرسخ راه نرفته بودند که دانتس بزی شکار کرد و بهانه بدست افتاد
پس شکار را داد بژاکوپو و گفت برو برفقایت بگوی تدارک نهاری خوب نمایند و چون غذا تهیه شد
و حاضر کردید یک تیر تفنگی خالی نمایند که من بصدای تفنگ خود را بشما میرسانم. ژاکوپو شکار را برداشته و رفت
دانتس رو بطرف قلّه کوه روانشد امّا دمبدم برمیگشت و بعقب نگاهی میکرد و چون بقلّه رسید نظری بپائین انداخته
رفقای خود را دید که هزار قدم در زیر مشغول پذیرائی ژاکوپو هستند که تازه میرسید. و خود آنها قبل از وقت
در تدارک نهار بوده اند که رسیدن شکار تدارکات را تکمیل کرد. دانتس لحظه برفقا نگاه کرد. و با حزن
میگفت دو ساعت بعد ازین این اشخاص میروند هرکدام صاحب پنجاه قروش شده و جان خود را
بخطر تازه برای پنجاه قروش دیگر می اندازند. بعد از حصول مقصود برگشته هرکدام صاحب یکصد قروش
شده در اولین شهری از کنار دریا که لنگر اندازند ببازار رفته مال خود را بغروری تلف میکنند که گوئی یکی از
نوابان هند یا سلطان ترک است امروز امیدیکه دارم مرا وادار داشته که تموّل و مکنت این بیچارگان را
تحقیر میکنم و بنظر حقارت بر آنها مینگرم کسی چه میداند شاید فردا این امید باطل شده و من نیز امثال
و مکنت آنها را یکی از سعادتها و خوشبختیهای بزرگ بشمارم. دانتس را اینخیال مضطرب کرده و فریاد
زد و گفت نه هرگز چنین چیزی نمیشود. فاریا دانشمند بزرگ که در هیچ چیزی مشتبه نشده بود تنها
دراینباب هم اشتباه نمیکند. بهر حال مرگ بهتر است ازین زندگانی پست و رذل. آری
آدمیزاد چنین است. دانتس که سه ماه قبل هیچ نمیخواست غیر از خلاصی از زندان و آزادی هنوز
تمام نیافته طالب دولت و غنای مطلق شده. تقصیر در دانتس نیست بلکه وضع آفرینش انسان اینطور شده
که قدرت و توانائی آدمی محدود گردیده امّا میل و خواهش او را حدّی و نهایتی مقرر و معیّن نگشته. بعبارت دیگر انسان را
قدرت متناهی و خواهش غیر متناهی است. باری دانتس از میانه سنگها و شکافها کم کم خود را نزدیک
کرد بمحلّی که گمان داشت که غارها در انجا باشد همانطور که لب دریا را گرفته و میرفت با کمال دقت بهر چیزی
نظاره میکرد. در بعضی از سنگها گمان کرد که بعضی تراشها شده که باید از تصرفات دست انسانی باشد. روزها
تعاقب لیل و نهار که هر چیزی را تغییر داده و دیگرگون میسازد گویا براین تراشها و براین علامتها احترام کرده
نموده تغییری نداده بود. ولکن در بعضی مواضع بوتههای آس و مورد روی آنها را پوشیده بودند که دانتس ناچار
میشد که شاخهای آنها را بلند کرده و این علامتها را در زیر برگها و علفها مشاهده نماید این نشانها امید در دل دانتس از نو نهاد
و با خود گفت که از کجا که این نشانها را کاردینال نگذاشته و کار او نباشد که راهنمای موضع مزبور برای برادر

زاد خود قرار داده . اینمکان از برای نهادن دفینه فی الواقع نظیر نداز دو جائی امن تر از آن انتخاب نمیشود بدست
آورد . اما علامتها و نشانها از روی حتمی احتیاط نبود . زیرا که جلب نظر بیگانگان کرده و مردم را
بخیال میانداخت . و شاید مستور را آخر بروز داده و گنج را بباد میدهد .

در شصت قدم تقریبا دور از لب دریا چنان بنظر دانتس آمد که علامت توقف کرد و تجاوز ننمود و آنها
بهیچ غاری منتهی نشد و تمام منتهی میشدند بیک سنگ بزرگی گردی که در روی اساسی محکم ایستاده بود که
گویا دستی نهاده بودند . دانتس چنان خیال کرد که از کجا معلوم که منتهی الیه این نشانها اینجا باشد بلکه ابتدای
علامات از اینجاست و من بعوض اینکه بانتها رسیده باشم الان در ابتدا هستم . فلهذا او اینکار را ابتدا قرار داده
و بقهقرا مراجعت کرد . در اثنای اینمدت رفقا تهیه نهار را میدیدند . و بعضی رفته بودند که آب از چشمه
بیاورند . و بعضی هم رفته بودند که قدری میوه خشک و نان از کشتی بیاورند . و شکار را کباب کنند . بعد
از قدری که همه آمدند و هر چیز رو براه شد و کباب حاضر گردید . دانتس را دیدند که از سنگی بسنگی جست و خیز
کرده و میرود . پس برای اطلاع او تفنگی خالی کردند . همان لحظه او را دیدند که خط حرکت را تغییر داده بطرف
آنها بسرعت میآید . اما در همان وقتی که تمام چشمها براو نظاره میکرد و از جسارت و بیباکی او که با کمال تهور
از سنگی خود را بسنگی پرتاب میکرد تعجب نموده و وحشت داشتند یکمرتبه دیدند که پای دانتس خطا کرده و
فریادی زده و افتاد و از نظر غایب شد تمام رفقا یکحرکت از جای برخواستند زیرا که تمام آنها او را
دوست میداشتند و بطرف او دویدند

اول از همه ژاکوپو رسید و دانتس را دید خون آلود و تقریبا مدهوش افتاده است . گویا از بلندی
قریب به پانزده قدم افتاده بود فوراً قدری روم بحلقش ریختند . او مانند چشم گشود و نالید و شکایت داشت از درد
شدیدی در زانوها و سنگینی زیادی در سر و وجع سختی در اطراف کلیتین . خواستند او را بلند کرده ببرند بطرف
ساحل . اما بمحض اینکه دستی باو زدند نعره کشید و فریادی زده گفت اگر بگیری هم من بدهید خواهم مرد مرا
بهمین حالت بگذارید و تکانم ندهید . از نهار ذکری کردند دانتس صریح گفت که نمیتوانم حرکت نمایم
که نمیتوانم تحمل نمایم
و عجالة هم اشتها ندارم شما بروید و بخورید و مرا در همین مکان بگذارید تا قدری استراحت نمایم و شاید چون
مراجعت نمائید بهتر شده و قوه حرکتی داشته باشم . ملاحین در میانه خود چندان مردمان متعارفی هم نبودند
که محتاج باصرار باشد بوی کباب هم که میرسید آنها را بیقرار کرده بود . پس دانتس را گذاشتند و رفتند یکساعت
بعد مراجعت کردند و دیدند دانتس بهمان حالت افتاده و برقرار است . و اینقدر توانسته است که چند قدمی
خزیده و خود را بسنگی تکیه داده . اما بعوض اینکه در وجع تخفیفی پیدا شود درد چنان شدت کرده که آرام

قرار را از او بریده متصل فریاد و ناله میکند.

ناخدا که مجبور بود که بار کشتی خود را برده در همون فرانسه خالی نماید اصرار کرد که دانتس بهر طور هست برخواسته و بیاید دانتس هم بنا بر میل ناخدا قوت خود را بیکجای جمع کرده خواست حرکتی نماید نتوانست و فریادی کشیده بر زمین افتاد بحالت بسیار بد. ناخدا آهسته گفت بیچاره کمرش شکسته است. اما جوان خوب هست هر چه بشود نمیشود از او دست برداشت بهر طور هست او را نقل بکشتی نمائیم. اما دانتس بصراحه تمام ناله کنان گفت هزار بار دوستدارم که در همین مکان بمیرم اما مختصر حرکتی بمن ندهید که درد تعبی است که هیچ جه تحمل نمیتوانم. ناخدا گفت پس تا شب صبر مینمائیم امید که تخفیفی در وجع شود.

این سخن ناخدا همه را متعجب ساخت زیرا که ناخدا شخصی نبود که از قرارداد خود تخلف نماید. و این بار اول بود که از او شنیدند که از قرار خود خیال تاخیر دارد دانتس هم اظهار امتنان کرد که از برای خاطر او ناخدا میخواهد که بر خلاف قانون مقرره کشتیرانی رفتار نماید. اما بجنتی گفت که راضی نمیشود که برای خاطر او این بی نظمی بعمل آید والتماس کرد بناخدا که زیاده از این او را خجلت نداده و معطل برای او نشوند و او را گذاشته و خود بروند. و اگر التفات دارند جعبه نان خشک با یک تفنگ و قدری سرب و باروط از برای دفاع و همچنین از برای تحصیل قوت اگر بتواند. بگذارند در پهلوی او. و تیشه هم از برای او بگذارند که اگر آمدن آنها طول کشید بتواند از برای خود سایبانی بسازد که در پناه او منتظر آمدن رفقا باشد. ناخدا گفت فرزند تو از گرسنگی میمیری. دانتس گفت من مردن را دوستتر دارم از دردی غریب که بمحض حرکت بمن عارض میشود. ناخدا برگشت و نظری بطرف کشتی کرد که همه کارش تمام شده و منتظر حرکت است. پس گفت مالطه چه میخواهی که در حق تو بکنیم نمیتوانیم که ترا باینجا بگذاریم و برویم. و نمیتوانیم از برای خاطر تو بمانیم. دانتس گفت نه معطل نشوید بروید. ناخدا گفت اقلا هشت روز دور از تو خواهیم بود. نمیدانم بعد از آن تکلیف چه چیز است آیا راه را کج کرده بیائیم و ترا بگیریم. دانتس گفت گوش بدهید اگر در اثنای این دو سه روز در بین راه زورقی یا کشتی که باینطرف میاید دیدید تفصیل حال مرا باو بگوئید که آمده مرا بگیرد. از اینجا تا لیورن که مرا ببرد بیست و پنج فروش اجرت میدهم. والا اگر مصادف بهیچ کشتی نشدید آنوقت راه را کج کرده بسر وقت من بیائید.

ژاکو پو گفت شما بروید تا من میمانم و او را پرستاری میکنم. دانتس گفت تو از برای خاطر من از همه منافع و حصه و عطیه خود چشم میپوشی. گفت آری و تاسفی هم ندارم. دانتس گفت آفرین بر تو که شخص خوبی هستی خدا از این خوش طینتی که داری بتو جزای خوبی خواهد داد اما من لازم ندارم و راضی نمیشوم خاطر جمع هستم که این دو سه روز بیشتر طول نخواهد کشید بمحض اینکه توانستم بر خیزم بعضی علفها هست که من میشناسم و در اینجا زیاد هست و امروز هم

دیده ام می چینیم وچون بمصرف رسانیدم دیگر روی نماند و بهبودی حاصل خواهد شد آسوده باش . تبسم غریبی در لبهای دانتس ظاهر شد و دست ژاکوپو را گرفته وفشرد . و در رای خود ثابت و برقرار ماند .

رفقا بعد از آنکه دیدند اصرار حاصلی ندارد . آنچه دانتس میخواست برای او گذاشتند و رفتند و چند باری برگشته وبعقب نگریسته واشاره و وداعی نمودند دانتس نیز دستی حرکت داده جواب آنها را بهمین حرکت دست میداد که گویا هیچ عضوی را غیر دست نمیتواند حرکت بدهد . چون آنها از نظر غایب شدند دانتس تبسمی کرده گفت واقعاً عزیب است که در میانه چنین اشخاص صدیقی وفادار و دوستی حقیقی پیدا میکنند . آنگاه خود را کشیده به پشت سنگی که از انجا کشتی نمایان بود رفتار او بدیتمام رفته یکیک سوار کشتی شده وکشتی را راندند . تا یکساعت دیگر کشتی از آن موضع که دانتس بود نمایان نشد .

آنوقت دانتس از جا بلند شد جلدتر و چابکتر از این شکارها یکه در روی آن سنگها بچپ و راست میدویدند و مطلقاً دردی و وجعی در وی نبود تفنگ را بر داشته و بدستی هم تیشه را گرفته رفت بطرف همان سنگی که نشانه نهاده بود و منتهی شد .

فصل سوم خیرگی چشم

آفتاب قریب ثلث حرکت خود بالا آمده بود . وحرارت سختی داشت که می تابید بر روی این سنگها واشعه از آنها منعکس شده هوا را بسیار گرم کرده بود . و هزاران سوسک درمیان علفها ناپیدا و خواندگی میکردند شاخهای درخت مورد وخرزهره بحرکت نسیم بهم بر خورده وصدای مخصوصی بلند میشد . هر قدمی که دانتس بر روی سنگی مینهاد جمعی از سوسماران سبز رنگ چون زمرد از زیر پاش بچپ و راست فرار میکردند واز دور بزهای کوهی از سنگی بسنگی خیز داده میجستند و بهمین واسطه بعضی از اوقات شکار خیال قدم باین جزیره نهاده و مشغول شکار میشوند . پس این جزیره خالی از کسی نبود . لکن دانتس خود را تنها کسی میدید که در این مکان است ویکنوع وحشتی هم از تنهائی او را گرفته بود که نمیدانست چرا . وانحالت چنان در او اثر کرد که تیشه را از دست انداخته وتفنگ را بر داشته ورفت بقله بلندترین سنگها . واز انجا بدقت تمام باطراف نظر کرد و مدتی در آنجا ایستاده دریا را از کشتی خالی وجزیره را غیر مسکون وخود را فرداً و احداً دید که در مرتفعترین نقطه از جزیره چون مجسمه در روی اینهمه پایهای عظیم ایستاده . ودریای بیکران از هر طرف تا چشم کار میکند منبسط وامواج ابدی بحرکت رفت وآمد مشغول کوبیدن ساحل . وچیزیکه موجب وحشت او باشد نیست . پس مطمئن شده از بالا فرود آمد . لکن باکمال احتیاط زیرا که در چنین موقعی اگر لغزشی اتفاق میافتاد این بار

براستی و حقیقت از سنگی پرت میشد دیگر تمام تدابیر باطل شده و کاری از پیش نمیتوانست ببرد . باری چنانکه سابق گفتیم دانتس جهة مخالف علاماتی که در سنگها نهاده بودند گرفت و بقهقرا رفت دید که این علامات منتهی میشود بدریا بیک خلیج کشتیگاه طبیعی کوچکی که در پناه سنگها و درختها مخفی و مستور مانده . این کشتیگاه را مدخل بقدر کفایت وسیع و گشاده و وسطش گردش بسیار گود و عمیق بقسمی بود که یک کشتی کوچکی میتوانست بانجا داخل شده و بیک گوشه مخفی شود .

دانتس چون این کشتیگاه را دید چنین تصور کرد که کاردینال اسپادا بملاحظه آنکه کسی او را نبیند با کشتی کوچکی آمده است و داخل این لنگرگاه شده است و کشتی را در آنجا مخفی نموده و خود این علامات را ابتدا از لب دریا گرفته و بسنگها نهاده و در منتهی الیه علامات گنجینه را مخفی ساخته . و این تصور دانتس را دوباره آورد بپهلوی همان سنگی که علامات باو منتهی میشد . آنجا مدتی ایستاده بر آن سنگ نظاره میکرد و متحیر بود که چگونه سنگ باین عظمت را توانسته اند بلند کرده و باین محل نهاده اند . ناگاه بخیالش رسید که اگر بلند کردن سنگ ممکن نیست و بالا بردنش باین سختی فرود آوردنش که در محل مخصوص قرار بگیرد ممکن است .

دانتس در این خیال خود رفت بالای سنگ و ملاحظه کرد تا ببیند میتواند موضع اولی را پیدا نماید . بعد از ملاحظه زیاد فی الحقیقه دید که قدری بالاتر از آن محل اکنون محلی هست که سابق محل این سنگ بوده و از زیر آن محل مفروض بیک نوع راهی از برای حرکت دادن سنگ ساخته اند که سنگ را بسهولت لغزانیده اند که بآرامی سریده و آمده و در این محل که هست قرار گرفته . و یک سنگ متعارفی از برای او تکیه گاه قرار داده اند و دور و اطراف او را با سنگهای ریزه پر کرده و روی آنها را خاک نرم ممزوج بتخم علفها و گیاهها ریخته و پاشیده اند که بروئیدن علفها و گیاهها بالمره آثار نقل و تحویل سنگ پوشیده و مستور مانده . و ریشه درختهای مورد و خرزهره و غیره که تخم آنها را بانجا پاشیده اند و سبز شده باطراف دویده و سنگ را از افتادن و از محل ثانوی خود حرکت نمودن باز داشته و مانع شده اند و سال بسال بر استحکام آن افزوده اند . دانتس که خاک اطراف سنگ را قدری کند براو معلوم شد یا گمان کرد که معلوم شده . این تفصیلاتی را که بیان کردیم . و دید که دیواری از پائین بالا برده اند که سنگ مزبور را در روی او قرار داده اند و همچنان روئیدن علفها وجود این دیوار را نیز مخفی و مستور ساخته است .

دانتس تیشه را برداشته و حمله کرد بر این دیوار . بعد از آنکه قریب بده دقیقه کار کرد سوراخی بقدر آنکه دست داخل شود باز شد . پس دانتس رفت و اطراف را گشت یکی از درختهای خرزهره که کلفت تر از همه بود بریده و شاخهای او را پاک نموده و ساقه او را آورده سرش را داخل سوراخ کرد که بطریق بارخیز او را حرکت داده سنگ را از جای بجنباند . لکن سنگ بقدری بزرگ و سنگین بود که دید ممتنع است که او را باین وسائل توان حرکت داد . دانتس متحیرانه باطراف خود نظری افکند که چه کند ناگاه چشمش بر دبه باروط افتاد که ژاکوپو

بر آتش گذاشته بود مسرور و متبسم گردید فی الفور تیشه را برداشته و در زیر سنگ سوراخی بقدر کفایت طولانی ساخت بعد از آن او را پر کرد از باروط آنگاه دستمال خود را پاره کرده و فتیله ساخته و سر فتیله را بدر سوراخ نهاد آتش بفتیله زده خود بسرعت دور شد که بعد از لمحهٔ آتش بباروط افتاد و صدای هولناکی کرد و از قوهٔ انبساط باروط سنگ بالائی چند قدمی از محل خود دور شده و سنگ زیرین پاره پاره شده باطراف پاشید حشرات الارض بسیاری از جوف زمین بیرون دویدند و راهی بار شدند. و از سوراخی که اول دانتس باز کرده بود ماری قوی هیکل که گوئی پاسبان گنج بود بیرون آمده با متانت تمام از آن موضع دور شده و بطرفی دیگر رفته و از نظر مخفی گردید آنگاه دانتس پیش رفت و سنگ را که در روبرو دید متزلزل ایستاده و باز سر مدخل را گرفته است این بار دور کردن سنگ با استعانت بازو غیر ممکن بود.

دانتس بطرف بالای سنگ رفته و سر چوب را بزیر سنگ جا داده و قوتی کرد سنگ که دیگر از طرف اسفل تکیه گاه درستی نداشت نتوانست مقاومت نماید از جای کنده شده و رو بپائین غلطید و چرخی در حرکت پیدا کرده چند جا بلند شد و با شوب تمامی رفت و بدریا افتاد. دانتس پیش رفته نظر کرد و سنگی مربع دید که حلقهٔ آهنی بر او نصب کرده اند. دانتس از دیدن آهنگ بی اختیار و از شادی فریادی زد. زیرا که هیچ نتیجه باین خوبی و تمامی از تفحص و امتحان اول از برای کسی دست نمیداد خواست که کار را تمام نماید اما زانوهای او چنان میلرزید و دلش چنان میطپید و غباری پیش چشم او را گرفته بود که عجالة هیچ کاری از برایش ممکن نبود. پس بناچاری دست از کار برداشته لختی آسود چون قدری آرام گرفت دوباره برخاسته سر چوب را بحلقهٔ آهنین فرو کرده قوت نمود و تختهٔ سنگ بلند شد و از زیر او پله مانند سرازیری نمایان گردید که میرفت بطرف غاری تاریک. غیر از او هر کسی بود خود را باشتاب و سرعت تمام داخل غار میکرد. اما دانتس ایستاده و شبهه بدلش داخل شد. و با خود گفت ببینم و حرکت جاهلانه نکنم و مرد باشم اینقدر خود را خاطر جمع نکرده و دل خود را از قطع و یقین نکنم که اگر امر برخلاف مأمول واقع گردد و گنجی و چیزی نباشد از غصه خود را هلاک نسازم واقعاً از کجا معلوم که اول دفینه در اینجا باشد. فاریا اشتباه کرده و اسپادا چنین گنجی مدفون نساخته. شاید که هیچ قدم هم بر این جزیره ننهاده. و اگر هم چنین چیزی بوده است از کجا که سزار بورژیا با آنهمه مراقبت و عیاری پی نبرده و روزی نیامده و این تختهٔ سنگ را بلند نکرده و داخل سرداب نشده و گنج را نبرده. و من اکنون میروم که جای خالی او را سیاحت نمایم. زمانی متفکر و بیحرکت در سر آن مدخل ایستاده نظر میکرد. بعد از آن با خود گفت اکنون من هیچ امیدی بر خود نمی بندم و بلکه میدانم که چیزی نیست پس اگر داخل این غار میشوم نه برای اینست که بطمع گنجی میروم بلکه محض از برای آثار قدیمه است و میروم که ببینم اینجا کجاست و در اینجا چکارها کرده اند و این حالت من و این کاری که در پیش گرفته ام در حقیقت سرگذشتی است

ومن از برای اتمام این سرگذشت میروم . البته عقل دور اندیش بر من خورده نگیرد و مرا مرتکب حرکات جاهلانه
نداند و کسی بر من نخندد . آری یقین دارم و اکنون مطمئن شدم که بورژیا آمده و آنچه بوده برده است و اکنون چیزی
درین غار نیست . امّا نمیدانم بورژیا بعد از آنکه گنج را برده دیگر چه رنجی است که برخود گرفته و دوباره سر غار را
با چنین سنگهای محکم مسدود نموده غیر از تضییع وقت چه حاصلی او را بود . فرود آمدم

دانتس فرود آمد و تبسّم از روی استهزا و شک میکرد و این کلمه را که آخرین علامت عقل بشر است
باخود میگفت و آن کلمه این بود شاید . و عسی و لعل . . . امّا بجای ظلمتی که منتظر بود و بجای هوای غلیظ غیر
سالم که گمان داشت . دانتس هوای ساری جاری و روشنائی ملایم دید . که از شکافهای سنگها با جنب
داخل شده آنجا را روشن و هوایش را خوش نموده اند و این شکافها از داخل معلوم است و از خلال
آنها آسمان پیدا و نمایان است امّا از بیرون بهیچوجه ممکن نیست آنها را معلوم داشت . باری دانتس
داخل غار شد و چون چشمش در تاریکی چنانکه گفتیم بدرستی و خوبی میدید . بهر طرف غار نظری کرد
غیر از سنگهای غار ندید

دانتس باخود میگفت آری چنانست که فاریا تمام اینها را در خواب دیده . امّا عجب آنجاست
که عجب خواب موافقی بوده است که غالب فقراتش مطابق واقع است . الّا اینکه گنجی در اینجا نیست . دانتس
عبارت کتابچه که در حفظ داشت بخاطر آورد که میگوید در زاویه دور ترین از غار دوم . پس او اکنون بغار
اول داخل شده غار دوم کجا باشد . دانتس باطراف غار نگاهی کرده از هیئت مکان قیاس و تخمین کرد
که غار دوم باید در وسط جزیره باشد . پس سنگهای اطراف غار را بدقت ملاحظه کرده بنای کوبیدن
گذاشت بدیوار آن سمتی که گمان کرده بود که باید غار در آنطرف باشد امّا چیزی مفهوم نمیشد و همه جا صدای
سنگها بقسمی میآید که یقین میشد پشتش خالی نیست عرق شروع کرد از پیشانی دانتس ریختن . بالاخره در
یکی از ضربها که با تیشه مینواخت چنان احساس کرد که یک قسمتی از دیوار چنان صدا میدهد که گویا پشت او
خالی است . پس چندین بار کوبیده و یقین کرد که صدای این قطعه فرقی با سایر مواضع دارد و بدقت هر چه تمامتر
نظری کرد و چنان احساس شد که اینموضع را دستی ساخته اند . و چون چند تیشه سخت تر زد قطعه از دیوار جدا شده
و بر زمین افتاد دانتس ملاحظه کرد که گچ است رنگ نموده اند برنگ دیوار که با سنگهای دیگر اطراف فرقی
نمیشود داد پس دانتس بنا کرد با سر تیز تیشه کوبیدن . عجب تر آنکه هر چه در کار بیشتر میرفت و دلیل بر صحت
قول فاریا بیشتر میشد دانتس را شک زیاد تر شده و تردیدش زیاد تر و جرأتش کمتر میگشت . این امتحان
آخری بعوض آنکه او را قوت داده بر جدّ و جهدش بیفزاید بالمرّه قوت را از او برده و ضعف و فتوری در وی

پیدا شد. و دید که میرود غش نماید. پس تیشه را بر زمین نهاده و بشتاب از غار بیرون آمد و خود را کول میزد که میروم بچشم کسی بیست و حال آنکه یقین داشت که احدی نیست و این بیرون آمدن نبود مگر برای استنشاق هوای خارج. در بیرون کسی نبود و قتاب در وسط آسمان میدرخشید. و دریا آسوده بود و غیر چند زورقی که از دور چون نقطه سفیدی بنظر می آمد که مشغول کار خودشان بودند جنبنده نبود. دانتس هنوز ناشتا بود و غذائی صرف نکرده بود. اما وقت چیز خوردن نبود قدری از روم نوشیده داخل غار گردید.

دانتس تیشه را برداشته و بشدت تمام مشغول کار شد. بعد از چند ضربه که زد معلومش شد که سنگها را بهدیگر با گچ یا ساروج متصل نکرده اند بلکه همچنان روی هم چیده اند و روی آنها را اندود کرده و رنگ زده اند پس سر تیشه را در زیر سنگها کرده حرکتی داد سنگها ریختند. و راه باز شد چیزی باقی نماند الا آنکه دانتس داخل غار دوم شود. اما عمداً طول میداد و تاخیر میکرد که بعد از دخول مبادا امیدی که الان دارد زایل شود. بعد از قدری تاخیر آخر قدم بغار دوم نهاد. این غار دوم پست تر و تاریکتر و هولناکتر از غار اول بود. چون هوا داخل نمیشد مگر از همین راهی که تازه باز شد فلهذا هوا بسیار غلیظ و غیر سالم بود. دانتس آنقدر هم صبر کرد که هوای خارج داخل شده و هوای آنجا را قدری بهتر کرد. بعد از آن داخل جوف غار شد در طرف چپ مدخل زاویه بود عمیق و تاریک. اما چشم دانتس خوب میدید پس بدقت تمام اطراف را نظر کرد این غار هم مثل دیگری خالی بود. پس اگر گنج حقیقت دارد باید در همین زاویه تاریک مدفون شده باشد. وقت مصیبت رسیده بود از همه جهت دو قدم خاک مانده بود برای زیر و رو کردن که پس از آن یا شادی و مسرتی بی اندازه. یا غم و غصه مفرطی یکی ازین دو بود. این بود که دانتس هنوز جرات نمیکرد که پیش برود. اما چون آخر بایستی اینکار را میکرد دیگر بطرف زاویه قدم گذاشت و بخود دل داده و بجبارتی تمام تیشه را برداشته و مشغول کندن زمین شد. در تیشه چهارم و پنجم بود که تیشه بچیزی خورد و صدائی کرد دانتس بهمان صدا فهمید که این صندوقیست که از چوب با پارهای آهن محکم شده است.

در همین وقت چیزی از در غار عبور کرد که سایه او بداخل غار افتاد. دانتس تیشه را بر زمین افکند و تفنگ را برداشته و بیرون دوید. دید این بز کوهی بود که داخل غار شده بود. که چون دانتس را دید بیرون جست فرصت خوبی بود از برای شکار و تهیه نهار. اما دانتس خیال کرد که اگر کسی در جزیره بحسب اتفاق باشد بصدای تفنگ لامحاله باین طرف می آید. پس دست ازین شکار برداشت و شاخه از درخت شمع که بود در آنجا روئیده بود بریده و در آتشی که هنوز از کباب رفقا مانده بود روشن کرده و داخل غار گردید

بخود دل داده و

و نزدیک رفته قوری‌های نقره دید که دو قفل این صندوق بوده است که همه جا با آهن او را استحکام نموده اند آنگاه دانتس دور صندوق را خالی کرده صندوق نمایان شد در روی سرپوش صندوق صفحه از نقره کوبیده بودند که در روی آن صفحه علامت و نشان خانواده اسپادا حکاک بود و آن عبارت بود از صورت سپری بیضی بشکل که شمشیری در روی آن نهاده و بالای آنها صورت کلاه کاردینالی گذاشته دانتس او را شناخت زیرا که فاریا مکرر در ذکر تواریخ این سلسله علایم ایشان را بیان کرده بود باری دیگر جای تردید در وجود گنج نماند زیرا که محقق بود که صندوق خالی را کسی با اینهمه تفصیلات اینجا نمیآورد دانتس بقیه خاکی که اطراف صندوق را گرفته بود خالی نمود بجای کلید دستهای صندوق نمایان گردید دانتس از دستهای صندوق گرفت تا بلند نماید دید امکان ندارد و بقدری سنگین است که چند نفر هم نمیتوانستند از جا بجود او را حرکت دهند دانتس خواست بلکه صندوق را باز نماید لکن بکلی متعذر بود. پس سر تیشه را داخل کرد بشکاف در صندوق و قوت کرد که بعد از قدری مقاومت صدای سختی کرده سر صندوق باز شد.

بیکمرتبه سرگیجه بدانتس عارض شد. تفنگ را از سر کرد و پهلوی خود نهاد. اول مانند اطفال دانتس چشمها را روی هم نهاد و مدتی چشم بسته بود و در تصور خود میخواست ببیند که صندوق بچه چیزها محتوی و مشتمل است. بعد از آن چشم را گشود فی الحقیقه خیره ماند. این صندوق عظیم به سه حجره تقسیم شده بود. در حجره اول اکوهای طلا برق میزد و میدرخشید. در حجره دوم سکهای طلا مرتبا چیده شده بود در حجره سیم الماس و یاقوت و مروارید بد رشتهای مختلف چشم را خیره میکرد. و بر عقل چیره میشد. بعد از آنکه چندین بار دستها را بزیر مسکوکات زر و جواهرات کرده و مشتها پر کرده و دوباره بجای خود ریخت برخاسته و بنای دویدن گذاشت و چون دیوانگان چندین بار بدو رغار دویدن گرفت آنگاه بیرون آمده و بفراز سنگی بر شده و بدریا و اطراف نظر کرد هیچ کسی را ندید و خودش را تنها یافت با همه مال و دولت بی حساب که در وهم کسی نگنجد..

دانتس اکنون سعی داشت که بفهمد در خواب است یا بیدار. میخواست گنجینه خود را این بار با رامی و بتفصیل تماشا نماید. لکن اکنون در خود حالت آن را ندید. لحظه دستهای خود را بالای سر خود نهاد. گویا میخواست نگذارد عقل و هوشش از سرش فرار نماید. بعد از آن بنای دویدن گذاشت در خود جزیره شکارها را بفریاد خود رم میداد و مرغهای آبی را که در میان سبزه نشسته بودند بصفیر و قهقهه خودش می پراند. بعد از آنکه مشق حرکت خود را بانجام رسانید برگشت بغار. و در پیش صندوق زانو زده زمانی ستایش پروردگار و شکر این نعمت را کرد. آنوقت با رامی مشغول شمردن مالیک خود شد. هزار سکه زر بود. هر یک دو یا سه پوند وزن

میانهٔ دو تا سه لیور که هر لیوری تقریباً چیزی از یک کیلو گرام کمتر است . بعد از آن شمرد بیست و پنجهزار اکو طلا که هر اکو تقریباً هشتاد فرانک قیمت داشت و ده بار هر دو دست را از الماس و یاقوت و مروارید پر کرد و جواهرات را باین قسم تخمین نمود . و بسیاری ازین الماسها را زرگری کرده بودند یک زرگری بسیار اعلائی که مبالغی بر قیمت آنها می افزود .

دانتس دید که روز بنهایت میرسد . ترسید که کسی او را در غار غفلتاً بگیرد . پس بیرون آمد در حالتی که تفنگ را در دست داشت . قدری نان خشک و چند جرعه از روم شام خود قرار داد . بعد از آن تخته سنگ حلقه دار را بجای خود نهاد و در غار را بسته و خود بالای او خوابید . این شب هم از آن شبها بود که افراط سرور و خوشحالی او را نمیگذاشت باستراحت بخوابد و هر لحظه خوابی میدید و از جای جسته باطراف نظر کرده و چیزی نمیدید و بدر غار که در رویش خوابیده بود وارسی میکرد و میدید که بسته است و تخته سنگ در روی او نهاده . بالجمله اینشب از شبهائی بود که نظیر او را یک مرتبه یا دو مرتبه بیشتر در مدت عمر خود نگذرانیده بود

فصل چهارم شخص مجهول

صبح دانتس را درک نمود در حالتی که مدتی بود چشم گشوده و انتظار می کشید . در همان اول طلیعهٔ روز برخاسته رفت ببالای مرتفع ترین سنگی در جزیره و به اطراف بدقت نظر کرد مطلقاً کسی در جزیره و در سطح دریا نبود . ادموند پائین رفته و تخته سنگ را بلند کرده داخل غار شده و جیبها را از جواهرات پر کرده و سر صندوق را دوباره محکم کرد . و خاک بر روی او ریخته و لگدکوب کرد . بعد شنکریزها را آورده بر روی خاک ریخت تا این موضع که تازه دست خورده مثل سایر جاها بشود و فرقی نداشته باشد . آنگاه از غار بیرون آمده و تخته سنگ را بجای خود نهاد و سنگهای بزرگ بسیار بزرگیهای مختلف آورده بر روی تخته سنگ نهاد . و لای آنها خاک ریخت و از شاخهای مورد و غیره آورده در خلال آنها کاشت و آب داد که سبز بشوند و اطراف آنمکانرا هر جائیکه علامت و آثار دست و پای خود را دید محو ساخت . و آمد در همان موضعی که افتاده بود نشسته منتظر مراجعت رفقا شد .

واقعاً حالا دیگر وقت رفتن بود و فائده نداشت که بنشیند و تماشای جواهرات خود را نماید در مونت کریستو بماند پاسبانی گنج را چون اژدها که در قصه ها میگویند نماید . حال وقت بازگشت بزندگانی و داخل شدن بمیان طایفه انسانی و گرفتن رتبه و درجات اعلی در مجالس و بالا رفتن مراتب

عالیه و صاحب اقتدار و نفوذ شدن است .

روز ششم دانتس کشتی ژون آملی را شناخت که میاید . خود را چون پهلوانان زخم خورده قدیم کشتیبانان کشان تا لب دریا رسانید . چون رفقا را دید برآنها حکایت کرد که درین چند روز چه قدر زحمت کشیده امروز قدری بهتر است که بهزار مشقت خود را تا لب لنگرگاه رسانیده . از آنطرف هم رفقا برا و قصه کردند که آنچه مقصودشان بود بعمل آمد . اما قراولها برآنها خبر داده بودند که یک کشتی بزرگی گویا بتعاقب آنها از لنگرگاه تولون بیرون آمده است . پس آنها روی بفرار نهاده بودند و افسوس میخوردند که چرا دانتس همراه آنها نیست زیرا که او بخوبی بلد بود که کشتی را بسرعت تمام براند فی الواقع این کشتی را آنها از دور دیده بودند لکن در تاریکی شب و عبور از دماغه کورس توانسته بودند که از چنگ او خلاص شوند باری روی همرفته این سفر خوب بوده علی الخصوص ژاکوپو دریغ داشتند که چرا دانتس نبود که او هم حصه خود را از عطیه این سفر که پنجاه فرانک میرسید میگرفت . دانتس هم اظهار اندوه و تاسف و دلگیری از بدبختی خود نمود . باری چون کشتی محض گرفتن او بیرون آمده بود دیگر جای درنگ نبود دانتس خود را داخل کرد و همراه آنها تا لیورن رفت . و آنجا از کشتی بیرون آمده رفت بخانه جهودی و چهار قطعه از کوچکترین الماسهای خود را بیرون آورده و هر کدام را به پنجهزار فرانک فروخت اگر چه جهود تعجب کرد که چهار قطعه الماس در دست یکنفر ملاحی چه معنی دارد . لکن در هر قطعه هزار فرانک سود میداشت علیهذا چشم از تفتیش پوشیده و چیزی اظهار نکرد . فردا دانتس یک زورقی نو خرید بعلاوه یکصد فرانک داد بژاکوپو . که اگر بتواند جمعی از عملجات کشتی از برای او اجیر نماید . ورود بمارسیل و خبری بگیرد از حال پیرمردی لوی دانتس نام که در آله دمیلهان منزل داشت و همچنان خبر بگیرد از حال دختری مرسده نام که در دهکده کاتالان خانه دارد

این بار نوبه ژاکوپو بود که تعجب نماید و نداند که خواب می بیند یا بیدار است . پس دانتس برای مطمئن کردن او باو حکایت کرد که او از خانواده نجیبی دولتمند است چون اقوام او باو پول نمیدادند که بقدر اخراجات خود خرج نماید او هم آنها را ترک کرده و خود را ملاح ساخت و در این چند سال با خویشان خود قهر کرده بود تا دیروز در لیورن مطلع شد که عموی او فوت شده و چون وارثی نداشت تمام دولت او که وجه معتدبهی است باو انتقال یافت . این قصه با وضع دانتس و حالتش موافق طبع ژاکوپو بود . زیرا که ژاکوپو تعجب داشت و باور نمیکرد که یکنفر ملاح چگونه اینقدر تربیت شده و اینطور از علوم مطلع است پس این حکایت ژاکوپو چنان باور کرد که لحظه هم نخواست در دل خود تکذیب او را نماید . از طرفی هم

چون وعده دانتس در جزیره منقضی شده بود رفت از ناخدا مرخصی گرفت اگرچه ناخدا سعی بسیار کرد بلکه دوباره او را همسفر نماید نشد بعلاوه از ژاکوپو چون تفصیل حال دانتس را شنیده فهمید که دیگر اصرار ثمری ندارد بناچاری دست از او برداشت. فردا ژاکوپو بطرف مارسیل روان شد و قرار ملاقات را بعد از مراجعت و آوردن خبر با دانتس در جزیره مونت کریستو گذاشتند که دانتس قبل از وقت رفته در آنجا منتظر او باشد

همان روز دانتس رفته از ناخدا و عمله کشتی و سایر رفقا خداحافظی کرد و بهر کدام از عمله هدیه و عطیه بیادگاری داد و از ناخدا نیز وداع کرده و بکسی نگفت که کجا خواهد رفت. لیکن بناخدا وعده داد که فیما بعد از مجاری حالات خود اگر ممکن باشد او را اطلاع خواهد داد. دانتس رفت به بندر ژنس که از بنادر معتبر ایتالیاست کشتیهای خوب در آنجا میسازند. در همان وقت که دانتس رسید یک کشتی کوچکی که یاک مینامند ساخته و پرداخته شده بود که میخواستند بآب انداخته و امتحان نمایند این یاک که کشتی بسیار مقبول خوشگلی بود بسفارش یکنفر انگریزی ساخته شده بود. چون مشارالیه شنیده بود که اهل ژنس بهترین کشتی سازهای سواحل دریای سفید هستند. این یاک را بقیمت چهل هزار فرانک سفارشش داده بود اما دانتس شصت هزار فرانک مشتری شده بود بشرط اینکه همان روز آن یاک را بتصرف او بدهند. انگریزی سفارش داده خود رفته بود بطرف سوئیس بگشت و تفرج و هنوز یکماه طول داشت تا مراجعت نماید. استاد کشتی ساز با خود فکر کرد که میتواند در مدت یکماه از نو یاک دیگر برای انگریزی بسازد و بیست هزار فرانک در اینجا سود میبرد پس راضی بفروش شد دانتس تکلیف کرد او را بدکان یهودی که مبلغ شصت هزار فرانک بی تأمل شمرد پس استاد بدانتس تکلیف کرد که اگر خواسته باشید ملاحان از برای یاک تهیه نمایم. دانتس اظهار تشکر کرده و امتنان از این تکلیف کرد اما باستاد گفت که من عادت دارم که خود تنها کشتی رانی میکنم لیکن تنها چیزیکه تکلیف خدمتی بشما بکنم زحمت میدهم که در این کشتی اطاق مخصوص ناخدا در بالای سر خوابگاه مخزنی مخفی بسازی که سه حجره داشته باشد که هیچکدام از این حجرات نمایان نبوده و بهیچ وجه کسی نداند که در کجا و چطور واقع شده اند استاد با کمال منت قبول کرد دانتس اندازه عرض و طول این حجرات را باستاد داد که تا فردا تمام ساخته بدانتس تسلیم نماید. که دو ساعت بعد از آن سوار یاک شده و از لنگرگاه ژنس بیرون رفت

جمعیت زیادی بتماشا ایستاده بودند که ببینند این آقای اسپانیولی چگونه خود تنها از عهده راندن کشتی بر خواهد آمد. دانتس با کمال خوبی و نهایت مهارت یاک را رانده و خود نیز اقرار کرد که اهل ژنس لایق این شهرت هستند که استادترین عالم در فن کشتی سازی باشند. زیرا که این یاک را چنان دید که

اسبی خوش تعلیم چگونه مطیع عنان خود است این کشتی هم همچنان مطیع حرکت ادنی سکان خویش است. نظارکنان تا قدریکه یاک را میدیدند بتماشا ایستاده بودند تا وقتی که از نظر غایب شد. آنوقت هر کسی سخنی گفت که این که بود و کجا میرود و چرا تنها سفر میکند. بعضی گمان جزیرهٔ کورس و بعضی آلب و جمعی اسپانیا و افریقیا گفتند. لکن هیچکس گمان مونت کریستو نکرد مع هذا دانتس آنجا میرفت.

در آخر روز دوم دانتس بمونت کریستو رسید فی الواقع این یاک بسیار کشتی خوبی بود. با کمال سرعت این مسافت را در سی و پنج ساعت طی کرده بود. دانتس یاک را در لنگرگاههای معمول نگاه نداشت ودرستی و برد بطرف لنگرگاه کوچک مخفی و داخل آن کشتیگاه کرده و در آنجا لنگر انداخت. و خود رفت بجزیره معلوم بود که بعد از حرکت دانتس کسی قدمی بانجا ننهاده و یکسر رفت بسر گنج همه چیزهائی که بود در محل خود برقرار بود. فردا تمام آنچه در صندوق بود نقل بیاک شده در حجرات مخفیهٔ او قرار گرفت. دانتس هشت روز در جزیره منتظر ژاکوپو شد و هر روز یاک را بطرف جزیره حرکت داده بدقت امتحان میکرد. مانند شخصی چابکسوار که تعلیم اسب نماید. روز هشتم دانتس دید که یک زورقی از دور نمایان شده و بطرف جزیره میاید و این زورق ژاکوپو بود. پس دانتس اشاره کرد و جواب از ژاکوپو و زورق داده شد.

بعد از دو ساعت ژاکوپو رسید. از برای هر کدام ازین دو نفر که پی استعلام او رفته بود جواب غمناکی آورد که پیره مرد مرده است. و مرسده معلوم نیست چه شده و کجا رفته. ادموند این خبر موحش را بی اظهار قلق و اضطراب گوش داد و بعد از آن رفت بوسط جزیره. و ژاکوپو و عملجاتی که همراه داشت گفت در زورق بمانید تا او بیاید. دو ساعت بعد مراجعت کرد و دو نفر از عملجات ابرد یاک که مشغول کار باشند و بطرف مارسیل روان گردید. فوت پدرش را امکان میکرد و تجسس میدانست اما مفقود شدن مرسده را امکان نداشت پس لازم بود که بمارسیل خود تفحص برود. زیرا که توسط غیر نمیشد الا اینکه سر خود را بروز بدهد. بعلاوه بعضی اطلاعات دیگر نیز بود که ناچار باید خود بنفسه تحصیل نماید. در لیورن آئینه باو خبر داده بود که کسی او را نخواهد شناخت و ازین رهگذر مطمئن بود. بعلاوه اکنون در قبضه اقتدار داشت تمام وسایل برای تبدیل صورت و هیئت خود بقسمی که احدی او را نتواند شناخت. پس صبح یکروز یاک باهمراهی زورق باکمال جسارت وارد لنگرگاه مارسیل شد. و لنگر انداخت درست در همان موضعی که از شب شوم او را از آنجا سوار زورقی کردند که ببرند بقلعهٔ دیف. با همه اطمینانی که دانتس بخود داشت باز نتوانست که خودداری نماید وقتی که دید یکی و زورقی بجانب یاک میاید بخود لرزید و اضطراب مختصری در وی پدید گشت. قواتسی قواتس آمده و استعلام لازمه را بعمل آورد دانتس تذکرهٔ مروری که در لیورن خریده بود بنام یکنفر از نجبای انگلیز

باو نمود . و خود را از ملت خارجه بشمار دادن از برای او در فرانسه بهتر بود و بصواب اقرب تواس با کمال احترام تذکره را دید و رفت .

اولین چیزی که دانتس ملاقات کرد بعد از آنکه قدم بخشکی نهاد یکنفری بود از ملاحهای کشتی فرااون که مکرر در زیر فرمان دانتس کار کرده بود دانتس این ملاقات را غنیمت شمرده از برای اینکه خود را باو امتحان نماید که آیا شناخته میشود یا نه پس دانتس راست رفت بطرف او و ازاو چند کلمه سؤالات کرد که همه را جواب داد بدون اینکه یک کلمه در روی او آثاری دیده شود که دانتس را دیده یا گمان میکند که هرگز هیچ آدمی را دیده باشد پس دانتس دست بجیب کرد بجهت زحمتی که باو داده بود پولی باو داد که ملاح نگاه کرده و گرفت و روانه شد و رفت لکن لحظه بعد بشتاب برگشت و دانتس بطرف او ملتفت شد که ببیند چه میگوید . گفت مسیو شما اشتباه کرده اید عوض آنکه خیال داشتید پول سفیدی بدهید مسکوک طلائی داده اید . دانتس باو نگاهی کرد و گفت عزیزم راست است من سهو کرده ام و قصدم دادن مسکوک طلا نبود . اما این حرکت تو که رفتار اشخاص محجوب و متدین بود مستلزم جزا و پاداش است این مسکوک طلا از تو و این دیگری را هم بگیر و بروسلامتی من باده نوش کن ملاح چنان متعجب و حیرت بدانتس نگاه کرد که تشکر را هم فراموش کرده راه افتاد . زیر لب میگفت که این یکی از نوابهای هند است که تازه از هندوستان آمده قرار خرج کردن را در فرنگستان نمیدانند .

دانتس در رفتن مستمر شده و همچنان میرفت لکن هر قدمی که برمیداشت یک اضطراب تازه دلش از جای کنده میشد . در هر قدمی و در هر گوشه و در هر کوچه چیزی میدید که حالتی از زمان طفولیت بخواطرش آمده و متذکر ایام سالفه میشد . و چون باخر کوچه نوآیل رسید و از آنجا آله دمیلهان را دید چنان زانوهایش را لرزه گرفت که چیزی نمانده بود که در زیر چرخ کالسکه مانده و تلف شود . بالاخره خود را رسانید بدر خانه که پدرش در آنجا منزل داشت و زمانی تکیه بر درختی که در برابر خانه بود داده و بخانه تماشا میکرد بعد از آنکه بقدر مقدور ملاحظات خود را بانجام رسانید . دانتس داخل خانه شده و پرسید که در اینجا اطاقی خالی هست برای کرایه کردن . گفتند نه همه جا کسی نشسته . پس دانتس اصرار کرد که میخواهد اطاق طبقه پنجم را ببیند با وجود اینکه خالی نبود دربان را ناچار کرده که رفت بالا و از کسانی که آنجا منزل داشتند اجازه خواست که یکنفر از اهل خارجه اصرار دارد میخواهد اطاق را ببیند . اشخاصی که در آنجا منزل داشتند عبارت از پسره جوانی و دختری بود تازه عروس . و هشت روز از عروسی آنها گذشته بود . مانعی در اذن ندیدند . دانتس بالا رفت در دیدار این زن و شوهر . دانتس بی اختیار آهی کشید تا از اطاق نشیمن پدرش چیزی که بخواطر دانتس ایام گذشته را بیاد آورد نمانده بود الا همان چهار دیوار و سایر اثاث البیت تغییر کرده

وازوضع سابق چیزی بجای خود نمانده بود الا خوابگاه که دانتس از دیدن او بخواطر آورد که قطعا درهمین مکان بود که پدرش نفس واپسین را بیاد آورده ومرغ روحش از قفس تن دانتس گویان پرواز نموده . باوجود حضور بیگانه دانتس خودداری نتوانسته وعنان اختیار از دستش رفته بی اختیار اشک از چشمهایش جاری گردید . این داماد وعروس متعجب براین شخص نظر کردند که باوجود وقار تمام که از سیمای او نمایان بود گریه میکند . اما چون هر مصیبتی بنوع میت رسمیتی دارد . این دو جوان احترام کرده چیزی نگفتند وقدمی پس نهادند تا این شخص هرچه میخواهد باسودگی وراحت گریه نماید . وچون دانتس برگشت که برود اورا عروس وداماد همراهی کردند و باو گفتند هر وقت خواسته باشید باینجا بیائید از برای شما مانعی نیست باکمال احترام از او پذیرائی خواهند کرد .

در طبقه زیرین که درست در زیر اطاق بالا بود ادموند ایستاده بود ودربان نشان داده وازدربان پرسید که کادروس نام خیاطی که وقتی در اینجا بود باز درهمین اطاق منزل دارد . امادربان درجواب گفت این شخص را که میپرسید آری وقتی اینجا بود اما چون بدرفتاری کرد از اینجا رفته الان مهمانخانه دارد در سر راه بل کارد در بوکر دانتس پائین آمده وشماره خانه صاحب این خانه آقای دمنیلهان را پرسید وبکبر رفت بخانه او . وگفت اطلاع بدهید که لورد ولمور اورا میخواهد ملاقات نماید (این همان اسمی بود که در تذکره مرور او نوشته بودند) چون اورا ملاقات کرد در آنخانه مشتری شده وآنرا از او بمبلغ بیست پنج هزار فرانک خرید که اقلا ده هزار فرانک زیادی از قیمت عادله او را داد . اما دانتس نصف ملیون هم اگر میگفتند میخرید . همان روز جوانان طبقه پنجم مطلع شدند که شخصی تمام این عمارت را خریده وبانها تکلیف میکند که هر اطاقی وجائی را که میل دارند ومی پسندند در این عمارت از برای خود انتخاب نمایند بدون انکه تفاوت کرایه بدهند . مشروط برانکه آن دو اطاق پنجم را خالی نمایند

این وقعه غریب تا هفته اسباب صحبت ساکنین آله دمنیلهان بود که انها را مشغول داشته وصحبت میکردند وهزار قسم تصورات کردند که هیچکدام مطابق واقع ونفس الامر نبود . تعجب آنها بیشتر شد از انکه دیدند عصر همانروز این شخص انگریزی را که بکاتالان رفته وداخل خانه محقر ماهی گیری شده وبیشتر از ساعتی در انجا مانده واز اشخاصی چند استعلام نمود که آنها چهارده پانزده سال است که رفته اند یا مرده اند ومفقود الاثر شده اند وبالفعل احدی از انها باقی نمانده

فردا هرکدام از این اشخاصی که طرف سئوال این انگریزی شده بودند پذیرائی کردند بعنوان هدیه یک زورقی کاتالانی بادو دام ماهی گیری وسایر ادوات لازمه صیادی . این

اشخاص خواستند که ازاین شخص کریم الطبع شکرگذاری نمایند ممکن نشد زیراکه همان روز آدیدند که سوار اسبی از دروازه اکس مارسیل بیرون آمده ورفت لکن کسی ندانست که بکجا میرود .

فصل پنجم مسافرخانهٔ پل رودخانهٔ قارد

کسی که جهات جنوبیه مملکت فرانسه راچون من پیاده سیر و سیاحت کرده باشد خواهد دید درمیانه بلکارد و بوکر دروسط راه نفرنیا ازده تا شهر بلکه قدری بیوکر نزدیکتر تا بلکارد مسافرخانه کوچکی که دربیرون در آویخته اند صفحه آهنی که بوزیدن بادی حرکتی کرده وصدای سائیده شدن آهن شنیده میشود . که درروی آن صفحه آهن صورت پل رودخانه قارد را کشیده اند : این مسافرخانه کوچک مقیاس نبار را از رودخانه رُون کرفته واقع است درطرف چپ راه درحالتی که پشت برود خانه دارد . این مسافرخانه دارد انجیرزاری که درلانگدوک باغ مینامند . یعنی درجهة مخالف دری که مسافرین داخل میشوند این مسافرخانه مشرفست برساحتی که درانجا چند درخت زیتون بداندام وبدشکلی بروی زمین کج شده وافتاده . وچند درخت انجیر تربی وجنکلی که ازکثرت غبار وکرد وخاک که برروی آنها نشسته تمام برکهای او سفید شده . ودرپای اینددرختها بعوض تمام سبزی الات قدری کبابه وتره وفلفل فرنکی کاشته . بالاخره درکوشه چون قراول فراموش شده درخت کاجی بزرک وبلندیست که شاخهای او درکله چترزده وپوستش بتابش آفتاب بسی درجه مشغول ترکیدن است . تمام اینددرختها ازکوچک وبزرک خم شده اند بالطبع بطرفی که باد سخت معروف آن ناحیه وزیده وجیبوت مینماید . این باد که نامیده میشود بمیسترال یکی ازسه بلای پروانس است که آن دو بلای دیکررا هم همه میدانند یا نمیدانند یکی رودخانه دورانس است ودیکری پارلمنت

درانصحرائی که چون دریاچه ازکرد وغبار است دربعضی مواضع چند دانه سنبل کندمی روئیده است که کویا بزرکران مملکت محض برای تماشا انهارا تربیت وزراعت مینمایند . که هرشاخه ازانها نشیمنی است برای سوسکهای بدحجزه که تحیه ودرود میکویند برمسافرینی که دراین صحرای دور ازآبادی کم میشوند .

ازهفت هشت سال باینطرف این مسافرخانه کوچک را مردی وزنی آواره می نمودند که ازهمه جهة برای خدمت کارکنیزی ترنیت نام وخدمتکاری موسوم به پاکود داشتند .

که بوسعت کافی بودند برای دفع حوایج آنجا یعنی از وقتیکه یک نهری که از بوکر به اِکمورت بار کرده بودند که دیگر مسافرت از روی آب با زورق بیشتر میشد تا اینکه با عراده از خشکی . و کسی در این مهمانخانه منزل میکرد و این موجب خسارت و تاسف آن شخص و آن زن شده بود مردی که اداره این مهمانخانه میکرد شخصی بود میانه چهل تا چهل و پنجسال . بلند و خشک و عصبانی چشمها فرو رفته و براق دماغش چون منقار عقاب . دندانها سفید چون دندان جانور گوشتخوار . موبها هنوز سیاه ریش محرابی و انبوه که چند دانه موی سفید متفرقا پیدا میشد . رنگ اصلا گندم گون و تیره و بالمره سیاه شده بود از بسکه از صبح تا شام در بیرون در مسافرخانه ایستاده و منتظر بود که یکی مسافری سواره یا پیاده بانجا برسد و آنجا منزلی نماید یا لمحه بیاساید انتظاری که غالبا بی ثمر و بی حاصل بود کسی نمی آمد . از برای حفظ صورت خود از تابش آفتاب دستمالی سرخ بسر بسته بود بطریق چارپاداران اسپانیول . این شخص همان رفیق قدیم خودمان کاسپارد کادروس بود . زنش برخلاف که بنام همان دختری نامیده میشد . مادِلین ماردِل زنی بود برنگ زرد و سفید . لاغر و علیل . در حوالی آرلس متولد شده و اثری از خوشگلی بالطبع وطن اصلی خود داشت . اما از شدت تب و لرزه ناچار بود که در قعر اطاق خود از طبقه اول نشسته و مشغول لرز باشد . یا بخوابد در خوابگاه خود هنگامیکه شوهرش دم در به انتظار مسافرین راه میکشید . و این انتظار را ترجیح میداد بر اینکه بخانه آمده و لمحه با جفت نازنین خود بنشیند . زیرا که بمحض اینکه بهم میرسیدند . زن بنای ناله و شکایت میگذاشت و از بیچیزی و بدبختی اظهار دلتنگی میکرد . و همه را شوهر بدین دو کلمه کلام فیلسوفانه جواب میداد که درکار کونت ساکت باش خدا چنین خواسته است . این لقب کارکونت برای آن بود که مادلین در قریه کارکونت که واقعست میانه سالون و لامبک متولد شده بود . و بنا بر رسم آن زمین که باید زنها را شوهران بلقبی بخوانند و نه بهمان اسم خالی . فلهذا کادروس این لقب را از برای زن خود منتخب کرده بود .

باری برحسب عادت کادروس ایستاده بود و بحسرت براه و جاده نظر میکرد . اینوقت صدای ناله زنش او را مجبور کرد که بنزد او برود . پس رصدگاه خود را ول کرد . و داخل شده و بالا رفت . انوقتی که کادروس داخل شد صحرا و جاده بالمره خالی بود و گمان هم نبود که درین هوای گرم و این وقت روز مسافری پیدا شود . لکن اگر در جای خود ایستاده بود و نمیرفت میدید که از طرف بلگراد سواری با کمال آرامی و تانی میاید که معلوم است میانه او و اسبش کمال خصوصیت برقرار و محکم است که ابدا تازیانه یا رکابی مزاحمت باسب نرسانیده . و همچنان جست و خیز و بد رفتاری بسوار اذیت و آزار

میدید . این سوار عبارت بود از کشیشی که لباس سیاهی پوشیده بود و کلاهی سه ترک بر سر داشت . و با وجود شدت حرارت آفتاب که هنگام ظهر بود مطلقاً هیچکدام نه از سوار و نه از اسب خیال نداشتند که قدری تجری نگرند سرعت داده زودتر از گرمای آفتاب خود را بسایه مسافرخانه برسانند .

همین طور که میآمدند تغییری برفتار نداده تا رسیدند بدر مسافرخانه که در آنجا ایستادند لکن معلوم نشد که سوار اسب را نگاه داشت یا اسب سوار را . علی ای حال سوار پا از رکاب خالی کرده و قدم بر زمین نهاد . و عنان اسب را گرفته و آورد در موضعی که برای این کار معین بود ببست خود دستمالی سرخ از جیب بیرون آورده و عرق پیشانی را پاک کرد و بدر مهمانخانه ایستاده و سه نوبت با ته آهنین عصائی که در دست داشت بدر کوبید . همانوقت سگ سیاه درشتی که کمتر آموخته برؤیت مسافرین بود از جائی که خفته بود برجسته و پارس کرده و بطرف کشیش دوید و متعاقب آن صدای پای سنگینی شنیده شد که پله چوبین را که بکنار دیوار وصل بود بحرکت و صدا آورد . شخصی دوید و گفت اینک منم هم مدار مسیو این سگ همینطور پارس میکند اما کسی را نمیگیرد . آه عفو فرمائید . من نمیدانستم که بشرافت میزبانی چون شما شخصی محترم مشرف خواهم شد . حال مسیو آبه چه میل دارید و چه میفرمائید . بنده بفرمان شما هستم . این کشیش در اثنای چند ثانیه بیک قسم خاص بر این شخص نظر کرد که بنظر چنان معلوم بود که میخواهد وقت صاحب مسافرخانه را هم بخود جلب نماید . اما چون دید که در سیمای این شخص اثر تعجبی ظاهر نشد و منتظر جواب اوست بلهجه ایتالیائی گفت مسیو آیا شما کادروس نیستید .

کادروس از جواب کشیش زیادتر متحیر و متعجب شد تا از سکوتش . و گفت آری فی الحقیقه من کاسپار کادروس هستم از برای خدمت شما حاضرم . کشیش گفت آری گمان میکنم که اسم و لقب چنین بوده است آیا شما اول در آله دمیلهان منزل نداشتید در طبقه چهارم . گفت چنین است . گفت شغل خیاطی نداشتید . گفت آری اما کار خوب نشد هوای مارسیل بقدری گرم شده که گمان دارم که مردم بعد از این هیچ لباس نپوشند . باری بدگرما . شما میل ندارید چیزی بنوشید . گفت چرا از شرابهای بهتر خودتان یک بطری بیاورید . بعد از آن صحبت را از آنجا که ماند دوباره سر میگیریم گفت بهر طور میل شما باشد مسیو آبه . کادروس برای اینکه چنین فرصتی را از دست ندهد از برای صرف نمودن یک بطری شرابی که برای او باقی مانده بود از شراب کاهور شتاب کرد در بلند کردن دریچه که فرش اطاق نهاده بودند . از تقسیم اطاق که هم مطبخ است و هم خوردنگاه .

بعد از پنج دقیقه که کادروس آمد کشیش را دید روی کرسی نشسته و مرفق را تکیه داده بمیز

مستنطیل و سک نیز کویا آشتی کرده بدم نشسته و کردن دراز نموده که شاید برخلاف معهود امروز که مسافرین دارند غذائی صرف شود و چیزی هم باو برسد — بعد از انکه کادروس آمد و شراب را روی میز نهاد کشیش باو کفت شما تنها هستید — کادروس کفت آری مسیو. تقریبا تنها هستم — زیرا که زنی دارم که هیچ نمیتواند بمن یاری و مددکاری نماید بعلت اینکه بیچاره همیشه ناخوش است — کشیش کفت آه شما زن هم کرفته اید انکاه باطراف نظر کرد تا اثاث البیت را تماشا نماید — کادروس کفت شما می بینید که من دولتی و مکنتی ندارم . اما چه باید کرد . از برای اینکه شخص در عالم صاحب ثروت و با طیب عیش باشد تنها نیکوکار بودن کفایت نمیکند .

کشیش نظری تند و تیز با کمال دقت بوی کرد — کادروس تحمل نظر او را کرده و دست بر سینه نهاد . و سر را از بالا به پائین حرکتی داده کفت اری مسیو آنهم نیکوکار . در این زمانی که هستیم کسی نمیتواند چنین ادعائی نماید — کشیش کفت چه بهتر اکر فی الحقیقه چنین است که میکوئی من شما خبر میدهم که عنقریب جزای خیر خواهی یافت زیرا که من معتقد هستم که اعمال نیک و بد بی مجازات نخواهد ماند — کادروس با دلخوری و تلخ کامی کفت آری مسیو آنهم این تکلیف شغل و شان شماست که این طور بفرمائید

اعتقاد

. اما من آزاد هستم در باور کردن و ناباور نمودن و در عدم اعتقاد بر انچه فرمودید — کشیش کفت تو خطا کرده از اینکه میکوئی زیرا که شاید من برهانی از برای تو از انکه کفتم اقامه نمایم — کادروس متعجبانه پرسید که چه میخواهید بکوئید — کشیش کفت میکویم که اول باید خاطر جمع شوم که آیا شما همان هستید که من با او کار دارم — کفت چه دلیلی و شاهدی لازم است بیاورم — کشیش کفت آیا شما در تاریخ هزار و هشتصد و چهارده یا پانزده میشناختید بحریه بحری را که اسمش دانتس بود — کفت دانتس آن بیچاره ادموند من او را میشناسم او که کمان دارم یکی از دوستان صمیمی من بود — درین کلام رنک رنک کادروس بی اندازه سرخ شد . و چشم دوربین کشیش بی حد کشوده کردید تا اینکه بتواند بالکلیه او را در تحت نظر دقت خود بکیرد — پس کشیش کفت و اقعا کمان میکنم که اسمش ادموند بود.

کادروس با هیجانی غریب کفت کمان میکنید که اسمش ادموند بود آن طفلک عجب من یقین دارم همچنانکه یقین دارم که مرا خود کاسپارد کادروس است . آخ مسیو بفرمائید که چه شد آن بیچاره ادموند . شما او را میشناختید . آیا زنده است . آیا خبری از او دارید. آیا خوشبخت و سعادتمند شده است — کشیش کفت او مرد . محبوس و نا امید و مسکین و بیچاره تر از آن محبوسین که در تولون زنجیر در کردن و کُنده در پای دارند . یک زردی و بلکی در روی کادروس

کنت و مونت کریستو

بعد از آن سرخی نمودار گردید . و رو برابر گردانید و کشیش را دید که با گوشه دستمال سرخی که بر سر بسته بود اشکی را که از چشمش سرازیر گردید پاک نموده و زیر لب گفت .

فقیر طفلک . انگاه روی بکشیش کرده و گفت می بینی یک دلیلی بر آنچه گفتم که خدای بظالمان و ستمکاران یاری میکند همینست که خود خبر از حال آن بیچاره میدهند . دنیا از بد بید تر میسپرد و ای کاش از آسمان خاکستر گرم و آتش سوزان می بارید تا آنچه گفته بودی گفته میشد . کشیش گفت بنظرم چنان میاید که تو از صمیم قلب آن بیچاره را دوستداری . گفت آری او را از صمیم قلب دوست دارم . و هنوز هم بر خود ملامت مینمایم که چرا یکلحظه بر سعادتمندی او حسد بردم . اما از آن لحظه به بعد بدین و ایمان کادروس قسم که از بدبختی او اندوهناک هستم و غصه میخورم . زمانی سکوت شد و در اثنای این سکوت نظر ثابت و دقیق کشیش لمحه آثار و علایم سیمای کادروس را از دست نداد ر . بار کادروس پرسید که شما آن بیچاره را اشناختید .

کشیش گفت مرا ببالین او وقتی که محتضر بود دعوت کردند که رفته مشغول تلاوت آیات شریفه باشم و وصیت او را بشنوم . کادروس با صدائی که در گلو گرفته شده بود پرسید آن بیچاره از چه مرضی مُرد . کشیش گفت در زندان از چه مرضی میمیرند وقتیکه در سن سی سالگی گرفتار مرگ میشوند چه مرضی بالاتر از زندانست . مرض موت زندانیان همان نفس زندان است . کادروس عرق از پیشانی پاک میکرد . کشیش گفت عجب اینکه دانتس در بستر موت صلیب در دست گرفته و میبوسید و من قسم یاد میکرد که هیچ سبب حبس خود را نمیدانم . که چرا محبوس شده ام . کادروس گفت راست گفته است بیچاره دانتس او نمیدانست سبب گرفتاری خود را و نبایست هم بداند . کشیش گفت پس بهمین جهت است که مرا مامور ساخته یعنی از من استدعا نموده که تفتیش نمایم و بفهمم که سبب حبس حقیقی او چه بوده . و اگر بدنامی هم از این حبس بر او وارد آمده به اشاعه بیگناهی او رفع بدنامی نمائیم .

نظر دقیق کشیش رفته رفته در ملاحظه علایم و آثار سیمای کادروس شدید تر میشد . و چنین گفت یکی از متمولان انگریز که در فتنه ناپلیون گرفتار و محبوس شده بود با دانتس در یک حجره محبوس بود و ناخوش شده بود . دانتس در ایام مرض او پرستاری بسیاری از او کرد . چون دولت ناپلیون منقرض گردید آن انگریزی را بتوسط خویشان و پیوندانش از حبس بیرون آوردند . او چون خود را خلاص دید یک قطعه الماسی گرانبها که همراه داشت بیاداش پرستاری بدانتس هدیه کرد . و دانتس بعوض آنکه

آن الماس را بزندانبان داده خلاصی خود را از او بخواهد فهمید که زندانبان الماس را هم گرفته و او را رهائی نخواهد داد . پس الماس را نگاهداری کرد که اگر روزی از زندان خلاصی یابد الماس را افروخته و صاحب دولت شود زیرا که همان یک قطعه الماس برای غنای او کافی بود .

کادروس را چشم برقی زده پرسید که چنانچه گفتید الماس باید زیاد گرانبها باشد . کشیش گفت هر چیز منسبت است نسبت به پریشانی حال دانتس آری گرانبها بود زیرا که پنجاه هزار فرانک قیمت داشت . کادروس گفت پنجاه هزار فرانک . پس این الماس بدرشتی گردوئی بوده است . گفت نه باین درشتی . الماس حاضر و در پیش منست میدهم خواهی دید . کادروس با چشم منجواست سوراخ نماید لباس کشیش را تا به بیند الماس را در کدام جیب دارد . کشیش از جیب خود قوطی از کیمخت سیاه بیرون آورده و باز کرد و الماس را باو نموده که چشمش خیره شد الماسی دید در کمال تلألؤ که بکنین انگشتری ساخته بودند با زرگری بسیار ممتاز .

کادروس پرسید که این پنجاه هزار فرانک می ارزد . گفت آری الا قیمت زرگری او که آن هم قیمتی دیگر دارد . بعد از گفتن این کلام قوطی را بست و بجیب نهاد که تا مدتی شعشعه او در چشم کادروس باقی بود . کادروس پرسید که چگونه شده که این الماس بتصرف شما آمده مگر دانتس شما را وارث خود قرار داده بود . گفت نه وصی خود قرار داده . و بمن گفت که من سه نفر دوست دارم و یک نفر نامزد دارم که میدانم از بدبختی من نالان و متاسف هستند یکی از آن دوستان گرامی من کادروس نام دارد . در اینجا کادروس بی اختیار لرزید . کشیش بدون آنکه وانمود نماید که ملتفت لرزه او شده سخن را نبریده و گفت دیگری دانگلار . و سومی اگرچه رقیب منست اما مرا دوست دارد . اینجا تبسمی از روی شیطنت در لبهای کادروس ظاهر شد که خواست کلام کشیش را قطع نماید . اما کشیش گفت صبر کن تا من سخنم را تمام کنم بعد اگر حرفی داشته باشی بگوی

. باری دانتس گفت سومی اگرچه رقیب من بود اما مرا دوست داشت . اسمش فرناند است اما اسم نامزدم ... کشیش نتوانست تلفظ نماید و گلوگیر شد . کادروس گفت مرسده . کشیش آهی کشید و گفت آری همین است اسم او را من فراموش کرده بودم . حال قدری آب بده بخورم . کادروس بشتاب برخاسته و آب آورد که کشیش قدری بخورد و پرسید در کجا بودیم . گفت نامزد مرسده نام داشت . گفت دانتس بمن گفت که میروی بمارسیل و این الماس را فروخته و پنج قسمت مساوی کرده بآنها که دوستان من هستند بالاختصار در اینعالم میدهی . کادروس گفت شما چهار نفر بیشتر نام نبردید پس چرا پنج قسمت میگوئید .

گفت بجهة اینکه شخص محبوسم از قراریکه گفتند فوت شده . و آن پدر دانتس بود — کادروس گفت
آه راست است بیچاره پیره مرد فوت شده آری حق است — کشیش سعی کرد که خود را آرام و بی اضطراب بنماید
بعد گفت آری من فوت او را در مارسیل شنیدم . اما چون مدتهاست که فوت شده نتوانستم تفصیلی از فوت او
بفهمم . پس اگر شما را اطلاعی هست بمن آگاهی دهید — کادروس گفت آیا کسی باشد که بهتر از من مطلع باشد
من همسایه او بودم . آری بیچاره پیره مرد بعد از یکسال تقریبا پس از مفقود شدن پسرش بدرود جهان گفت
— گفت از چه مرضی فوت شد — گفت آنکه از اطبا اسمی بمرض او نهادند — آنکه او را میشناخت گفت مرض او
غم و غصه بود . اما من که تقریبا دیدم که چگونه مرد میگویم که از گرسنگی مُرد . کشیش از روی کرسی جستنی
کرد و گفت از گرسنگی . چگونه چنین چیزی میشود و حال آنکه هیچ حیوانی از گرسنگی نمیمیرد سگی که در کوچها
ول میگردد اقلاً کسیرا پیدا میکند که لقمه نانی باو میدهد . یکنفر انسان عیسوی مذهب میمیرد از گرسنگی
در میان جماعتی از انسانها که آنها نیز خود را با او هم مذهب و هم کیش میدانند . آه کلا و حاشا ابدا چنین چیز
نمیشود — کادروس گفت آنچه میدانستم گفتم — صدائی از طرف پلهها آمده و گفت تو بد کردی که گفتی تو چه
دخلی دارد که خودت را داخل این حرفها میکنی .

هر دو برگشتند و از خلال در سر علیل کارکونت زن کادروس را دیدند که خود را کشان کشان
تا آنجا آورده و بصحبت آنها گوش میدهد — کادروس بر آشفت و گفت تو چه دخلی دارد ضعیفه
که خود را داخل اینکارها میکنی مسیو از چیزی میپرسد ادب اقتضا میکند که جواب او را بگویم — گفت اما
احتیاط مقتضی نیست که تو جواب بگوئی چه میدانی که از چه راه و بچه علت این سئوالها را از تو میکند
ای ابله — کشیش گفت خانم از راه خوب و نیت پاک هیچ ترسی و بیمی بر شوهر تو نیست اگر با کمال صحت
و بدرستی و با زادی تمام بگوید آنچه را که میداند — گفت آری چنین است و هیچ ترسی نیست . اول با وعدهای
خوب شخص را فریب میدهند . بعد از آنکه راضی شدند میروند و میگویند از برای تو بیمی و ترسی نیست و هیچکدام
از وعدهائی که کرده اند وفا نمیکنند . تا آنکه روزی ناگهان بلائی بر آن بیچاره نازل میشود —
و هیچ نمیداند از کجا و چه جا — کشیش گفت آسوده باش خانم هرگز بلا بخانواده شما از طرف من نخواهد آمد
کارکونت چند کلمه زیر لب گفت که مفهوم نشد . پس از آن سر خود را بزانو نهاد و از شدت تب
بنای لرزیدن گذاشت . شوهر خود را ول کرد که آنچه میخواهد بگوید . اما قسمی نشسته بود که هرچه میگفتند
کلمه از او فوت نمیشد .

در اثنای این حال کشیش نیز چند جرعه آب نوشیده قدری بحال آمد و گفت اداموسیو این

بیچاره پیره مرد خیال از مردم متروک شده بود که با چنین مرگی فوت شد — کادروس گفت نه اینکه مرده و مورل او را ترک کرده بودند نه . اما این پیرمرد فقیر بالطبع از این فقر نماند پیدا کرده بود آنکه بیچاره دانتس او را یکی از دوستان خود شمرده — کشیش گفت مگر نبود — زن از بالای پله گفت کاسپارد کاسپارد بفهم که چه میخواهی بگوئی .

کادروس اظهار بیتابی کرده . اما اعتنائی بزنش نکرده و چنین گفت آیا در شمار دوستان میشود آورد کسیرا که بزن و یا مرد کسی طمع نماید . دانتس که دلی پاک و خالص چون طلا داشت . تمام این اشخاص را دوست خود خوانده . . . بیچاره آدموند . . . همین خوب بود که دانتس چیزی ندانست و نفهمید . والا بسی مشکل بود که در وقت مرگ آنها را ببخشد . اگرچه میگویند و من نیز اعتقادم اینست که از نفرین مردگان بیشتر باید ترسید تا از عداوت زندگان . زن از آنجا گفت ای ابله ای ابله — کشیش گفت میدانی فرناند در حق دانتس چه کرده — گفت آری با کمال تفصیل — گفت در این صورت بگوی آنچه میدانی — زن از بالا فریاد زد که کاسپارد تو اختیار خود داری و آنچه میگوئی مختاری اما اگر از من میشنوی چیزی مگوی که راه سلامت سکوتست . کادروس گفت این بار گمان من اینست که حق بجانب تست خانم .

کشیش گفت در اینصورت پس نمیخواهی چیزی بگوئی — گفت چه حاصلی خواهد داشت گفتن من اگر دانتس زنده بود و روزی میامد که از من بپرسد تا دوستان و دشمنان خود را بشناسد چه مضایقه که چیزی از او پنهان میکردم تا اکنون از قراریکه شما میگوئید مرده است . و پس از مرگ نه انتقامی میتواند بکشد و نه پاداشی بدهد پس بگذاریم تمام این فقرات مسکوت عنه بماند . و خاموشی نمائیم و بگذریم — کشیش گفت پس تو میخواهی که بدهم با این اشخاص که تو دوست دانتس نمیدانی . چیزیرا که باسم دوست هدیه شده است و حق دوستان این هدیه را است — کادروس گفت حق است بعلاوه این هدیه دانتس بیچاره درباره این اشخاص چه سودی خواهد کرد بعینه مثل آنست که قطره بدریا برده شود — زن از بالا بانگ زد که بعلاوه این اشخاص بیک اشاره میتوانند ترا مضمحل و نابود نمایند — کشیش پرسید مگر این اشخاص هم امروز صاحب مکنت و ثروت و قدرت شده اند — گفت مگر شما از تفصیل حالات آنها مطلع نیستید — گفت نه من حکایت نمائید تا بفهمم — کادروس لحظه فکر کرد و گفت نه فی الحقیقه زیاد طولانی میشود — کشیش با بی اعتنائی تمام گفته مختار هستید میل بگفتن ندارید کسی شما را مجبور نمیکند و من مأموریت بهمین دارم که این الماس را بفروشم . الماس را بیرون آورده حرکتی داد اشعه او تابید دو باره چشم کادروس خیره شد و زنش را صدا زد و گفت بیا تماشا کن — زن گفت

الماس چه الماسیست و برخواست و از پله ها پائین آمده گفت گو ببینیم چه الماسی است ـ کادروس گفت مگر تو نشنیدی این الماسی است که آن طفلک از برای دوستانش و پدرش هدیه کرده و از برای ما مزدش و پنجاه هزار فرانک قیمت دارد ـ زن گرفته نگاهی کرد و گفت چه خوب زرگری کرده اند ـ کادروس گفت پنج یک قیمت این الماس مال ما تعلق دارد ـ کشیش گفت آری سیو بعلاوه آنچه از حصه پدر دانتس افزوده میشود که گویا وکالت دارم که حصه او را با این حصه های دیگر قسمت نمایم .

زن گفت چرا این را بچهار جای تقسیم میکنید ـ کشیش گفت بعلت اینکه شما چهار نفر دوستان متوفای مزبور هستید ـ زن گفت دوستان مینت که خیانت نماید ـ کادروس گفت این همانست که من هی میگویم این خلاف دیانت است بلکه مثل کفر است که خاین را بجای دوست گرفته گناه را مجازات خدمت داد ـ کشیش الماس را با کمال آرامی باز بجیب نهاد و گفت شما این طور میخواهید . تقصیر کیست . حال نشان منزل دوستان ادموند را بمن بدهید تا بلکه بتوانم وصیت متوفای مزبور را مجری دارم بعرق های درشت از پیشانی کادروس میریخت ـ کشیش از جای برخواست که نظری باسب خود نماید ـ کادروس و زنش گفت این الماس با تمام از ما خواهد بود ـ زن گفت گمان میکنی ـ گفت شخصی از اهل کلیسا نباید ما را فریب بدهد ـ زن گفت من ... اخله نمیکنم تو خودت هر طور مصلحت میدانی بکن ـ پس از آن زن لرزان راه پله ها را گرفته بالا رفت در سر پله آخری باز ایستاد و گفت کاسپار و باز یک فکر بکن ـ کادروس گفت مصمم شده ام ـ زن بالا رفته و دیگر در آنجا توقف نکرد و یکسر رفت باطاق خودش و خود را روی صندلی افکند .

کشیش برگشت پرسید آخر بر چه چیز مصمم شده ـ گفت بر اینکه آنچه هست بتو بگویم ـ کشیش جواب گفت منهم این را بهتر میدانم . نه از آن روی که میخواهم چیزی را که شما پنهان میدارید من بفهمم بلکه تکلیف شرعی خود را میخواهم بفهمم . پس اگر شما میتوانید مرا چنان آگاه نمائید که این وصیت را چنان اجرا دارم که رضای میت هم در او باشد چه بهتر ـ کادروس گفت امیدوارم که بتوانم ـ کشیش گفت مهیای شنیدن تقریرات شما هستم ـ کادروس گفت صبر نمائید که ممکن است در اثنای صحبت کسی آمده و صحبت ما را ناتمام بگذارند . دیگر آنکه چه حاصل دارد که کسی بفهمد که شما اینجا آمده اید . آنگاه کادروس برخواسته و رفت و در را بسته و آمد . وقتی که کادروس بیرون بود کشیش جای خود را عوض کرده و طوری نشست که روشنائی تمام بصورت کادروس میافتاد و خود در سایه و تاریکی میماند . کادروس یک کرسی پیش آورد و در روی او نشست . باز صدای کارگونت شنیده شد که گفت در خاطر داشته باش که من بهیچ وجه ترا مجبور بگفتن و نگفتن نکرده ام کادروس گفت آری چنین است و تمام مسئولیت با خودم است و بهیچ وجه چیزی در این واقعه دامنگیر تو نمیشود

آسوده باش. تو حق خود را در نصیحت و تکلیف خود را در خصوصیت بجای آوردی. آنگاه کادروس چنین شروع بسخن کرد

فصل ششم حکایت

کادروس گفت قبل از همه از شما متوقعم که عهدی با من نمائید. کشیش پرسید که چه باشد — گفت اینکه اگر از آنچه از من شنیده اید از برای کاری یا منظوری داشته باشید عهد نمائید که بکسی نگوئید این تفاصیل را از من شنیده اید. چرا این اشخاص که میروم از آنها قصه شما بگویم مردمانی بسیار متمول و زیاد با قوت و قدرت شده اند بطوریکه اگر با سر انگشت تنها بمن اشاره نمائید مرا چون آئینه صد قطعه میتوانند نمائید. و درهم بشکنند.

کشیش گفت آسوده باش من عزیزم کشیش هستم. و آنچه بمن بگوئید در دل میماند و هرگز بیرون نمیرود. بعلاوه بخاطر بیاور که ما را مقصودی غیر از این نیست که وصیت آن بیچاره را بطریق عدالت و حقانیت بجای آوریم. پس با کمال اطمینان آنچه حق و حسابست بی ملاحظه طرفی و رعایت کسی حقیقت واقع و نفس الامر را بگوی من نه این اشخاص را میشناسم و نه ظاهرا انها را خواهم شناخت. غیر ازین من از اهل ایتالیا هستم و فرانسوی نیستم. و من بخدا منسوب شده و با مردم کاری ندارم. و میروم در صومعه خود منزوی گردم و از انجا بیرون نیایم مگر از برای شنیدن وصیت و اجرای آخرین مقصود مردگان.

این عهد و پیمان کادروس را مطمئن ساخت و گفت پس درین صورت میروم که شما بگویم و شمار را از اشتباه اینکه بیچاره دانتس این اشخاص را دوست خود تصور میکرد بیرون آورده و بفهمانم که دوستی آنها چه بود — کشیش گفت اول از پدرش شروع نمائیم که بیچاره ادموند او را بی اندازه دوست داشت — کادروس سری تکان داده و گفت مسیو این قصه بسیار اندوهناکست. ظاهرا شما اول انید استماع مینمائید — گفت آری ادموند بمن حکایت کرده است تا انجائیکه در مهمانخانه کوچکی او را دستگیر کردند — گفت آری در مهمانخانه رزرو. تمام در پیش چشم منست که گویا الان بانجا مینگرم — کشیش گفت آیا در مجلس عقد نبود — گفت آری مجلسی که ابتدا با کمال خوشحالی و مسرت شروع شد و آخر بحزن و غصه تمام ختم گردید —. مامور پولیس با چهار نفر قراول آمده و بیچاره دانتس را دستگیر نمودند — کشیش گفت همین است و تا اینجاست آنچه من میدانم و خود دانتس هم بیشتر ازین چیزی نمیدانست. زیرا که بعد از آن تاریخ مطلقا احدی ازین پنج نفر را که گفتم ملاقات نکرده و نفهمیده بود که چه شده اند.

کادروس گفت باری بعد از دستگیری او میو مورل بتحصیل خبر رفت. خبری که آورد موحش و اندوهناک بود. پدر پیر تنها بخانه خود برگشت. و گریه کنان لباس عروسی را از بر خود کند و تمام

ایام خود را براه رفتن در اطاق میگذراند. و شما را هیچ نمیخواهید چون اطاق من زیر اطاق او بود صدای پای او را در بالای سر میشنیدم که متصل راه میرفت. من هم به بیخوابی او بدخواب شده نمیخوابیدم و از اندوه او اندوهناک بودم و هر قدمیکه برمیداشت دل مرا بدرد میآورد که گوئی فی الواقع در روی سینه ام راه میرفت. باری فردا پرستنده آمده بمارستیل تا از مسیو دو ملفور استعانت جوید. چیزی نتوانست بکند و از سیمای نگار بدیدن پیرمرد. و چون او را اینقدر پژمرده حال دید. که از دیروز مطلقاً غذائی خورده و خوابی کرده بود. خواست او را بهمراه خود برده در خانه خود پرستاری نماید. اما پیر ابداً تمکین نکرد و راضی نشد و گفت من خانه را ترک نمیکنم. زیرا که فرزند من مرا از همه مقدم دوست دارد. اگر از محبس مستخلص شود باینجا خواهد آمد که مرا ببیند. پس اگر من اینجا نباشم او بمن چه خواهد گفت. تمام این مقالات را من خود شنیدم زیرا که میخواستم بپرستنده اصرار داشتم که پیر را ببرد. این صدای پای او باستمرار مرا بسیار اذیت میکرد و آرام را از من قطع کرده بود. کشیش پرسید تو چطور هیچ نمیرفتی که او را تسلی بدهی.

کادروس گفت او مستسلی نمیشود داد مگر کسیرا که خود مایل تسلیت است. اما این پیر مطلقاً طالب تسلی نبود. بعلاوه از قراریکه فهمیدم این پیر میدانم چرا از دیدار من کراهت داشت. اما یک شبی که صدای گریه او را شنیدم دلم منقلب شده بی اختیار بالا رفتم. چون بدر اطاق رسیدم دیگر پیر گریه نمیکرد و دعا مینمود. آنچه او میگفت و بان زبانی که خدا را میخواند من نمیتوانم بشما بگویم. من آنوقت با خود گفتم که مصلحت در همین بوده است که خدا بمن اولادی کرامت نکرده است زیرا اگر فرزندی داشتم. و از برای او حادثه واقع میشد مثل او بودم چنین مناجاتی با خدای خود مینمایم. پس بخیر رفته و خود را بدریا می افکندم.

کشیش بی اختیار گفت بیچاره پدر — کادروس گفت این بیچاره روز بروز بیهشتر بود و گاهی مسیو مورل و پرستنده آمده از او دیداری میکردند. اما غالباً در را بروی ایشان باز نمیکرد. یکروزی که پرستنده او را تسلی میداد گفت فرزند. او مرده است و بعوض اینکه ما منتظر او باشیم او انتظار ما را دارد. و البته هم من خواهم بود اول از همه که او را ملاقات خواهم کرد. کم کم دیگر احدی را راه نمیداد. الا اینکه بعضی از اوقات صبحها که می شناختم میدیدم که بالا رفته و چیزی در زیر بغل پائین می آمدند که فیما بعد فهمیدم که پیر اسباب البیت خود را و لباسها و آنچه داشت میفروخته است برای معیشت.

تا روزی رسید که دیگر چیزی برای پیر نماند و سه ماه هم از کرایه خانه مانده که نتوانسته بود بدهد و او را تهدید کردند که از خانه بیرون نمایند. هشت روز مهلت خواست که باو دادند. سه روز اول را صدای پای او را میشنیدم اما روز چهارم دیگر نشنیدم متعجب شده و بالا رفتم در بسته بود اما از سوراخ

کلید در نگاه کردم او را زرد و ضعیف در گوشه افتاده دیدم مسیو مورل و مرسده را اطلاع دادم هر دو در آمدن شتاب کردند . مورل طبیبی هم آورده بود طبیب مرض را التهاب معده گفت و امر بپرهیز نمود . من حاضر بودم و هیچ فراموش نمیکنم تبسمی را که پیر از این امر بپرهیز نمود . بعد از این دیگر پیر در را می بست زیرا که امر طبیب را بهانه کرده و چیزی نمیخورد . و کسی هم از او جویا نمیشد که چرا چیزی نمیخوری . کشیش بی اختیار در اینجا ناله کرد - کادروس گفت مسیو معلوم است که این قصه بر شما سخت اثر کرد - گفت آری بسیار مؤثر است - کادروس گفت این بار نیز باصرار مسیو مورل مرسده خواست او را نجات دهد . پیر بقدری فریاد کرد که ترسیدند و دست برداشتند . مسیو مورل اشاره بمرسده کرد و کیسه در بالای بخاری گذاشت و رفت . پیر حکم طبیب را بهانه کرده و هیچ نمیخورد بهمین حالت بود تا روز نهم فوت شد در حالتی که نفرین میکرد بر آنهائی که سبب این مصیبت شدند . و در نفس آخر بمرسده گفت اگر اتفاق افتاد که ادموند مراد دیدی بوی بگوی که من مردم در حالتی که از تو راضی و خشنود بودم که خدا نیز از تو راضی و خشنود باشد . اینجا کشیش برخواسته و چند قدمی در اطاق گشت . و دست لرزان خود را بحلق خود فرو برده و گفت که تو گمان داری که او مرد از گرسنگی . . . کادروس گفت . . . از گرسنگی آری من یقین دارم و مطمئن هستم .

کشیش با دستی متشنج ظرف آبرا که نیمه پر بود برداشته و بیک جرعه سر کشید . پس از آن نشست در حالتی که چشمها سرخ و صورت زرد شده بود و گفت تو اقرار میکنی که این بدبختی بزرگی بوده است - گفت آری مسیو اقرار دارم و میگویم که هیچ چه از جانب خدائی نیست تمام نتیجه افعال انسانیت و کرده بشر است - کشیش گفت حال بگذریم بقصه این اشخاص . آنگاه تهدید تمام گفت بدان که با من عهد کرده که تمام آنچه که هست بمن بگوئی حال بگو ببینم که اینها چه کسانی بودند که پدر را از گرسنگی و پسر را از ناامیدی کشتند . - کادروس گفت دو شخص حسود بودند که بر او حسد بردند یکی از راه عشق و دیگری از حرص جاه طلبی . فرناند و دانگلار . — گفت از چه طریق حسد خود شانرا اظهار ساختند - گفت در حق ادموند غمازی کردند و او را یکی از کاشتگان و طرفداران بناپارت وانمود کردند - گفت کدام یک از آنها غمازی را کرد و کدام یک در حقیقت مجرم و گناهکار بود .

گفت هر دو مسیو . یکی نوشت و دیگری برد به پست نهاد - گفت این کاغذ را در کجا نوشتند - گفت در رزرو روز ماقبل مجلس عقد - کشیش در زیر لب گفت آری چنین است و چنین باید باشد . ای فاریا ای فاریا تو چگونه اشیا و اشخاص را می شناختی - کادروس پرسید که چه فرمودید مسیو - گفت چیزی نگفتم قصه را بگوئی - گفت این دانگلار بود که بدست چپ نوشت تا خط شناخته نشود . و فرناند برد به پست نهاد - کشیش گفت تو که آنجا بودی - کادروس متعجب شده و گفت چه کسی بشما گفت که من آنجا بودم - کشیش دید که سهو کرده و زیاده پیش رفته پس بشتاب گفت که هیچکس بمن چیزی نگفته . اما از برای اینکه شخص باین

تفصیل از واقعه مطلع باشد لازم است که خود حضور داشته باشد — کادروس با صدای گرفته گفت حق است من حاضر معرکه بودم .

کشیش گفت در اینصورت چرا گذاشتی چنین ناجوانمردی را در حضور تو بکنند . و چرا مانع نشدی پس تو نیز شریک جرم آنها بوده — کادروس گفت آنها مرا چندان شراب خورانیده و مست کرده بودند که هوشم با خودم نبود مع هذا باز بقدری که در چنین حالت از برای من ممکن بود گفتم . اما آنها بمن جواب میدادند که این محض شوخیست و اخری ونتیجه بدی نخواهد داشت — کشیش گفت فردا که دیدی شوخی نبود . ونتیجه چنین بیرون آمد . پس چرا چیزی نگفتی و حال آنکه تو خود در وقت دستگیر کردن او حضور داشتی — گفت آری مسیو من آنجا بودم و خواستم که تمام بگویم اما دانگلار مرا مانع شد و بمن چنین گفت که اگر بر حسب اتفاق او مقصر و مجرم باشد . و اگر فی الواقع او بجزیره الب رفته و کاغذی برده و فی الحقیقه الان کاغذی بجمع بناپارتیان دارد . پس مقصر است و میدانی که صاحب چنین تقصیر را تا چه پایه پاپی هستند . و کسی که از او حمایت نماید چگونه او را هم متهم کرده و اذیتش خواهند کرد . حقیقت اینست که من ترسیدم پولتیک آن زمان موحش بود . پس سکوت کردم . اقرار دارم که این یک نامردی و پستی و رذالتی بود که کردم . اما از ترس بود . فلهذا امیدوارم که جرمی و تقصیری بزرگ نباشد — کشیش گفت فهمیدم تو سکوت کردی و گذاشتی که آنچه میشود بشود — گفت آری مسیو و همین است که شبانه روز خود را ملامت میکنم . و تاسف میخورم و پشیمانم و از خدا همواره بخشایش میطلبم . کادروس سر بزمین افکند گوئی که فی الواقع پشیمان شده بود — کشیش گفت مسیو اینطور که تو اقرار کردی سزاوار بخشایش هستی — گفت از بدبختی من ادموند مرده و مرا عفو نکرده واز دنیا رفته — گفت او چیزی از اینها نمیدانست — گفت الان که میداند . میگویند که مرده همه چیز را میداند

زمانی سکوت شد کشیش قدری برخاسته و در اطاق دور زد . بعد آمده و نشست و گفت

تو دو سه بار در اثنای این قصه نام مسیو مورل بردی . آیا که باشد این مسیو مورل — گفت این صاحب کشتی فراون و ارباب دانتس بود — گفت در این امر اندوهناک او چه کرد — گفت با کمال انسانیت و نهایت جرات رفتار نمود . بیست مرتبه بعد از آنکه ناپلیون دوباره بر سریر سلطنت متمکن گردید از او شفاعت کرد و عریضه نوشت و التماس کرد و تهدید نمود باندازه که در این دولت که دوباره برقرار شد او را در رست یکی از بناپارتیان بشمار آوردند . و چندین بار رفت بمنزل پدر پیر دانتس که بلکه او را بخانه خود ببرد . و روز قبل از فوت او . چنانکه گفتم کیسه پولی در روی بخاری گذاشت . که با همان پول بعد از مردن قروض پیر را داده و مخارج تکفین و تدفین او نمودند — و همان کیسه را

من اکنون دارم که کیسه سرخی است و بزرگ .

کشیش پرسید که این مسیو مورل مرده است یا زنده است — کادروس گفت زنده است
گفت در اینصورت باید شخصی باشد که خدا درباره او عنایت و الطاف خود را دریغ نفرموده باشد — کادروس
زهر خندی کرد و گفت آری او هم مثل من بکمال خوشبختی و سعادت را دارد — کشیش گفت چطور مگر بدبخت
شده است — گفت نزدیک بحد افلاس و بدتر از افلاس چیزی نمانده که اخلالی در ناموسش شده و گرفتار
ننگ و عار شود — پرسید چگونه است تفصیل او — گفت چنین است تفصیل او که بعد از آنکه بیست و پنج سال
باکمال درستکاری و شهرت تام در مارسیل تجارت کرد . یکمرتبه ورشکست پنج کشتی در دو سال از او
غرق شد . و اکنون امیدی ندارد الا بهمان کشتی فراون . که دانتس بیچاره در او خدمت میکرد و این
کشتی سفر هند کرده و باید بارش تمام قرمز و نیل باشد . اگر رسید مورل میتواند که قدری خودداری نماید
والا اگر او هم تلف شد . مورل تمام است نه مالی خواهد داشت و نه ناموس تجارت — کشیش پرسید
این بیچاره را عیال و اولادی هست .

گفت آری زنی دارد که در تمام این مصایب چون یکی از مقدسین و اولیای کرام رفتار نموده
و دختری دارد که میرود تا شوهر نماید بجوانی که او را دوست دارد . که خویشان آن جوان راضی نیستند که
دختر ورشکستی را او بگیرد . و پسری هم دارد که در قشون منصب نیابت دارد . البته میدانید که وجود
اینها بعوض اینکه او را خوشحال ارد در چنین موقعی او را بیشتر صدمه زده و بدبخت ترش ساخته اند .
اگر تنها بود خود را کشته و آسوده میشد اما حالا با این عیال و فرزند چکند — کشیش بزیر لب گفت واقعا
مصیبت هولناکیست — کادروس گفت اینست مسیو چنین است که خدا پاداش نیکوکاری را
میدهد . ببین من بیچاره غیر از آنکه بشما گفتم هیچ مرتکب امر خلافی و کار بدی نشده ام . در فقر و فاقه
هستم . زن بیچاره ام را می بینم که از صدمه مرض میلرزد . و هیچکاری در حقش نمیتوانم . و خود نیز از
گرسنگی چون پدر دانتس نزدیکست بمیرم . در وقتیکه فرناند . و دانگلار در روی طلا می غلطند —
کشیش پرسید چطور — گفت این طور که بخت بدکاران مساعدت کرد و بالا رفتند . . و بر مردمان
نیکوکار مساعدت نکرد و پائین آمدند — پرسید دانگلار که از همه مجرم تر بود چه شده . کادروس گفت
میپرسید که چه شده دانگلار . از مارسیل رفت بسفارش مسیو مورل که هیچ اطلاعی از تقصیر او
نداشت در خانه یکنفر صراف اسپانیولی کاتب اسرار شد . چون جنگ اسپانیول بمیان آمد . داخل در
بنگاه خزانه لشکر شده و حوائج لازمه قشون را همسازی میکرد . از آنجا یک مبلغی گرد آورد . و با این

مبلغ سرمایه ساخته داخل عمل بانک شده و بخت مساعدت نمود مایه را چندین برابر زیادتر کرد.
دختر آقای خود را که گرفته بود فوت شد زن بیوه مادام نارغون نام که دختر مسیو سرویکس میر بار شاه
حاضر فرانسه است او را گرفت پدر زنش یکی از مقربان دربار سلطنت است و او هم بواسطه او در امورات
خود پیشرفتی پیدا کرده بسیار متمول گردید. لقب بارون گرفته که اکنون بارون دانگلار است. در
کوچه مون بلان عمارت عالی دارد. ده اسب در اصطبل شش پیش خدمت در قهوه خانه دارد و نمیدانم چند ملیون
در صندوق. آه با لحنی مخصوص گفت آه او خوش بخت است — کادروس گفت سعادت و دلخوشی را
چه کسی میتواند بگوید و بفهمد خوشدلی و دلخوری. از اسرار پس دیوار است. آری گفته اند
که دیوار گوش دارد. اما زبان ندارد. ما بر حسب ظاهر سخن میگوئیم اگر با دولت زیاد شخص را خوشدل
و سعادتمند میشود گفت. آری دانگلار خوشدل و سعادتمند است

کشیش پرسید فرناند چطور. — کادروس گفت فرناند هم چیز دیگر است — کشیش گفت
لکن نمیدانم چگونه صاحب دولت شده شخصی ماهی گیر و گدائی بی تربیت و بی تحصیل. بی واسطه و بی وسایل
. حقیقت اینست که من این را نمیفهمم — گفت همه همین تصور را دارند و کسی نفهمیده است. باید در ضمن این
سری مخفی باشد که هنوز کسی اطلاع نیافته است — کشیش گفت پس علی الظاهر با چه اسباب و وسیله باین
درجات و مراتب بالا رفته است او را بگوئی — گفت تفصیل حالات او مانند یافسانه است. و قصه چنین است
که چند روز قبل از مراجعت سلطنت سلسله بوربون او را در سلک عسکریه تحریر نموده بودند بوربون او را
در کاتالان آسوده گذاشتند. اما ناپلیون که آمد لشکری فوق العاده برانگیخت. پس فرناند مجبور شد
که داخل لشکر شود. همچنانکه مرا نیز مجبور کردند. اما من چون بسال از او بزرگتر بودم و تازه صاحب عیال هم شده
بودم. مرا به سواحل فرستادند نه بمیدان جنگ. فرناند حاضر معرکه شده و در جنگ لینیه حضور داشت
. همان شبی که فردا جنگ بود فرناند قراول مخصوص صاحب منصبی شده بود که این صاحب منصب را
در جزو با لشکر دشمن مراوده بوده. و هم آنشب قرار بوده است که این صاحب منصب که ژنرالی بود
بلشکر انگریز متصل شود. پس بفرناند تکلیف مصاحبت کرد. فرناند نیز قبول کرده جای خود را خالی
گذاشت و همراهی ژنرال رفت. این عمل اگر ناپلیون بود موجب سیاست نظامی از برای فرناند
بود. سبب تحسین و تمجید او در سلطنت بوربون شد. و بفرانسه برگشت در حالتی که صاحب سردوشی و نشان
و حمایل بود. و چون حمایت همان ژنرال در حق او باستمرار بود. در سال هزار و هشتصد و بیست و سه کاپیتان
شد. در جنگ اسپانی مقارن همان وقتی که دانگلار تازه داخل عمل میشد. بعلت اینکه فرناند از اهل

اسپانیول بود . و اورا بمادرید فرستاده بودند . تا مذاق هم وطنان خود را بفهمد . و او دانگلار را در آنجا دید . و باهم ملاقات کردند . و ژنرال خود عهد گرفت از هواخواهان سلطنت پای تخت که یاری نمایند هواخواهان سلطنت ایالات سپردن پای تخت . و از ژنرال با نهایت پایان آورد . و لشکر را نیز از راه غیر معروفی که خود شناسا مید است حرکت داد . و چند خدمت دیگر در همین سفر کرد بقسمی که چون تروکادرو فتح شد اورا کلونل و صاحب نشان لژیون دنور کردند و لقب کنت باو دادند .

کشیش بزیر لب گفت . آه سرنوشت سرنوشت — کادروس گفت آری چنین است . اما گوش دهید که باقی دارد جنگ اسپانیائی باخر رسید وضع اروپ خبر میداد که مدتها دیگر جنگی نخواهد بود . و این مضر حالت فرناند بود . و در تمام اروپا غیر از یونان که بعثمانی اعلان حرب نموده بود دیگر جنگی نبود . تمام نظرها بطرف آتن نگران بود . و همه طالب حمایت و یاری از یونان بودند . دولت فرانسه بدون آنکه آشکارا از یونان حمایتی نماید . در باطن از او یاری داشت . فلهذا فرناند از دولت اجازه گرفت که رفته در یونان خدمت نماید و رفت .

بعد از مدتی شنیده شد که کنت دومورسرف که لقب فرناند است داخل خدمت علی پاشا شده و منصب ژنرالی قشون علی پاشا باو محول گردیده . تفصیل کشته شدن علی پاشا را همه میدانند . قبل از آنکه علی پاشا کشته شود مبلغ گزافی بفرناند در ازای خدمتی که باو کرده بود داد . بعد از کشته شدن او فرناند با آن مبلغ گزاف بفرانسه برگشت . و درجه لیوتنان ژنرال از برایش مقرر گردید . که الان صاحب دولت فراوانست و عمارتی بسیار مجلل در کوچه هلدر در نمره بیست و هفت دارد — کشیش دهان باز کرد که چیزی بگوید اما نفسش یاری نکرد . لحظه بخود پیچید و بالاخره گفت پس مرسده چه شده از قراری که شنیدم مفقود الاثر شده — کادروس گفت مفقود شده آری . از کجا تا الان از مارسیل مثل آفتاب که امروز غروب میکند تا فردا روشنتر و درخشنده تر از دیروز طلوع نماید .

کشیش تبسمی از روی استهزا کرده و گفت او هم مگر صاحب دولت و مکنت شده — کادروس گفت مرسده اکنون یکی از خانمهای بسیار معتبر و بسیار بزرگ پاریس است — کشیش گفت بگوی و تفصیل را حکایت کن اگرچه این تفصیلات تمام حکایات خواب و عالم رؤیا مینماید . لکن من خود آنقدر عجایبات دیده ام که آنچه تو میگوئی چندان متعجبم نمیسازد — کادروس گفت اول مرسده در این واقعه بسیار متاثر و ناامید شد . مردن پدر ادمون و غیبت و قلفور دیرسا رشتن را از پدر دانتس که گفتم . در میان این مصائب مصیبت دیگری هم برای او رسید . و این رفتن فرناند بود بجنگ . فرناند که مرسده تقصیر او را در

باره دانتس نمیدانست و همیشه او را چون برادری برای خود تصور میکرد . فرناند رفت مرسده بالمره تنها . سه ماه تمام گذشت نه خبری از دانتس رسید و نه اثری از فرناند ظاهر گشت . وکسی برای او نبود غیر از پدر پیر دانتس که او هم در حالت رفتن بود .

یکشبی که روز را از بسکه در سر دو راه انتظار کشیده و بسیار خسته در خانه نشسته بود . صدای پای آشنائی بگوشش رسید ناگاه فرناند با لباس رسمی داخل شد . مرسده دست او را بیک هیجانی گرفت که فرناند گمان محبت دیگر کرد . اما این نبود مگر از راه اینکه خوشحال شد از دیدار کسی که او را چون برادر خود گمان میکرد و با بودن او دیگر تنها نمیماند مرسده فرناند را اکروه نداشت و همینقدر بود که محبوب نبود . زیرا که دیگری تمام دل او را گرفته بود . و این دیگری غایب بود و این دیگری مفقود شده بود و شاید مرده بود . در این تصور آخری مرسده سخت میگریست و از غصه دستهارا بهم میپیچید اینخیال که در سابق با در اندیشش میرسید . اما اکنون غالبا در نظرش بود . خاصه که پدر دانتس هم باو میگفت که او هم مرده است . واگر زنده بود میامد . پیر هم مرد . شاید اگر زنده بود مرسده شوهر نمیکرد . زیرا که پیر بیوفائی او را بخاطرش میاورد و شاید که ملامتش هم میکرد . فرناند هم میدانست که تا پیر زنده است امید تملک مرسده را ندارد . چون پیر مرد فرناند با شغل و منصب برگشت و خواهش از مرسده کرد که او را دوست دارد . این بار مرسده او را جواب سخت نداد لکن ششماه هم مهلت خواست . کشیش زهرخندی نموده و گفت این میشود هجده ماه و کدام معشوقه بیشتر از این صبر کرده است که او بکند . کادروس گفت ششماه بعد عقد در کلیسای آکولس بسته شد .

کشیش گفت گویا این همان کلیسا باشد که بایستی در آنجا ادموند شوهر کند . فقط نسبت شوهر عوض شده والا کلیسا و عروس همان که بود . مرسده اگرچه ظاهرا آرام بنظر میامد اما نتوانست خودداری نماید وقتی که از برابر مهمانخانه رزرو میگذشت حالتش دیگرگون شده و غش کرد . فرناند از طرف ادموند آسوده خاطر نبود میترسید که روزی بیاید . بعلاوه در مارسیل مرسده را نمیتوانست آسوده دارد . فلهذا هشت روز بعد از عروسی از آنجا رفتند . کشیش پرسید که بعد از آن تاریخ هیچ مرسده را دیده . گفت چرا قبل از تمام جنگ اسپانی در پرپنیان که فرناند او را گذاشته بود و آنوقت مشغول تربیت پسر خود بود او را دیدم . کشیش را دل طپید و پرسید مگر پسر دارد . گفت آری پسری آلبر نام دارد . گفت از قراری که از ادموند شنیدم مرسده درسی و تعلیمی نداشت . پس چگونه تربیت طفل خود میکرد . کادروس گفت ادموند نامزد خود را آنطور که باید بشناسد نشناخته بود آن هوش و عقل و کمالی که مرسده داشت سزاوار لایق آنکه ملکه فرانسه شود هرچه دولت بر او فزونی میکرد علم و ادب و تحصیل کمالات در او بیشتر پیش آمده و زیادتر جلوه میکرد . نقاشی و موزیک و غیره آنچه لازمه خانمهای بزرگ است تمام آموخته . لکن عقیده من اینست

تمام این کارها را میکند الا از برای اینکه خواطر خود را مشغول سازد و با نچه در دل دارد مقاومت نماید اما اکنون که بخت و دولت و شهرت تمام با او مساعدت کرده شاید درد دل خود را فراموش کرده و تسلی یافته باشد اکنون کنتس است اما . . . کادروس توقف کرد ـ کشیش پرسید اما که چه ـ گفت اما من گمان دارم که با همه این تفصیلات خوش نباشد ـ گفت از کجا فهمیدی ـ گفت از انجا که چون حال من پریشان شد خیال کردم که دوستان قدیم من شاید در حق من رعایتی نمایند . بخانهٔ دانگلار رفتم ـ که هیچ جز از من پذیرائی نکرد . بخانهٔ فرناند رفتم یکصد فرانک بخادمش داده بود که اورد بمن داد ـ کشیش گفت پس از اینقرار تو هیچکدام را ملاقات نکردی ـ گفت نه اما مادام مورسرف مرا دید ـ پرسید چگونه ـ گفت وقتی که از خانهٔ آنها بیرون آمدم کیسه بپای من افتاد که بیست و پنج لوئی داشت . چون سر بالا کردم مرسده را دیدم که بشتاب در را بست ـ کشیش پرسید مسیو دو ویلفور چطور ـ گفت او دوست من نبود و من او را نمیشناختم حق او را نداشتم که چیزی از او بخواهم . کشیش گفت از او چه خبر داری این بلائیرا که بسر ادموند آورد او چه شده است ـ گفت همینقدر میدانم که بعد از زمان قلیلی پس از حبس ادمند مادموازل و سنت مران را گرفته و از مارسیل هجرت کرد قطعاً سعادت و بخت با او نیز چون دیگران موافقت نموده است . و قطعاً چون دانگلار دولتمند و چون فرناند محترم است نه چون من بیچاره که کدا و گمنام در گوشهٔ مانده و از نظر عنایت ازلی افتاده و از گرسنگی میمیرم ـ کشیش گفت عزیزم اینطور نیست شخص چنان گمان میکند که از نظر عنایت الهی افتاده . لکن میداند که مقتضی و مصلحت چنان بوده و باز لطف خدائی روزی شامل حال او میشود باین دلیل که خواهی دید در این کلام کشیش الماس را از جیب بیرون آورد و بکادروس تقدیم نمود . و گفت بگیر عزیزم که این بتو تعلق دارد ـ کادروس گفت حقیقت میگوئید یا شوخی مینمائید ـ گفت بحقیقت میگویم . این الماس بایستی میان دوستان او تقسیم میشد . پس ادموند غیر از تو کسی دوستی نداشت و آنهم تو بودی پس تقسیم خلاف بود . حال بگیر این الماس را و بفروش پنجاه هزار فرانک قیمت دارد . و امیدوارم که این مبلغ ترا از بیچیزی خلاصی دهد و کافی امر معیشت تو باشد ـ کادروس با دستی عرق پیشانیرا پاک کرده و دستی دیگر با ترس و لرزش پیش برده و گفت اوه مسیو بسعادت و نا امیدی شخصی شوخی نکنید که سزاوار نباشد . کشیش گفت بقدری نا امیدی دیده ام و از سعادت خبر دارم که هرگز با امید و حالت شوخی نمیکنم مطمئن باش و بگیر الماس را اما بعوض ـ دست کادروس که بالماس رسیده بود فوراً عقب کشید ـ کشیش تبسمی کرد و گفت عوض چیزی مفصلی نیست که از تو میخواهم عوض همان کیسهٔ سرخ که مسیو مورل بپدر دانتس داده بود او را میخواهم ـ کادروس با کمال تعجب رفت بطرف مخزنی و او را باز کرده و کیسهٔ بلندی از ابریشم

سرخ درآورد و داد به کشیش و این کیسه دو حلقه الماس داشت که وقتی مذهب بوده است — کشیش کیسه را گرفته و الماس را داد — کادروس گفت فی الحقیقه مسیو تو مرد صادقی هستی زیرا که از این الماس که آدموند به تو داده بود کسی را اطلاع نبود و تو میتوانستی بخفی بدزدی و نگهداری نمائی — کشیش در دل خود گفت آری اگر تو بودی چنین میکردی. پس برخواسته و عصا و دستکش خود را برداشته و گفت تمامی آنچه من گفتی آیا چنان راست است که من بالمرّه وثوق نمایم. کادروس گفت بصلیب عیسی و انجیل باو نموده و قسم بر صحت گفتهای خود یاد کرد کشیش برخواسته و بیرون رفت و سوار اسب شده و روانه شد. چون کادروس برگشت زن خود را در عقب خود ایستاده دید که بسیار زرد شده و بشدت میلرزید زن پرسید که آیا راست است و حقیقت دارد آنچه شنیدم — کادروس از وجد چون دیوانگان شده و گفت آری راست است آری الماس را تمام بخودمان داد. اینست بگیر و ببین — زن الماس را گرفته و نگاهی کرد. بعد از آن با آهنگی غریب گفت اگر این بدل باشد چه خواهی کرد. رنگ کادروس زرد شد و پایش لرزید. و گفت چرا این شخص الماس بدل بما میدهد که بدل باشد گفت از برای آنکه مفت تمام اسرار را بفهمد ابله — کادروس زمانی از این فرض دیوانه ماند. بعد کلاه بسر نهاد و گفت میرویم تا بفهمیم — زن پرسید چگونه — گفت امروز روز بازار بکر است جواهر شناسی از اهل پاریس دارد میبرده باو مینمائیم. تو خانه را داشته باش تا دو ساعت بعد مراجعت میکنیم — کادروس بیرون دوید و راه بکر را پیش گرفت — زن بعد از رفتن شوهر با خود میگفت پنجاه هزار فرانک بد نیست. پول کیست اما دولت و ثروتی تمام نیست

فصل هفتم دفاتر زندانها

فردای آن روز که این کیفیت گذشت شخصی سنش سی تا سی و دو سال با لباس انگریزی بخانه نقیب مارسیل حاضر شده و بنقیب گفت. من اولین کاتب خانه تجارت تومسون و فرنش در روم هستم که ده سال تاکنون معامله با خانه تجارت مورل داریم در مارسیل چند صد هزار فرانکی در این معامله آلوده شده ایم از قراری که شنیده ایم میگویند با این خانه تجارت مورل وهنی رسیده میترسم که ضرری بما عاید گردد. از برای تحقیق این مطلب من مخصوصاً از روم باینجا آمده ام و مخصوصاً امروز آمده ام که از شما استعلام این فقره را بنمایم. نقیب گفت مسیو من تحقیق میدانم که تقریباً چهار پنج سال میشود که چنین مینماید که بدبختی روی بخانه تجارت مورل آورده متعاقب همدیگر چهار پنج کشتی از او غرق شد. اگرچه منهم یکی از وامخواهان او هستم اما مناسب بمن نیست که از برای ده دوازده هزار فرانک که طلب دارم از حالت خانه تجارت ایشان حرفی

بزنم سخنی کویم. از من بعنوان نقابت که دارم پرسیده که خود مسیو مورل چگونه کسیست تا من جواب بدهم که شخص است با ناموس و پاکنهاد است تا درجه آخر. و تا با مروز ابداً از قول خود تخلف ننموده و با نهایت راستی و درستی از عهده قول خود برآمده. تمام آنچه من میتوانم بشما بگویم و خبر دهم همین است. و اگر مزید اطلاع میخواهید از مسیو بویل ناظر محبس مجبا بپرسید. مشارالیه در کوچه نوایل شماره پانزده منزل دارد. از قراری که شنیده ام دویست هزار فرانک در خانه تجارت مسیو مورل نهاده. پس اگر در واقع امری از برای این خانه باشد او باید بهتر بداند زیرا که تنخواه گرانی در آنخانه دارد. باید بهتر از من مطلع باشید. انگریزی را این ملاحظه موافق طبع افتاد سلامی کرد از خانه نقیب بیرون شد. و با همان آرامی که لازم طبایع ملت انگریز است بطرف آن کوچه مزبور روانه گردید مسیو بویل در اطاق خلوت خود بود. چون انگریزی داخل شد در اطاق او در دیدن مشارالیه بی اختیار حرکتی از روی تعجب کرد که معلوم بود این بار اول نیست که آنشخص را ملاقات کرده است. اما مسیو بویل بقدری هوش و حواسش شوش و پریشان بود که بهیچوجه ممکن نبود که از گذشته بخاطر آورد. انگریزی بهمان آرامی و وقار اولی گفت بهمان حرفی که نقیب گفته بود به مسیو بویل گفت آه مسیو وحشت شما بجا و صحیح است ملاحظه فرمائید حالت مرا که چقدر متوحش و پریشان هستم. من بیچاره دویست هزار فرانک در تجارت خانه مورل نهاده ام. این دویست هزار فرانک جهیز دختر منست که در چند روز میخواهم شوهر بدهم. وعده ادای این دویست هزار فرانک نصفی در روز پانزدهم اینماه و نصفی در پانزدهم ماه آینده است. و بهمین جهة است که بمسیو مورل اطلاع داده بودم که در سر موعد تنخواه را تسلیم نماید. نیمساعت نمیشود که مشارالیه اینجا رفته آمده بود بمن اطلاع بدهد که اگر کشتی فراون تا پانزدهم اینماه وارد نشود از عهده ادای تنخواه نمیتواند برآید. انگریزی گفت این تقسیط مینماید — گفت نه مسیو بگوی بافلاس — انگریزی زمانی متفکر شد. بعد گفت این اسباب وحشت شما شده — گفت آه و بعینی او را مثل تلف شده تصور کرده ام — انگریز گفت مع هذا من او را از شما میخرم — گفت شما. گفت آری من — گفت قطعاً بیک کسر وافری و نقصان زیادی — انگریز گفت نه همان دویست هزار فرانک بالتمام و بی کسر و نقصان. آنگاه خندید و گفت خانه تجارت ما هرگز از این قسم معاملات نمیکنند — گفت پس چه قسم تنخواه میدهید — گفت نقد و از جیب خود بیرون آورد و دسته از بلیت بانک که تقریباً دو مقابل برابر آن بود که مسیو بویل طلب داشت — چشمهای بویل برقی زده اما خودداری کرد. و گفت مسیو مرا لازمست که بشما اطلاع بدهم که در اینمعامله شش از ده بدست شما نخواهد آمد — انگریزی گفت این بمن دخلی ندارد و تکلیف من نیست. این تکلیف خانه تجارت تومسون و فرانشس است که بمن باسم آنها معامله میکنم. البته غرضی در اینمعامله دارند که میکنند. شاید میخواهند خانه تجارت رقیب خود را زودتر

ویران نمایند . چیزی که میخواهم گفت اینست که شما نقد بشمارم دویست هزار فرانک وسند اورا بگیرم بعلاوه
حق السعی و دلالی که از شما متوقعم — گفت مسیو حق شما ثابت ومحقق است قرار متعارف در صد یک و نیمست
اما من دو سه چهار پنج بیشتر میدهم اگر خواسته باشید بگوئید تا بیشتر بدهم — انگلیز خندید و گفت منهم تابع خانه تجارت
خودمان هستم اینطور معاملات نمیکنم . حق السعی و دلالی من از جنس پول نیست — مسیو بویل گفت در اینصورت
تعیین نمائید که حق السعی چه میخواهید — انگلیز گفت شما ناظر محبسها هستید و زندانیهای زیاد دارید گفت تقریباً چهارده
سال میشود که اینخدمت بمن محول است — گفت پس دفتر خروج و دخول محبوسها باید پیش شما باشد — بویل گفت البته
— گفت پس البته باید قبر علامت حبس و سنه ودلیل حبس آنها را البته ضمیمه نموده اند و دارید — گفت هر محبوسی
شرح حال و ضمیمه خود را دارد — انگلیز گفت بسیار خوب مسیو . من در روم بزرگ شده ام و تعلیم از کشیش
کشیشی گرفته ام که بغتةً مفقود شد . مدتی در تفحص آن بودم که بفهمم چه شده تا اینروزها معلوم شده که در قلعه
دیف محبوس شده بود و آنجا فوت شده . پس میخواهم تفصیل حالت او و فوت او را مطلع شوم که بدانم بچه حالت کشیش بوده .
— گفت اسم او چه بود — گفت آبه فاریا — بویل گفت آوه بخاطرم آمد و شناختم او دیوانه بود .
گفت آری چنین میگفتند — گفت آری محققاً دیوانه بود .

گفت شاید اما از چه قسم بود دیوانگی او — گفت گمان داشت که از گنجی بی پایان اطلاع دارد
و مبالغی بدولت تقدیم میکرد اگر او را مرخص مینمودند — انگلیز گفت بیچاره بدبخت آخر فوت شد —
بویل گفت بیچاره مجنون . آری او فوت شد . تقریباً پنج شش ماه میشود گویا در ماه فوریه گذشته بود —
انگلیز گفت معلوم میشود که حافظه خوبی دارید که تاریخ را اینطور ضبط نموده اید — گفت نه دخلی بحافظه ندارد ،
اینکه در خاطرم مانده بجهة اینست که فوت این دیوانه در بر دارد قصه را که واقع شده فلهذا در خاطرم مانده
و فراموشش نشده — انگلیز با یکنوع میلی که اگر شخص دقیقی بود تعجب میکرد گفت آیا میشود مسیو که منهم اینواقعه را
بفهمم — گفت آری مسیو حجره زندان آن کشیش تقریباً چهل و پنج تا پنجاه قدم فاصله داشت با حجره یکنفری از
هواخواهان ناپلیون که بسیار در مراجعت بناپارت یاری کرده بود و یکی از اشخاص با عزم و خطرناکی بود .
انگلیز با کمال تعجب گفت واقعاً . بویل گفت آری . مراهم با او در تاریخ هزار و هشتصد و
شانزده یا هیجده بود که اتفاق ملاقاتی شد . کسی جرأت نمیکرد که بحجره او بی قراول و اسلحه برود . بحالت
او چنان بمن اثر کرد که هرگز صورت او را فراموش نمیکنم چنانکه هر جا ببینم می شناسم — انگلیز تبسمی پنهانی کرد
و گفت شما گفتید مسیو که این دو حجره با هم پنجاه قدم فاصله داشت خوب باقی — گفت آری پنجاه قدم
فاصله داشت . اما از قراری که معلوم میشود این ادموندانتس (نام شخص خطرناک چنین بود) تحصیل نموده

بود یا خود ساخته بود بعضی آلات حفر را. زیرا که یافتند معبری که بواسطهٔ آن معبر آن دو نفر محبوس با همدیگر مراوده داشته‌اند — انگریز گفت قطعاً این معبر را بخیال فرار ساخته‌اند.

گفت بلی. اما از بدبختی آنها آن یکی به بردن مرض سکته درگذشت — گفت فهمیدم بهمین جهة خیال فرار دیگر آنها صورت نگرفت — بویل گفت از برای متوفا آری اما از برای باقی مانده نه — این دانتس در فوت رفیقش وسیله برای فرار خودش تصور نموده بود. گویا تصور کرده بود که مرده‌های قلعه دیف را در گورستان متعارفی مدفون میکنند: فلهذا مرده را بحجره خود برده و لباس خود را براو پوشانیده و در خوابگاه خودش خوابانیده بود و خود رفته بود باطاق او خود را در جوف جوال مرده نهاده منتظر دفن خوابیده بود — انگریزی گفت این وسیله غریبی بوده و دلالت بر جرأت و جسارت میکند — گفت مسیو من آری نیز گفتم که این شخص خطرناکی بود — اما بحمدالله که خود کاری کرد که هم خود را اتمام کرد و هم دولت را از تشویش آسوده نمود انگریز پرسید چطور — بویل گفت نفهمیدید — گفت نه گفت قلعه دیف گورستان ندارد. مرده‌های محبوسین را گلوله از سی و شش پای بسته و بدریا می‌افکنند — انگریزی مثل کسی که باز درست نفهمیده پرسید خوب — گفت چه خوب پای او هم گلوله بستند و بدریا افکندند — انگریز گفت فی الحقیقه مسیو — گفت آری مسیو اما تماشا داشته است صورت و حالت او وقتی که یکمرتبه خود را در میانه زمین و آسمان دید که بطرف دریا پرتاب میرود دلم میخواست حالت او را و صورتش را آنوقت میدیدم. بجهة اینکه دویست هزار فرانک را انفاد کرده بود مسیو بویل دماغی داشت فلهذا خنده را اول کرد بقهقهه خندید — انگریزی هم خندید اما خنده که عادت ملت ایشان است یعنی با گوشه دهان پس از آن گفت پس چنین. شخص گریزپا بدریا غرق شد — گفت در کمال صفا — گفت چنانکه حاکم قلعه در یک وقت از نگهداری شخص خطرناکی. و دیوانه خلاص شده — گفت درست — گفت در اینصورت لازمست که مجله نوشته شود — گفت آری البته مجله متعلق بامر متوفی — زیرا که میدانید که از برای اقوام و خویشان دانتس لازمست که بدانند او مرده است. و اگر هم خواسته باشند سندی بدست آنها داده میشود — انگریز گفت حال برگردیم بدفتر.

بویل گفت حقست. اینقصه ما را از مطلب دور کرد. عفو فرمائید. گفت عفو از چه. گفت از اینقصه. این قصه مرا خیلی خوش آمد. قابل شنیدن بود — گفت فی الواقع اینطور است. باری مسیو میل دارید که ملاحظه نمائید تمام آنچه را متعلق بکابل فاریاست — گفت بسیار میل دارم — گفت پس بفرمائید باطاق عقب من آنجا بشما بنمایم. آنگاه هر دو باطاق عقب رفتند. در آنجا همه چیز فی الواقع بنظم و ترتیبی تمام بود: هر دفتری بجای محل و شماره خود — و هر ضمیمه در موضع خود نهاده شده — بویل انگریزی را

دهند وقتی نشاید و وقتی متعلق بقلعه دیف را از سایر دفاتر جدا کرده باو داد که خود میل خود ورق بزند. و خود پس رفته در گوشه نشسته مشغول خواندن روزنامه شد.

انگریز فصل متعلق بغار یار از زودی پیدا کرده و خواند. لکن چنان معلوم بود که فصل اگر گویل با گفت را او را بهوس آورده بود که تفصیل احوال دانتس را نیز بخواند. فلهذا فصل احوالات او را تفحص کرده و یافت. در انجا نیز همه چیز را در محل خود یافت. کاغذ غماز و تفصیل استنطاق. عریضه مسیو مورل با تصدیق کرد و ویلفور در حاشیه او نوشته بود... انگریز آهسته کاغذ غماز را پیچیده و در جیب نهاد. و تفصیل استنطاق او را خواند و دید هیچ اسمی از مسیو نوارتیر در آن برده نشده. بعد عریضه مورل را خواند و فهمید که بنا بگفته دو ویلفور مورل اینهمه تفصیلات باو املا کرده و او نوشته تفصیلی که اگر در آنوقت که ناپلیون بود عریضه را اگر فرستاده بود خلاصی دانتس محقق بود. لکن نفرستاده نگهداری کرده که بعد از ناپلیون سندی بر هلاکت دانتس باشد و دید حاشیه که در زیر اسم او دو ویلفور نوشته شده و چیزی که ناظر بهنگام وارسی محبوسین علاوه کرده بود. خط حاشیه عریضه را با خط حاشیه دفتر موازنه کرد یقین کرد که هر دو خط دو ویلفور است. چنان که گفتیم بویل در گوشه مشغول خواندن روزنامه بود ندید برداشتن انگریز کاغذ غماز را که بخط دانگلار بود. و تمبر پوست مارسیل داشت که ۲۷ فوریه و ساعت شش بعد از ظهر تاریخ او بود. و اگر هم دید تجاهل کرد زیرا که این انگریزی محض هوا و هوس خود باو میدهد و دویست هزار فرانک بسر اینکاغذ بعد از ده سال که دانتس مرده بود چه فایده داشت اگر هم داشت بگذار کاغذی در اداره و چه هوسی و بی مایه که میدهد او ببرد انگریز دفتر را روی هم نهاد و گفت مرسی آنچه میخواستم دیدم — حال دو کلمه انتقال حق خود تان را از مسیو مورل بمن بنویسید و در اینجا قید نمائید که تنخواه پس بشما رسیده. و سند مسیو مورل را بمن رد نمائید — اینک منهم بشما میدهم دویست هزار فرانک را. بویل از طرفی نوشته را نوشته و سند مسیو مورل را بوی داد — و انگریز هم از طرفی دویست هزار فرانک بلیت بانک را باو تحویل داد و خدا حافظی گفته و رفت.

بقدر دویست هزار فرانک بود که این انگریزی محض هوا و هوس خود باد میدهد.

فصل هشتم خانه مسیو مورل

آنکه چند سال قبل خانه مسیو مورل را دیده بود اگر اکنون مشاهده مینمود که تغییر کلی باو راه یافته بجای نسیم زندگانی و دولت و سعادت که از هر طرف میوزید. و بجای جنبش تجارت و عملجات و منشی و مستوفیان و دفترداران در هر سوی خندان و خوشحال با بشاشت تمام قلمها در پشت گوش از اطاقی باطاقی میرفتند و تمام با کمال جد و جهد مشغول کار خود بودند. لیکن اکنون بنظر اول می دید میدانم چه بگویم

پس بگوییم چهره مرگ را در همه جا. در تمام اطاقها و در همه اینکانها که در سابق پر بود از اجزای کارخانه تجارت اکنون از همه جهة دو نفر باقی بود. یکی پسره جوانی بسن بیست و سه تا بیست و چهار سالکی بود که عشق داشت بدختر مورل و بهمین واسطه آنجا مانده بود با وجود اصرار اقوام و خویشان که میخواستند او را از اینجا بیرون بیاورند و قبول نمیکرد. و دیکری پیر خادمی صندوقدار اعور که ملقب شده بود به کوکلس. و این لقب چنان براو مانده و جای اسم او گرفته بود که اگر کسی او را باسم اصلی خودش میخواند نمی فهمید و جواب نمیداد. در خدمتکذاری مورل باندازه ساعی و مجد بود. که در درجات مختلفه نیز از خدمت مضایقه نداشت یکبار بدرجه عالیه صندوقداری تجارت بالا رفته و یکبار بدرجه خدمتکار ساده تنزل میکرد در وفاداری ثابت قدم بود و مقصودش همان خدمت بود. و پای تحصیل شان و رفعت و رتبه نبود.

در هر حال صبور و وفادار و خدمتکار و خدمتکار کامل بود و بهمه چیز تحمل داشت الا در مقام حساب که بقسمی معتقد صحت و درستی حساب بود که با همه حتی خود مورل هم بمقام جدل میآمد. اگر صفری و رقمی از حساب کم و زیاد دیده میشد سهواً و کفته میشد. در میان این غم و غصه عمومی که برین خانه وارد شده بود تنها او بود که متاثر بنظر نمیآمد. نه اینکه تصور نمائید که این از راه قلت محبت بود. نه بلکه از راه علم الیقینی بود که او را حاصل شده بود که گزندی برین خانواده نیست چنانکه اینهمه اجزای تجارت که بتدریج از این خانه رخت بستند و رفتند کوکلس را هیچ تغییری در حالت دیده نشد. بلکه هیچ ملتفت هم نبود که کی رفته و کی مانده. از بیست سال قبل که در خدمت مورل بوده آموخته شده بود بر داد و ستدی که داشت و هرگز گمان نمیکرد که ممکن است که چرخ این آسیاب تجارت که باب چشمه گردش میکرد ممکن است که بشود روزی از گردش [illegible] بماند و آب چشمه وقتی از جریان بایستد وفی الحقیقه تاکنون هم چیزی در این دار التجاره بمیان نیامده بود که خللی در عقیده کوکلس بهم رسد. ماه گذشته باکمال درستی در داد و ستد گذشت و در آخر همان ماه بود که کوکلس هفتاد سانتیم در حساب سهوی بیرون آورده بود. و همچنان در همان روز بود که چهارده سو زیادی از حساب برای مورل آورده و داد که مورل متفکرانه تبسمی کرد و گرفت و بگوشه نهاد و گفت واقعا تو کوکلس دُر گرانبهای دار التجاره هستی. این تمجید مسیو مورل بقدری اسباب خوشحالی بود از برای او که اگر پنجاه اکو باو انعام میداد ابدا اینقدر مسرور نمیشد. اما از آخر اینماه باینطرف که برای کوکلس بفتح و ظفر تمام شده بود. از برای مسیو مورل ساعات سختی میگذشت. چون خود را مستاصل دید مسیو مورل در فکر پیش گیری حادثه شده بود قدری اسباب و جواهرات که مال زنش و دخترش بود برد ببازار بکرو بفروشد. زیرا که در مارسیل اگر میفروخت شهرت می کرد و زیانی

و خللی بر اعتبار خانه تجارت او میرسید.

بواسطه تنخواهی که از این رهگذر تحصیل کرد کار داد و ستد دار التجاره را عجالتاً رو براه کرد و رونقی داد
لکن صندوق بالمره خالی مانده بود زیرا که اکثر مردم از نقیصه بوئی برده بودند. دیگر کسی تنخواهی باو نمیداد
و در پانزدهم اینماه بایستی یکصد هزار فرانک بمسیو بویل میداد. و یکصد هزار فرانک دیگر در پانزدهم این ماه
آینده و هیچ جای امید نداشت الا کشتی فرااون که از هند بار کرده و باید میرسید. لکن با
فرااون دیگر روز از لنگرگاه کشتی دیگری از تاجر دیگری بادبان افراشته بود. آن کشتی پانزده روز دیگر
بود که وارد بندر مارسیل شده بود و هنوز هیچ خبری از فرااون نبود

حالت خانه تجارت مسیو مورل این بود. وقتیکه فردای آنروزی که آن شخص انگریزی که می گفت
فرستاده خانه تجارت تومسون و فرنش از روم است و با مسیو بویل آن معامله را کذرانیده بخانه
مسیو مورل حاضر گردید. امانویل (نام پسره عاشق دختر مورل) او را پذیرائی کرد. چون هر صورت تازه
او را متوحش میکرد. زیرا که هر شخص تازه خبر از طلبکار تازه میداد. پس برای اینکه زحمتی از مسیو مورل
کم نماید. امانویل چنانکه گفتیم از او پذیرائی کرد. و مقصود را پرسید. لکن انگریز با تصریحه گفت که با شخص
خود مورل مخصوصاً کار دارم و با دیگری سؤال و جواب ندارم. پس امانویل بناچاری کوکلس را
صدا زده گفت این شخص را بر خدمت مسیو مورل. کوکلس پیش افتاد و انگریزی از عقب روان شد
در سر پله دختری خوشگل او را مصادف شد که با بیقراری تمام بشخص انگریزی نظر کرد. که کوکلس این
نظر را ملتفت نشد. اما انگریزی بخوبی دریافت — کوکلس گفت مادموازل ژلی — آیا مسیو مورل در اطاق
خود هستند — گفت اول ببین کوکلس که پدرم هستند یا نه بعد مسیو را خبر بده — زیرا که درست نمیدانم
که پدرم هستند یا نه — انگریزی گفت مادموازل. مرا خبر دادن بمسیو مورل امر بیفایده است زیرا که ایشان
مرا نمیشناسند همینقدر بس است که بگوید که کاتب اول تجارت تومسون و فرنش که با مسیو مورل پدرت
معامله دارند شما را میخواهد ملاقات کند. رنگ دختر پریده و بشتاب از پلها پائین رفت. و کوکلس
و انگریزی بالا رفتند. دختر رفت باطاقی که امانویل بود. کوکلس در را باز کرده و انگریزی را در اطاقی
نشانید و خود رفت باطاقی که مورل آنجا بود و بعد از لحظه گفت برگشته بفرمائید — انگریزی برخواسته
داخل اطاق مورل شد. مورل در برابر دفتر محاسبات خود نشسته بود با رنگ از صورت پریده ملاحظه جمع و
خرج خود را میکرد. چون انگریزی را دید برخواسته و دفتر را بست و صندلی پیش آورده تکلیف به
نشستن کرد. چون نشست مورل هم نشست.

چهارده سال تغییر بسیاری در صورت او داده بود. در ابتدای این قصه که او را دیدیم سی و شش سال داشت امروز قدم به پنجاه نهاده. موها سفید شده و پیشانی شکنها گرفته: نظر ثاقبی که داشت قوّتی یافته و میتوانست با آن درستی و اطمینان نظر باشخاص یا باموران نماید. باری بعد از نشستن مورل گفت شما میل داشتید که مرا ملاقات نمایید — انگلیزی گفت آری مسیو — البته مطلع شده اید که از کجا میآیم — گفت آری از برای یک صد و قدار کاغذ از جانب تومسون و فرنش. گفت درست گفتید. چون دار التجاره ما در این اواخر بسبب چهار صد هزار فرانک ضرر نموده باید باشخاص مختلفه بدهند از آنجاییکه درستی قول و حساب شما را میدانستند. نوشتجات شما را که امضای شما را دارد جمع آوری کرده و بمن سپردند که آمده از شما مطالبه نمایم و با بنا بدهم:

مورل آهی کشیده دست بر پیشانی برده و عرق جبین را پاک کرد. و پرسید — که بفرمایید چه مبلغ نوشته از من در دست دارید — گفت مسیو عجالة نوشته ایست که ملاحظه نمایید — که از مسیو بویل بما منتقل شده ملاحظه بفرمایید که صحیح است و عیبی ندارد و شما این وجه را دادنی هستید — مورل گرفته و ملاحظه کرده و گفت گفت درست است — گفت اینهم سندی و دو هزار و پانصد فرانک است که وعده. باواخر همین ماه است

صحیح است ـ انگلیزی گفت که نصف به پانزدهم اینماه و نصف در پانزدهم ماه آینده وعده دارد

مورل گرفته نگاه کرد و گفت اینهم صحیح است. و رنگ مورل سرخ شد از خجالت در اینکه بخاطرش افتاد که این بار اولست — که نمیتواند بامضای خود عمل نماید. پرسید همین است — انگلیزی گفت نه مسیو این سند را هم از دار التجاره پاسکال و غیره دارم که در روز آخر ماه آینده وعده دارد و تقریبا پنجاه و پنج هزار فرانک است که کلیتا با همه این اسناد میشود دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانک.

حالت بیچاره مورل در اثنای تعداد این اسناد ممتنع است که بتوان به بیان آورد که متحیرانه مکرر کرد: دویست و هشتاد و هفت هزار و پانصد فرانک — انگلیزی جواب داد که آری مسیو چنین است:

پس قدری سکوت کرده بعد از آن سر برآورده گفت مسیو مورل — حقیقت راستی نیست من از شما پنهان نمیکنم که با وجود کمال تمجید را که تا امروز از درستی حساب شما داریم امروز بشما میگویم. که از قراری که در مارسیل زمزمه میکنند شما نمیتوانید بکلی یعنی از عهده ادای این وجوهات برآیید. مورل در شنیدن کلامی باین صراحت رنگ از رخسارش پرید. گفت مسیو تا امروز که بیشتر از بیست و چهار سالست که خانه تجارت را از دست پدرم گرفته ام و خودم داد و ستد کرده ام که او نیز سی و پنج سال بود که اداره میکرد. و تاکنون هیچ سندی بامضای مورل باین خانه تجارت نیامده الا اینکه در ساعت وعده ادای تنخواه او شده. و امید دارم تا زنده ام باز هم از قول خود برگشت و تخلف نکنم.

انگریز گفت آری مسیو اینطور بوده. اما امروز شخصی از اهل ناموس — شخصی از اهل ناموس دیگر تکلیف میکنید که با تصریح و بی پرده بگوئید که این سندها را هم بهمان درستی و صحت سابق در موعدش ادا خواهید کرد یا نه — مورل لرزید و نظری بر این شخص نمود که باین صراحت و بی پرده با او حرف میزند. پس چنین گفت بسؤالی باین صراحه و وضوح لازمست جوابی صریح و واضح داد — آری مسیو میتوانم از عهده ادای این تنخواه برآیم و از موعد تخلف نکنم — اگر کشتی فراوون که تمام امید من بسته باوست بیاید. و اگر این آخرین چاره و امید هم از من بریده شد و کشتی نرسید — اینجا اشک در دو چشم بیچاره مرد حلقه زد که حرف بزند. انگریز گفت آنوقت چطور — مورل گفت مسیو گفتن چنین حرفی بسی ناگوار است.. اما باید گفت — آری گمان میکنم که نتوانم از عهده قول خود برآیم.

انگریز گفت دوستانی نداری که در چنین وقتها از تو یاری نمایند — مورل بحزن تمام تبسمی کرد و گفت در معاملات شما خود بهتر میدانید که دوست حقیقی نیست همان مراوده تنهاست — انگریز آهسته زیر لب میگفت حق است. پس در اینصورت امید شما منحصر بفرد است — گفت آری بانحصار — گفت آخرین امید — گفت آخرین امید — گفت تقسیمی که اگر این امید صورت نگیرد.. — مورل حرف او را تمام کرد و با او گفت — تمام مسیو تمام بکلیه — انگریز گفت وقتی من بخانه شما میآمدم دیدم یک کشتی داخل لنگرگاه شد — مورل گفت میدانم. جوانی که به بدبختی من ساخته و خانه مرا ترک نکرده — هر روز میرود به پشت بام و بطرف دریا نگاه میکند بامید آنکه شاید او اولین کسی باشد که خبر خوشی برای من بیاورد. امروز امروز هم وصول این کشتی را که میگوئید اطلاع داد — انگریزی گفت این از شما نبود — گفت نه این کشتی هم از هند میآمد اما از من نیست — گفت شاید خبری از کشتی فراوون برای شما داشته باشد — گفت از ترس آنکه مبادا خبر بدی بمن بدهد هنوز جرئت استعلام نکرده ام. در بی اطلاعی بار امیدی برای شخص باقیست اما اینقدر تاخیر از کشتی فراوون بی جهت نیست. زیرا که در پنجم ماه فوریه از کلکته بیرون آمده است و حالا زیادتر از یکماه است که بایستی اینجا رسیده باشد... در اینکلام انگریز گوش بخارج داده و گفت این چه صدائیست — مورل را رنگ زرد شد. گفت خدایا خدایا. باز چه امری اتفاق تازه افتاده است فی الواقع باید امر تازه غریبی اتفاق افتاده باشد و صدای آمد و شد در پله ها شنیده شد و صدای ناله هم میآمد. مورل بلند شد که رفته و در را باز کند قوه از او سلب شد و نتوانست حرکت کند دوباره بروی صندلی نشست. ایندو شخص در برابر هم ماندند. مورل با تمام اعضا که میلرزید و انگریزی از روی ترحم و دلسوزی باو نظر می کرد. صداها بکلی مقطوع شده بود اما معلوم بود که این صداها بی سببی نبود. فلهذا مورل انتظار عاقبت امر را میبرد. انگریزی احساس کرد

که صدای پای بسیاری در سر پله توقف کرد . اما صدای پائی را شنید که بآرامی بالا میآید . ناگاه دختر مورل داخل شد گریه کنان — مورل با اضطراب از جای برخواسته و تکیه بر صندلی کرد . زیرا که یارای ایستادن نداشت و خواست سبب پرسد . صدا همراهی نکرد .

دختر دستها را بهم وصل کرده و گفت عفو نمائید پدر که چنین امری را خبر آورده ام آنگاه خود را باغوش پدر افکند . مورل را بی اندازه رنگ رخسار تیره شد و باصدای گرفته پرسید . فراون غرق شده . دختر جواب نداد لکن همانطوریکه سر بر سینه پدر نهاده بود سری حرکت داد که موجب اقرار بود — مورل پرسید عمله جات کشتی چطور — دختر گفت آنها را این کشتی که امروز وارد بندرگاه شد خلاصی داده — مورل دست باسمان بلند کرده گفت خدا را هزار مرتبه شکر که صدمه تنها بمن خورده و بغیر از من ضرری بدیگری نرسید . باوجود طبیعت بی مبالات که انگریزان راهست . اینجا اشکی از دیده های انگریزی جاری شد — مورل خطاب بخارج اطاق کرده گفت میدانم که شما هستید که در بیرون ایستاده اید داخل شوید .

اینوقت مادام مورل گریه کنان وارد شد و پس از او امانوئل داخل شد و پس او در آن اطاق صورت هفت هشت نفر از عملجات کشتی نیمه عریان دیده میشد — انگریز چون آنها را دید برخود لرزید و قدمی چند پیش نهاد که آنها را ملاقات نماید اما فورا خود را عقب کشید و در زاویه تاریکتر و دورترین اطاق خزید و خود را مخفی کردانید . مادام مورل نشست در روی صندلی و دست شوهر را بدست گرفت . ولی همچنان سر در سینه پدر ماند امانوئل در وسط اطاق ماند مثل آنکه واسطه و رابطه ما بین مورل و ملاحان است .

مورل از آنها پرسید که بگوئید و قصه چگونه گذشت امانوئل روی به بیرون کرد و گفت پنلون پیش بیا و تفصیل را درست بگوی . در اینکلام ملاحی پیر آفتاب استوائی سوخته که کلاه از سر برداشته و در دست لوله میکرد — داخل شده و سلامی بمورل کرد که گویا دیروز از پیش او بیرون رفته یا امروز از اکس یا تولون میرسد . — مسیو مورل با باوجود نهایت حزن و اندوه از حالت و هیئت او نتوانست خودداری نماید تبسمی کرد و جواب سلامی داده و بصدای گرفته پرسید پس کاپیتن کو — گفت اما کاپیتن جم مسیو مورل در پالما ناخوش مانده . و اگر خداوند بخواهد چند روز دیگر بخدمت میرسد صحیح تر و سالمتر از من و شما . مورل گفت بسیار خوب . پنلون حال مفصلا تفصیل را بگوی . پنلون قطعه تنباکوئی که در دهان داشت از طرف راست دهان بطرف چپ گرفت و قدمی چند پس نهاد و آب دهان سیاهی بدور افکنده و پیش آمده و حرکتی با دراک خود داد و جنبشی کرد و چنین گفت مسیو مورل . بودیم ما بیچون . میانه دماغه بلانک و دماغه بویادور میرفتیم با نسیم جنوب جنوب مغرب . بعد از آنکه چند روزی باسودگی طی طریق و قطع مسافت کرده بودیم ناگاه کاپیتن

کنت دو مونت کریستو

غوبار دمن نزدیک شده وقتی که سکان کشتی در دست من بود بمن گفت پنلون چه تصور میکنی از این ابرهای تیره که بلند میشوند در سمت افق در همان لحظه من نیز مشغول تماشای آنها بودم. پس گفتم. کاپیتن من تصور میکنم که آنها قدری بیشتر از آنکه حقشان است سریعتر بالا میایند . و زیاد تیره و سیاه هستند . ابرهائیکه خیال بدی در حق ما دارند — کاپیتن گفت منهم چنین عقیده دارم . و میروم که احتیاط خود را داشته باشم بادبان زیادتر گشوده داریم از آنکه لازم است از برای این بادی که میرود که بیاید ... هولا هه . سخت بگیرید و گل کوچکرا . و پائین بکشید فلمارا .

هنوز فرصت بود . و فرمان تمام اجرا نشده . که باد در اثر ما رسید . کاپیتن چون چنین دید بانگ زد که باز بادبان زیاد داریم رسنهارا بکشید بادبانهارا کمتر نمائید . پنج دقیقه نگذشت که بادبان بزرگ را فرود آوردیم . و با بادبان کوچک راه میرفتیم . کاپیتن بمن گفت . هان پنلون چرا سر تکان میدهی — گفتم بجهة اینکه اگر بجای شما بودم بهمین قدر اکتفا نمیکردم — گفت حق بجانب تو است . گمان دارم که لطمه سختی از باد خواهیم خورد . باز فرمان بفرود آوردن بادبانها داد . باد بسختی تمام رسید . انگریزی که گوش میداد . گفت نه این کافی نبود بجهة اینکه تعادل کشتی از دست نرود شراع جنین و مقدم کشتی . را باید باز میکردید تا کشتی بی پیچ و تاب حرکت کرده مستخلص میشد .

این صدای انگریزی که شنیده شد و غیر معهود بود ملاح را بلرزه در آورده و دست برابر چشم گرفته و بدقت بطرف انگریزی نظری کرد تا به بیند که این چه کسی بود که چنین اعتراضی بموقع بر فرمان کاپیتن نمود . آنگاه با احترام تمام گفت نه مسیو ما بهتر از این کردیم . شراع عقب را با شراع مقدم با تمام گشودیم و کشتیرا دادیم بدست باد تا از چنگ طوفان خلاص شویم — انگریزی گفت این فرمان از برای این کشتی که بسیار کهنه بود درست نبود زیرا که تحمل و طاقت شدت این سرعت را نداشت . لاعلاج شکستی با و میرسید . پنلون متحیرانه نظری بطرف انگریزی کرده گفت آری مسیو حق بجانب شماست . همین بود که مارا تلف کرد . زیرا که بعد از دوازده ساعت . ناگاه کاپیتن مرا صدا زد . و گفت پنلون گمان میکنم که کشتی فرو میرود زود پائین رفته و از کشتی چیزی بیاور . من بسرعت تمام فرود شدم دیدم بقدر سه قدم آب در کشتی بالا آمده . فریاد زده بیرون آمدم و طلومبه نهادیم اما حاصلی نداد زیرا که آب بیشتر از آن میجوشید که ما بخارج میکشیدیم . بعد از چهار ساعت آب کشی من گفتم حالکه علاجی نداریم و فرو میرویم بگذاریم تا فرو رویم . بیشتر از یکمرتبه که نخواهیم مرد کاپیتن برآشفت و گفت طپانچه بیرون آورد و گفت آنکه دست از طلومبه بردارد مغزش را

باین طپانچه پریشان خواهم کرد — انگریزی گفت آفرین — نپلون گفت آری هیچ چیز شخص را انقدر جرأت
نمیدهد بمثل عزم ثابت . فلهذا کسی از کار دست برنداشت بادهم رفته رفته ایستاده و هوا روشن شد اما
چه فایده که آنچه آب بیرون میریختیم بیشتر از آن بجای او میآمد . تا آنکه بیک قدم آب در جوف کشتی بالا آمد . دیدیم
که باید فرو رفت سر تسلیم پیش افکنده منتظر فرو رفتن شدیم . انوقت کاپتین گفت اینقدر کافی است مسیو مورل
دیگر حق ایرادی و ملامتی بما نخواهد داشت . ما بقدریکه در قوه داشتیم سعی در خلاصی کشتی کردیم و نشد
. حال تکلیف در خلاصی عجلات است فرزندان زورق ها را بیاورید و زود خود را خلاص نمائید ... گوش بدهید
مسیو مورل حق است که ما فراآون را زیاد دوست داشتیم . اما محقق است که بحریان هر قدر کشتی خود را
دوست داشته باشند باز جان خود را بیشتر از او میخواهند . فلهذا ما دیگر نگذاشتیم که این فرمان تکرار یابد
دویدیم بطرف زورق . کشتی فراآون نیز بزبان بیزبانی در حالت احتضار بما میگفت بروید عزیزان
که دیگر مجال نیست شتاب نمائید که فرصت فوت میشود . ما نیز اطاعت کردیم تمام خود را بزورق افکندیم الا
کاپتین که نمیخواست کشتی را ترک نماید . من دوباره بکشتی رفته و او را بغل کرده بزورق آوردم .
و همین مقدار وقت داشتیم . زیرا که لحظه نکشید که فشار هوا که در جوف کشتی مانده بود و قرب آب بهوا
کشتی چون توپ صدا کرده و ترکید . .

ده دقیقه بعد از آن اول مقدمهٔ کشتی فرو رفته بعد از آن عقب بعد از آن خود کشتی چون
سگی که با دم خود بازی کند بدور خود چرخی زده ... قل قل قل بُو بُو بُو ... و دیگر فراآون نیست
انحال فراآون . اما حال ما سه شبانه روز گرسنه و تشنه در زورق ماندیم . بقسمی که بخیال قرعه افتادیم
که بنام هر کدام بیرون آمد او را بخوریم . در انحال بودیم که از دور کشتی زیروند نام را دیدیم . باو
اشاره کردیم ما را دید و بطرف ما رانده و ما را بکشتی خود گرفت . اینست مسیو مورل سرگذشت ما
و هیچ کم و زیاد ندارد بناموس ملاحی و آئین دریانوردی خودم قسم .

صدای تحسین بر تقریر او بلند شد و همه تصدیق کردند که آنچه بیان کرد باید محض صدق باشد
. مسیو مورل گفت خوب عزیزان من فهمیدم . شما تمام مردمان خوب و دلیر و محجوب هستید . من قبل از
وقت فهمیده ام که در این حوادثی که بمن روی میدهد هیچکس غیر از بخت خودم تقصیر ندارد .
و اراده خداست . و گناه از کسی نیست . سر تسلیم بقضای الهی فرود آورده و رضا
دهیم . حال چقدر از اجرت شما باقیست — گفت اوه مسیو مورل گفتگو نکنیم — گفت بر خلاف
گفتگو باید بکنیم — نپلون گفت در اینصورت اجرت سه ماه باقیست — مورل گفت کوکلس هر کدام

ازاین فقره

از اینها مبلغ دویست فرانک بده . آنگاه بآنها خطاب کرده و گفت عزیزان من در وقت دیگر اگر بود میگفتم
هر کدام از شما دویست فرانک نیز انعام میدادند . اما عزیزان من بد وقتی است و این جزئی تنخواهی که دارم
مال من نیست مال دیگری است . پس مرا معذور دارید — نیلون حرکتی نمود که آثار رقتی ظاهر شده و رفت
بطرف رفقا نمود . و چند کلمه با آنها حرف زده و برگشت و تنباکوئی که در دهان داشت از طرفی بطرف دیگر
گرفت و آب دهانی غلیظ تر و سیاه تر از سابق بدور افکنده و بمورل گفت مسیو اما در این فقره — مورل پرسید
در کدام فقره — گفت در فقره تنخواه — گفت خوب مقصود چه چیز است — گفت اینکه رفقا میگویند که ما را
علی الحساب نفری پنجاه فرانک کافیست بقیه را صبر میکنیم تا وقتی که شما را ممکن باشد . این حرف مسیو
مورل زیاد اثر کرد . گفت آفرین بر شما که بسیار صاحبان غیرت هستید . نه تمام تنخواه را بگیرید . من هم
سعی میکنم که بلکه از برای شما جائی پیدا نمایم که بکار نمائید .

اینفقره آخری از کلام مسیو مورل در آنها اثر غریبی کرد بهمدیگر نظری متوحشانه کرد خاصه
نیلون که چیزی نمانده بود که قطعه تنباکوئی که در دهان داشت بلع نماید . خدائی شد که زود دست بحلقوم
نهاد . و با صدائی گرفته شده گفت چطور مسیو مورل چرا ما را بیرون میکنید . مگر از ما تقصیری سر زده
و از ما ناراضی شده اید . مسیو مورل گفت نه فرزندان من ناخشنود از شما نیستم . بلکه بر خلاف کمال رضا
مندی را دارم . و شما را هم اخراج نمیکنم . لکن چه میتوانم بکنم دیگر کشتی ندارم . فلهذا ملاحان لازم نیست
پس با شما چه بکنم — نیلون گفت نعلی نیست کشتی دیگر میسازید و ما هم صبر میکنیم . الحمدلله قوه صبر کردن
داریم — مورل تبسمی در کمال دلخوری و غمناکی کرده و گفت من دیگر تنخواهی ندارم که بتوانم کشتی دیگر بسازم
. پس چگونه میشود که این تکلیف شما را قبول نمایم — گفتند در صورتیکه تنخواه ندارید . بس ما پول
دادن چه معنی دارد . مورل را گریه در گلو گره شده و دیگر نتوانست بیشتر از این مکالمه نماید . گفت
کافیست عزیزان من . خواهش دارم بهمراه امانویل حالا بروید در وقت دیگر شاید همدیگر را ببینیم
. خدا حافظ شما . پس اشاره بکوکلس کرد که پیش افتاده و اینها نیز از عقب و امانویل هم از عقب
آنها روانه شدند . آنوقت مورل بزن و دخترش گفت لحظه ما را تنها بگذارید که با مسیو میخواهم حرفی
بزنم و با چشم نشان داد — انگلیزی را که در اثنای اینوقعه در گوشه ایستاده و مطلقا چیزی نگفت الا آن
دو سه کلمه که بیان کردیم . این دو زن که بالمره انگلیزی را فراموش کرده بودند سر بالا کرده و بطرف
او نظر کردند و بیرون رفتند . اما در هنگامیکه میرفتند دختره نظری بانگلیزی کرد که میفهماند که با او
التماس میکند . انگلیزی نیز در جواب این نظر تبسمی کرد که از این سیمای یخ کرده او خیلی غریب بود .

. این دو شخص تنها ماندند . آنوقت مورل کفت میسو شما همه چیز را دیدید و از هر چیز مطلع شدید . دیگر من چیزی ندارم که بشما بگویم — انگریزی کفت آری مسیو همه چیز را دیدم و آگاه شدم و دیدم که حادثه تازه بشما رسید که بهیچ وجه دیگران بر آنها و بر این مستحق نبودید . پس این واقعه مرا مجبور کرد بر اینکه کاری بکنم که بر شما بسند آیم
بهیچ وجه

—— مورل کفت اوه میسو — انگریزی کفت ببینم من یکی از طلبکاران اصلی شما هستم چنین نیست — کفت یعنی طلبکاری هستید که زودتر از همه باید حساب شما را پرداخت —— انگریزی کفت مهلتی میخواهید که شما بدهم — کفت اگر مهلتی بدهید شاید ناموس تجارت من بر باد نرود و باین واسطه خللی بر زندگانی من نرسد — کفت چقدر مهلت لازم دارید بگوئید — مورل زمانی مردد ماند بعد از ان کفت دو ماه — انگریزی کفت من سه ماه بشما مهلت میدهم — مورل کفت شما کمان دارید که خانه تجارت تومسون و فرانش قبول خواهند کرد — کفت مطمئن و آسوده خاطر باشید میسو تمام مسئولیت بعهدهٔ خود منست . امروز پنجم ژوئن است — کفت آری — کفت پس تمام این سندها را عوض نمائید و به پنجم سپتامبر وعده بگذارید . انگریزی بساعت نظری افکند ساعت یازده درست بود (یعنی یکساعت بظهر مانده) کفت روز پنجم سپتامبر در ساعت یازده من بخانه شما خواهم آمد — مورل کفت منهم میسو شما را منتظر میشوم و تنخواه شما را امیدهم یا میمیرم این کلمه آخر را چنان آهسته کفت که انگریزی نشنید . اسناد تجدید شده و سندهای کهنه پاره کردید . و از برای مورل بیچاره اینقدر شد که سه ماه فرصتی در پیش دارد . که شاید در اینمدت بتواند دست و پائی نماید و تمام وسایل خود را جمع آوری کرده بلکه کاری بکند .

انگریز اسناد جدید را گرفته و خداحافظی از مورل کرد . مشار الیه تا دم در او را مشایعت نمود و بسیار اظهار امتنان نمود . انگریز در سر پله ژلی را ملاقات کرد . که دختره چنان بنظر میداد که از پلهها پائین میرود امّا در حقیقت منتظر انگریزی بود . چون او را دید دستها را بهم وصل کرد و کفت اوه میسو — انگریزی باو کفت مادموازل روزی کاغذی بامضای سندباد بحری بشما خواهد رسید . اگر نجات پدرت را میخواهی تمام آنچه ان کاغذ میگوید اگرچه بسیار غریب هم بنظر شما آید باید بکنی — کفت آری میسو — کفت با من عهد کن که بکنی — کفت عهد کردم و قسم میخورم که بکنم — کفت بسیار خوب مادموازل خداحافظ همواره دختری پاک و پاکیزه باش . امیدوارم خدا بعوض امانویل را بتو شوهر کرامت نماید .

ژلی فریادی زده و بسیار سرخ شده و بجز پله تکیه کرد تا نیفتد . انگریز دستی بوداع حرکت داده و روان شد و در حیاط عمارت پنلوز را دید که دو بیت فرانک در دست کرده و متحیر

ایستاده

ایستاده مثل اینست که میخواهد این تنخواه را ببرد . انگریزی باو گفت بلی عزیزم که با تو چند کلمه لازم دارم بگویم

فصل نهم پنجم ماه ستامبر

این سه ماه مهلت که مطلقاً مورل امید نداشت براو فال نیک آمده و بیچاره مرد گمان کرد که بدبختی
باخر رسیده و آمدن بخت است از نو . و بهمان روز تفصیل را بزن و دختر خود و امانوئل حکایت کرد که قدری امید و
اقلاً آسودگی تا مدتی داخل خانه شد . اما از بدبختی مورل رو شناس و کار با خانه تومسون و فرانشس که اینطور
خوش رفتاری نموده بودند نبود و این رفتار هم بسیار غریب بنظر او میامد . زیرا که چنانچه خود گفت در تجارت
دوست نباشد تنها مراوده است . وقتی که در اینکار غور میکرد و بدقت فکر مینمود هیچ بنظرش نمیامد
غیر از خودنمائی تومسون و فرانشس در مقابل او و یکی هم اینکه شاید از این رهگذر باشد که بنظر آنها چنین آمد
که سه ماه مهلت دادن و تجارت خانه را خراب نکردن و در سر سه ماه به تنخواه خود رسیدن البته بهتر است
از آنکه یک تجارت خانه را خراب کردن و تقریباً سیصد هزار فرانک ضرر کردن . از بدبختی سایرین که طرف
معامله با این دارالتجاره بودند . یا از روی جهل و نادانی یا از راه بغض و عداوت این خیال را نکردند
و بلکه برخلاف شتاب و عجله نمودند در اخذ مطالبات خود . کوکلس هر روز در صندوقخانه نشسته و مفصل
ادای طلب مردم را میکرد با کمال آسودگی و اطمینان چنانکه گوئی هیچ نقلی نیست و همیشه نظم امورات بهمین ترتیب
خواهد رفت . اما مورل متوحش بود و میدانست کار بکجا منجر خواهد گردید که مآل
مردم که اطلاع از این مهلت نداشتند یقین داشتند که مورل این ماه را باخر نمیتواند برساند
لکن بسیار متعجب شدند . چون دیدند که اینماه نیز گذشت بهمان نظم و ترتیب سابق . اما این ترتیب
اسباب اطمینان مردم نشد . انگریزی در تمام مارسیل غیر از این سه جا در موضع دیگر دیده نشد بعد
از آنکه با میسو مورل گفتگو بخود را اتمام کرد . دیگر کسی او را ندید ملاحهای کشتی فراعون نیز معلوم بود که جائی
از برای خود پیدا کرده اند که آنها نیز نمایان نبودند . کاپتین غومارد که در پالما ناخوش مانده بود صحت یافته
و بمارسیل آمد . چون جرات نمیکرد مورل را ملاقات نماید . مورل خود بدیدن او رفت و بقیه حق او را به او برد
. چون مورل از منزل کاپتین برمیگشت پنلون را دید که بمنزل کاپتین بالا میرفت . معلوم بود
که از دویست فرانک خود خرج بدی نکرده و بقاعده بمصرف رسانیده . زیرا که تمام لباسش نو بود
. چون مورل را دید زیاد مضطرب شده و در گوشه ایستاده و چندین بار تنباکوی دهان را از سمتی
بسمتی برد . مورل اضطراب او را براین حمل کرد که مشارالیه در کشتی دیگری یقین داشت داخل خدمت رسیده

حال از آقای قدیم خود خجلت میکشد . و شاید هم الان آمده است که از طرف آقای جدید خود بجای پتین خومار د تکلیف خدمت نماید . مورل نخواست او را انفعال بدهد و از او در گذشت در حالتی که با خود میگفت مردمان باغیرتی هستند خدا از ایشان بسازد . و آقای تازه آنها اگاش آنها را قدری دوست بدارد که من آنها را دوست داشتم و از آنها خیر ببرد و سعادتمند گردد که من نشدم .

ماه او باخر رسید در اینکه مورل بکمال سعی و جد و جهد خود را ابطل میاورد از برای آنکه شاید اعتبار سابق را بدست آورد . در پنجم ماه او در مارسیل شنیدند که مسیو مورل جائی در کالسکه چاپاری گرفته است . همه گفتند چون میدانند که در آخر ماه دفتر دیوان او را باز کرده و ملاحظه خواهند کرد . میخواهد با این ذلت و خواری تمکین نماید و حضور نداشته باشد . پس بخارج میرود تا نایب و امانوئل و صندوقدارش کوکلس بجای او باشند . اما برخلاف حدس و گمان مردم روز سی و یکم ماه او رسید . و در حجره داد و ستد کمانی اتاق باز شده و کوکلس در همانجا خود ظاهر گردید بهمان قرار سابق مشغول داد و ستد گردید . در اول ماه سپتامبر مسیو مورل مراجعت کرده . تمام اهلبیت او با نهایت تشویش او را منتظر بودند که نتیجه این سفر پاریس او چه خواهد بود . مورل در این سفر متوقع یاری از دانگلار بود . زیرا که دانگلار یکی از نوکرهای او بود و بحکم و سفارش او داخل خدمت تاجر اسپانیولی گردید . و از همانجا ترقی بسته امروز صاحب ملیونها شده . دانگلار بدون اینکه دیناری مایه بگذارد میتوانست کار مورل را اصلاح نماید . مورل مدتها اینخیال را داشت که بدانگلار متوسل شود اما چون طبعا از اینفقره نفرتی داشت متصل این التجا را تاخیر میانداخت و حق هم داشت زیرا که در اینسفر دانگلار هیچ باو اعتنائی نکرد مورل با کمال یاس و دلسوزی مراجعت نمود .

و هیچکس در اینفقره شکایت نکرد و چیزی نگفت زن و دختر خود را در آغوش کشید و با مانوئل دستی دوستانه داده بعد از آن رفته در اطاق خود نشست و کوکلس را طلبید . آندو زن با مانوئل گفتند دیگر این بار ما تلف شدیم . بعد از مشورتی که کردند قرار شد که ژولی دو کلمه به برادر که در نیمس در ساخلو بود بنویسند و او را معجلا بطلبد . این بیچاره زنها فهمیده بودند که بلائی آنها را تهدید میکند فلهذا از برای خود دستگیری و معاونی میخواستند علاوه بر این . ماکزیمیلین مورل . اگرچه بیست و دو سال بیشتر نداشت . لکن در مزاج پدرش تسلطی تمام داشت اینجوانکی بود سخت و راست . روزی که رسید بسنی که باید داخل کاری شود پدرش او را مجبور نکرد برای اینکه خدمتی معینی را باید قبول نماید بلکه باو تکلیف کرد که آنچه که خود میل دارد داخل آنکار بشود . پس نظام را انتخاب نمود . در نظام خوب تعلیم گرفت و در فوج پنجاه و سوم رتبه سولیوتنان تحصیل کرد . یکسال بود که این درجه را داشت و باو وعده داده بودند که ترقی رتبه داده ولیوتنان نمایند . و این جوان را دانشمند میدانستند